



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

در مسیر نور دنبالت میام

نویسنده: مهربانو

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

پرده ها را کنار میزنم. گوشه پنجره را باز میگذارم تا بوی پیاز
داغ دست از شانه های آشپز خانه بردارد. چند تار موی مزاحم
را پشت گوشم میفرستم و در جواب زنگ پیایی در " الان
میام " را چند بار با صدای بلند تکرار میکنم.

قبل از هر چیزی لبخندش به چشمم می آید. بغلم میکند و
من با سر انگشتم در را میبندم.

_ دلم برات تنگ شده بود خاله ناری.

لبخند کوچکی روی لبم جا خوش میکند و عطر شیرین و
خوس بو اش را نفس میکشم:

_ منم خیلی!

کمی فاصله میگیرد و صورتم را می کاود. دنبال چه بود را
نمیدانم اما من از کاویدنِ صورتش، دنبال شباهت بی نظیرش
با نسرين بودم.

_ بی موقع که مزاحم نشدم؟

میخندم و گونه اش را میکشم و کوله اش را

از روی شانه

نحیفش برمیدارم:

__ مزاحم چیه و روجک! بیا تو قربونت برم.

خم میشود و بند کفشش را باز میکند و همان کناری جفت

میکند. دست دور شانه ام حلقه میکند و هم پای هم سمت

پذیرایی میرویم.

__ نه‌هار که نخوردی؟

مینشیند و چشم میدزدد:

__ نه نخوردم.

__ لباس‌ت رو در بیار یه آبی به صورتت بزنی زرشک پلو آماده

س.

چراغ‌های چشمش بکی یکی روشن میشود و سریع از جایش

بلند:

__ آخ جون زرشک پلو.

تا وقتی در مسیر دیدم است به رفتنش خیره میشوم. پف
کلافه ای میکشم این دختر یک مشکلی داشت و نمیگفت!
خوبی خانه ام این بود که غذا برای چند وعده میپختم و گاه
به گاه مهمان های ناخوانده ام بی غذا نمی ماندند. بند تاب را
روی شانه ام تنظیم میکنم و ضربه ای به پیشانی ام میزنم
تازه یادم میافتد که با همین تاب نیم وجبی، در را باز کرده ام.
سری تکان میدهم خدا رحم کرد بهاره بود نه کس دیگری. به
قولِ عطا همین کار های بی فکرم باعث شده بود عاشقم
شود. بعضم را به سختی قورت میدهم. مرور حرف هایش
بیشتر دلم را خون میکردو

پارچ دوغ را از یخچال در می آورم. کابینت ها را به هدف
شوید میگردم و پیدا نمیکنم. عرق پیشانی ام را میگیرم و کمر
راست میکنم.

__ تو زحمت افتادین خاله ناری.

لبخندی به رویش میپاشم:

_ زحمت چیه عزیزدلم. بیا بشین.

به جای نشستن سمت لیوان های دسته دار میرود و دو تا را
برمیدارد از همان طرح هایی که مورد پسندش بود..رنگی و
شلوغ!

بیخیال شوید میشوم و بشقاب ها را روی میز میگذارم و
مینشیم. خودش برای خودش برنج میکشد و مشغول میشود.
میخندم و برایش دوغ میریزم.

_ چه خبرا بهاره؟ درسات خوب پیش میره؟

دست از جویدن برمیدارد و غمگین سری تکان میدهد:

_ امسال قبول نشم ماما نسرين میکشتم!

اخم میکنم:

_ اینجورام نیست!

لب کج میکند:

_ بخدا زندگی بهم حروم شده. از خدامه یه چیز قبول بشم و از خونه بزنم بیرون.

نگران نگاهش میکنم. نسرین چرا دست از این استبداد مزخرفش نمیکشید.

_ نگران نباش قربونت برم امسال قبولی!

نا امید برنج را شخم میزند:

_ اخه تا کی میخوان دنبال من را بیوفتن؟ این کارو کن اون کارو نکن؟ برو نیا... کی میشه ولم کنن به حال خودم باشم کمی دوغ میریزم:

_ ا این چه حرفیه بهاره؟!

_ والا راس میگم خاله . ببین شما چقدر راحتین از هفت دولت آزاد. نه کسی بهتون گیر میده نه باهاتون کاری دارن. سال به سال خانوم جون و آقاجون اسمت رو نمیارن بقیه م

که دیگه هیچی! شما زندگی خودتو داری! چی از این بهتر
آخه؟

دوغ راه کجا را پیدا میکند نمیدانم! فقط میدانم راه نفسم را
قطع میکند و آتش از چشمانم بیرون میزند. جایی از قلبم
میسوزد و و خاکسترش اشک به چشمانم می آورد.

چند سالی میشد که خودم را به فراموشی میزدم و بیخیال
بیخیال شدن های خانواده ام میشدم. اما امروز بهاره خوب
چیزی را بهم یادآوری کرد.

نگران بلند میشود و چند ضربه ای به پشتم میزند. به سرفه
میوفتم و با دست کنارش میزنم و سری به معنای خوبم تکان
میدهم. موزیک ملایمی پخش میشود و گوشی اش را از جیب
شلوارجینش بیرون می آورد. " وای " کوتاهی میگوید و جواب
میدهد:

__ سلام مامان نسرين

—
_ هیچی یکم کاغذ خودکار میخواستم اومدم لوازم تحریری
بخرم. یکم دیگه برمیگردم

—
_ باشه باشه مواظبم . فعلا!

" ایش " را طولانی میکشد و دوباره یاد من میافتد:
_ خوبی خاله ناری؟ ببخشید تو رو خدا از حرف من ناراحت
شدین؟

لبخند تلخی میزنم و نم زیر چشمم را میگیرم. عزیزِ من
خودت نمک روی زخمم می پاشی و بعد میخواهی بایک
ببخشید زخمم را ببندی !

ترجیح میدهم به روی اش نیاورم که باز هم دزدکی آماده
است به خانه ام. حداقل معرفت او از بقیه بیشتر بود!
_ خوبم خوشگلم. بشین نهارت رو بخور.

__ قربون دستت خاله جون. خیلی چسبید مامان نگران شده
من باید برم.

بوسه ای روی گونه ام میکارد و خداحافظی در فضا میپاشد و
بیرون میرود. به غذای از دهن افتاده ام نگاه میکنم...درست
شبیه زندگی ام بود!

✱

طرح های مبهمی روی شیشه میکشم. دوران دانشگاه بهترین
دوران زندگی ام بود. عطا را همان ترم اول دیدم و مهرش به
دلم بدجور نشست. مردانه راه میرفت، مردانه حرف میزد،
مردانه میخندید، خیلی شیک دست در جیب شلوار پارچه ای
میبرد و با ژست دختر گُشی شیمی

درس میداد. چقدر من ان روز ها از خدا تشکر کردم به خاطر
قبول شدن در رشته ای مثل شیمی که هیچ علاقه ای بهش
نداشتم. اما مشکل اینجا بود که با همه ی خصوصیات مردانه

ی جذابش، زمزمه ی متاهل بودنش همه جا پیچیده بود!
صدای آرامی مرا از افکارم بیرون میکشد. سرم را در جهت
صدا بلند میکنم. نگاهم با نگاه آبی رنگی برخورد میکند. کوتاه
سلام میکند و دو لاک را آرام روی شیشه ویتترین میگذارد:

__ اینارو دیروز بردم از رنگشون خوشش نیومد آوردم
عوضشون کنم..البته که تست هم نشدن خیالتون راحت!
یک تای ابرویم ناخوداگاه بالا میرود:

__ دیروز؟

دست در جیب میکند همانطور خونسردانه میگوید:

__ شما نبودید یه خانوم دیگه بودن!

یادم می آید. سری تکان میدهم و لبخند کوچکی میزنم:

__ ببخشید الان یادم اومد. مشکلی نیست براتون تعویض
میکنم. کدوم رنگ رو میپسندید؟

با دقت ردیف لاک ها را از نظر میگذرانند. پیازی را بر میدارد و
سپس سراغ لاک طلایی پر از اکلیلی میرود.

تابی به گوشواره های پولکی ام میدهم و سلیقه اش را
تحسین میکنم.

نگاهش به یکباره غافل گیرم میکند. اول لبخندم سپس
گوشواره ام!

صاف می ایستم:

_ من باید پنج تومن بهتون بدم. قیمت لاک ها باهم هم
خونی ندارن.

چشم تنگ میکند:

_ ممنونم!

پول را سمتش میگیرم اما او نگاهش را نمیگیرد. با صدای
بمی میگویم:

_ اگه خانومتون خوششون نیومد بازم بیارید تعویض می کنم!

طولانی نگاهم میکند، آرام سری تکان

میدهد و بی

خداحافظی میرود. شانه ای تکان میدهم و گوشی ام را از جیب مانتو ام در می آورم.

چشمم به تماس بی پاسخ میوفتد. سریع بازش میکنم. شماره ای بود که چند سالی میشد روی صفحه ام نمی افتاد. دلشوره میگیرم. نمیتوانم تحمل کنم. لابد اتفاق مهمی بود که غرورش اجازه داده بود به من زنگ بزند. شماره اش را میگیرم. دومین بوق صدای جدی و محکمش در گوشم می پیچد:

_ امشب خواستگاری حانه. تو هم باید باشی.

دهانم مثل ماهی جا مانده از آب باز و بسته میشود. صدای بوق در گوشم میپیچد. همین! روی صندلی ، بی جان می نشینم. کارشان گیر بود و زنگ زده بودند. تیغه ی بینی ام را میفشارم تا جلوی ریختن اشکم را بگیرم. صدای آویز در

میپيچد. نفسم را به سختی بیرون میدهم و بلند میشوم. من از این بد تر ها را هم گذرانده بودم این که چیزی نبود.

دست به کمر رو به کمد می ایستم. دقیقا ۴۵ دقیقه ای میشد که لباس انتخاب میکردم و در نهایت پخش روی تخت میشد. نوچی میکنم و کت و دامن آلبالویی را از رخت آویز برمیدارم. سلیقه ی عطا بود و کلی هم اصرار میکرد جایی که خودمانی بودیم آن را بپوشم. خب خانواده ی من هم خودمانی محسوب میشد. به قاب عکس گوشه دیوار نگاهی می اندازم. چشمان مهربانش، گویای رضایت اش بود. لبخندی میزنم و دکمه ها را یکی یکی باز میکنم و کت را جایگزین پیراهن سرمه ای تنم میکنم. موهایم را شانه میزنم و میافم و روی شانه ی چپم می اندازم. رژ صورتی ماتی میزنم که هیچ به آلبالویی تنم نمی آید اما امان از اجبار و نگاه های کج و معجوج!

دلم طاقت نمیگیرد برمیگردم و رژ صورتی را پاک میکنم و آلبالویی که دلم میخواست را، روی لبم میکشم. لبخندی از

رضایت به صورت خودم میزنم. من کی تا به حال برای حرف
مردم زندگی کرده ام تا این دومین بارم باشد. روسری طلایی
رنگی روی موهای شرابی رنگم می اندازم و کیف کوچک
همان رنگ و شنلم را برمیدارم و بیرون میزنم.

پنج دقیقه ای میشد که جلوی در خانه پیاده شده ام. دستم به
زنگ نمیرفت و دلشوره عجیبی به جانِ دلم رخنه کرده بود.
یادم نمی آید آخرین بار کی بود که درست همین جای الانم
ایستاده بودم. دست عرق کرده ام را به شنلم می سابم و دکمه
زنگ را فشار میدهم. در با تیکی باز میشود.

حس عجیبی دارم..شوق و ذوق...استرس و نگرانی...حسادت
و... نیشگونی از پهلویم میگیرم کمی مانده بود دیوانه شوم.
این حس های مزخرف چه بود؟!

نگام به درخت های پر برگ می افتد و خاطرات جان میگیرد.
دقیقا بین دو درخت گیلان بود که وحید برایم تاب درست

کرده بود و تا یک هفته از ذوق تاب هر صبح ساعت شش
همراه با او بیدار میشدم تا سر راهش من را هم تابی بدهد.
اشک در چشمانم حلقه میزند. کسی منتظرم نبود. در را باز
میکنم و داخل میروم. همه ی تنم چشم میشود و دنبالش
میگردم. نگاهش را به زمین دوخته بود و عصایش را سفت
گرفته بود. اشکم میچکد. اقاجانم تداعی تمام بو های خوش
بود.. تمام رنگ های زیبا... تمام آرامش دریا... باد خنک وسط
تابستان... او زیباترین مرد مو سفید جهانم بود!

نیم قدم خانوم جانم را میبینم و صدای خشک و جدی اقاجانم
متوقفش میکند:

__ مهتاج!

خانوم جانم همان جا می استد و نگاهِ عسلی اش را غمگین به
اقاجانم می دوزد:

__ یونس، بچه ام اومده چی توقعی داری ازم!

حتی نگاه را قابلم نمیداند. حتی اسمم را هم به زبانش نمی آورد.

_ بهتره سر حرفی که زدیم مونده باشی مهتاج!

خانوم جانم سرخورده همانجا خودش را میکارد و منتظر نگاهم میکند. لبخند تلخی میزنم. وحید کمی سر جایش جا به جا میشود و بدون توجه به من نسرین را مخاطب قرار میدهد:

_ چای چی شد نسرین؟

صدای نسرین از آشپز خانه بلند میشود:

_ الان میارم خان داداش.

مات و مبهوت و بی تکلیف، مثل گنجشک سرما زده همانطور غریب و لرزیده وسط پذیرایی می ایستم.

بهاره از پله ها پایین می اید. نگاهش در نگاه خون بارم می نشیند. لبخندی به وسعت دلش میزند:

_ سلام خاله ناری؟ چرا دم در وایسا...

حرفش با اقا جانم ناتمام می

ماند:

__ نسرین بهت یاد نداده وقتی بزرگ تر نشسته تو به مهمون
تعارف نکنی؟

مهمان " کمی برایم گران تمام میشود و دلم غم باد میگیرد.
بهاره با بغض سری تکان میدهد. سری تکان میدهم و قدمی
عقب میروم.

__ یه ربع زودتر اومدی.. هنوز شب نشده! هوا روشن
قدم دیگری عقب میروم. خانوم جانم معترض صدایش میزند:
__ یونس این چه حرفیه به بچه ام میزنی؟
نمیگذارم اقا جانم حرفی بزند. قدم بعدی ام درست می چسبد
به در:

__ دعوا نکنید. سرِ منِ بی کس، دعوا واجب نیست. من عادت
کردم به مهم نبودن واسه شماها. میرم بیرون تا هوا تاریک
کنه. تا حرف اقا جونم دوبار نشه.

ارام در را پشت سرم میبندم. نفس عمیقی میکشم و نگاهم را
متمرکز فضای اطرافم میکنم. هیچ وقت فکر نمیکردم جایی
که همیشه آرامش به جانم تزریق میکرد انقدر برایم رعب آور
شود.

_ نارین!

این صدا تمام عقده های چند ساله ام در دلم میریزد...آبیاری
میشود و درختی انبوه ریشه می دواند که برگ هایش از دهانم
معلوم بود..

سمتش برمیگردم.. چشم تنگ میکند و جلو تر می اید. من اما
دور تر...ادن ها باید از مسبب بدبختی هایشان دوری
میکردند..من هم همین طور!

_ اصلا از دور که دیدمت شناختم. هیچ تغییری نکردی..
همون ژست وایسادن..صاف و با اقتدار!

خواستم بگویم اما تو موهای جلوی سرت

بیشتر ریخته،

صدایت گوش خراش تر، قیافه ات مشمئز کننده تر... اما
نگفتم.. همه را در نگاهم ریختم و سر تا پایش را مزین کردم.

لبخند یک وری میزند:

_ نمی خوای من رو مهمونِ صدات کنی دختر عمو؟

پلک میزنم:

_ اگه یه درصد احتمال میدادم تو هم میای اینجا، حتی پامو
تو حیا نمى داشتی!

گوشه دهانش را از خشکی لمس میکند، شانه ای بالا می
اندازد:

_ الانم میتونی بری... فکر نکنم کسی تو این خونه از بودنت
خوشحال شده باشه!

سعی میکنم به اعصابم مسلط ش

وم. او ناجیز تر و کوچک تر از آن بود که من اعصابم را به
خاطرش خرد کنم. اخم میکنم و صورتم در هم می آمیزد:
_ خوشحالی نه؟ هیچکی خوشحال نباشه تو زیادی برات
خوش تموم شد این قضیه؟ دیگه حرص چپو میخوری؟
تای ابروی پر پشتش را بالا میفرستد:

_ چی میگی واسه خودت؟ به من خوش گذشت؟ به من؟ من
بدبخت یه عمر پای دلِ بلا تکلیف جنابعالی موندم اخرشم
"نه" شد جواب اون همه معطل شدنم. حالا من بدهکار شدم
و تو طلبکار؟

عصبی لبم را میگزم. این بشر همیشه توانایی پیاده روی
کردن داشت ان هم روی اعصاب من!

_ نمی دونم چرا اینجا وایسادم و دارم با تو بحث میکنم. من
تو رو عین کف دستم میشناسم فرزین. حرف زدن تو منطق تو

هیچ معنایی نداره. وقت تلف کردن. البته اگه چیزی به اسم
منطق داشته باشی!

دست به کمر می ایستد و غر میزند:

_ منطق؟ بین کی از منطق حرف میزنه؟ تو اگه منطق سرت
میشد که با یه مرد بچه دار ازدواج نمیکردی؟

نفسم دور تند میافتد و قلبم هم. با چه حقی تحقیرم میکرد و
انتخابم را به لجن میکشید. دندان روی دندانم می سابم و
قدمی جلو میگذارم. اختلاف قد انچنانی نداشتیم و راحت می
توانستم در چشمان همیشه پر حرصش خیره شوم. محکم و با
قاطعیت انگشت اشاره ام را چند بار به تخت سینه اش میکوبم
و میغرم:

_ من اگه از الانم هم خبر دار بود و برمینگشتم عقب باز هم
عطا رو به تو ترجیح میدادم.

چشم تنگ میکنم و نیشخندی میزنم:

— حتی با یه بچه!

عرقی از گوشه پیشانی اش جریان میگیرد. نگاهش روی لب و موهایم در رفت و آمد میشود. انگار که صحنه ی بدی دیده باشم چینی روی بینی ام میافتد و قدمی عقب میروم و سری به معنای تاسف برایش تکان میدهم. او چه از تعهد میفهمید! با نگاهی سیاه و خالی از هر حسی خیره ام میشود. لبم را از خشکی و حرص زیاد با زبانم تر میکنم و دوباره عقب میروم. صدای تق تق کفشی میپیچد و قیافه از خود مچکر دریا در کادر دیدم قرار میگیرد:

— فرزین اینجایی عزیزم؟

فرزین با تنی سست کمی خودش را عقب میکشد و به سختی نگاهش را از رویم بر میدارد. با صدای خفه ای میگوید:

— انجام عزیزم.

دریا خودش را با قدم های بزرگی به فرزین میرساند. روی
نوک پا بلند میشود و نگاه از صحنه ی روبه رو ام مگیرم.
_ خوبی عشقم؟

حالت تهوع میگیرم و دوباره عقب تر میروم. میدانست
عشقش همین چند دقیقه پیش به خاطر نزدیک شدن بیش
حد من، کمی مانده بود پس بیافتد و بویی از تعهد و تاهل
نبرده است؟!

فرزین مچ دستش را میقاپد و همانجا نگه اش میدارد. با نگاه
خونسردی اشاره ای به من میکند:
_ نارین دختر عمو یونس!

لبخند فخر فرواشانه ای حواله ام میدهد و سری تکان میدهد:
_ سلام. خو بین شما؟ باور نمیکنم شما رو اینجا میبینم؟
همین مانده بود این نیم وجبی سنگین بارم کند.

_ دیگه ببخشید. این یه بار رو شما ما رو تحمل کنید. یه مهمونی ساده س. من عادت ندارم مثل بعضیا رو پای بقیه وایسم و دستم تو جیب یکی دیگه باشه واسه همین خیلی بودنم اینجا طول نمیکشه. زود برمیگردم به جایی که بهش تعلق دارم. اینجا سفره واسه اونایی پهن که دندان تیز کردن و با هیچ صراطی طمع شون نمیخوابه!

دود از سرش و تمام اعضا و جوارحش بیرون میزنند. پیروز مندانه نگاهش میکنم که دست فرید را میگیرد و به داخل خانه میکشد.

هوا را میبلعم و خنده ام را میخورم. کمی فقط کمی دلم خنک شد!

....

مهمان ها می آیند. خانمی چادری و مردی مو گندمی و پسری سر به زیر که به زور جلوی پایش را میدید. خودم را

سرگرم فنجان گل صورتی قدیمی خانوم جان کردم و زیاد
جلوی شان ظاهر نشدم. نسرین سر سنگین بعد از یک ساعت
به حرف آمد:

__ برو بشین . نمیخواه کمک کنی.

به صورت سخت وبدون انعطافش زیر چشمی نگاهی انداختم.
زیر سلطه اقا جان بود و جانش را فدایش میکرد وگرنه دلتنگی
چشمانش پنهان کردنی نبود.

دستم را روی شانه اش میگذارم و آرام میفشارم:

__ تو جون بخواه.

سمت در می روم که تشر میزند:

__ جون نخواستیم. ما خواستیم زن عطا نشی که شدی!
خواستیم قید من و خانواده ت رو نرنی که زدی! بعد همه ی
این خواستنا دلگرمی مون همین بودنِ کم رنگت، ما جون
نخواستیم ازت!

دلمِ آتش میگیرد و خاکسترش را باد تا چشمانِ نسرین میبرد
و اشکش میریزد. نسیم داخل می آید و نگاهی به هر دویمان
می اندازد. دست دور شانه ام می اندازد و هم قدم با هم
نسرین میرویم. با دست دیگرش نسرین را هم در آغوش
میکشد و این بار هر سه نفر مان چراغ خاموش به گریه می
افتیم.

نسیم با صدای گرفته اش میگوید:

__ چی شد اینجوری شد نارین؟

پیشانی ام را به شانه نسرین میچسبانم و ناله میکنم:

__ به خدا فرزین از خداهش بود بگم نه! همه کاسه کوزه ها سر
من شکسته شد.

نسرین سرفه میکند و سعی میکند به چشمانم نگاه کند:

__ چی میگی ناری؟

نم زیر چشمم را میگیرم و هیچ دلیل و مدرک قانع کننده ای
برای حرفم نداشتم و در نهایت فقط سکوت میکنم.

پاکت ها را روی زمین میگذارم و نفسم را محکم بیرون
میدهم. انقدر صف تره بار ایستاده بودم که کمی مانده بود
کمرم از وسط دو نیم شود. در را باز میکنم و به قصد برداشتن
پاکت ها خم میشوم که صدای خانم صلواتی مانع میشود:
_ نارین جان؟

سمتش برمیگردم و لبخند بی جانی به رویش می پاشم:

_ سلام خانم صلواتی صبح تون بخیر.

در جوابم لبخند پر رنگی میزند و نا غافل خم میشود و چند
پاکت را از روی زمین برمیدارد. شرمنده اسمش را میخوانم و
بقیه پاکت ها را برمیدارم:

_ ای وای تو رو خدا زحمت نکشید.

__ این چه حرفیه دخترم . حرفم حرفِ جلوی دری نیست که گفته بشه. بریم تو بهتره!

در را با نوک پا بیشتر باز میکنم و تعارف میکنم داخل برود.
سلام بلند بالایی به عادت همیشگی اش میکند و تا خود اشپز خانه نمی ایستد. بی صدا میخندم و دنبالش راه می افتم.
پاکت ها را روی ساحلی می گذارد و برای خودش کمی اب می ریزد و یک نفس مینوشد. تکانی به هیکل چاقش می دهد و صندلی بیرون میکشد و مینشیند.

__ بفرمایید پذیرایی تو رو خدا اینجا بد!

دستم که سمت روسری میرفت را از مچ میگیرد و کنار خودش صندلی بیرون میکشد و مرا مینشانند:

__ بشین دختر جان. تعارفی نیستم که!

دستی دور دهانم میکشم تا حالت خنده معلوم نشود. خودش
هم میدانست زیاد از حد بی تعارف است. قیافه جدی به
خودش میگیرد:

__ بذار برم سر اصل مطلب!

سری تکان میدهم و منتظر به دهانش خیره میشوم.

__ تا کی میخوای تنها بمونی؟

متعجب می گویم:

__ بله؟

نچ نچ میکند و دستم را میفشارد:

__ دختر جان تا کی میخوای عزا دار اقای زمانی باشی؟

جوونی حیفی به خدا. دو سال گذشته وقتشه بیای به خودت و

زندگیتو اینجوری حروم نکنی!

ناخداگاه دستم را از زیر دستش بیرون میکشم:

__ چجوری حروم کردم مگه؟

تشر میزند:

__ ادم همدم نمیخواد؟ یار واسه زیر بارون نمیخواد؟ نمیخوای
یکم به خودت استراحت بدی و یکی دیگه مشکلاتت رو
عهده دار بشه... واسه روزای مریضی خدای نکرده همراه
نمیخوای؟

تمام فکرم به " زیر باران " بود و دستِ عطا که همیشه دور
شانه ام حلقه میکرد و بدون چتر، دیوانه بازی در می آوردیم و
به قول خودش هرچند که مناسب سن اش نبود اما چون من
دلَم میخواستَم پا به پای ام می امد. همیشه سر مسئله سن
مشکل داشتیم. عطا کمی جا افتاده بود اما پیر یا انقدر سن
بالا نبود که خیلی از کار ها را از خودش منع میکرد.

__ نارین جان؟

از گذشته پرتاب میشوم به محفلِ شیرین خانم صلواتی!

خجالت زده اشک گوشه چشمم را میگیرم و بی حواس بله
ارامی تحویلش میدهم. دوباره دستم را میگیرد و غمگین
میگوید:

__ میدونم اون خدا بیامرزش رو دوست داشتی ولی اینجوری
داری به خودت و زندگیت ظلم میکنی!

__ من مشکلی ندارم با اینجوری زندگی کردم.
مستاصل نگاهم میکند

__ تهمینه رو میشناسی که طبقه ی پایین؟

__ بله چطور؟

__ داداشش تازه از اصفهان برگشته یه آقای به تمام
معناس... تهمینه خودش خجالت کشید بیاد باهات حرف بزنه
منو واسطه کرده دخترم.

لبخند میزنم و اینبار من دستش را میگیرم:

__ من الان قصد ازدواج ندارم. نه اون اقا رو میشناسم نه ..

میان حرفم می ایید:

__ بهونه نیار نارین!

ارام میخندم. خوب مرا میشناخت. سری تکان میدهد و بلند میشود.

__ من اصراری ندارم دخترم. فقط خواستم این بار و از روی شونه هام بردارم.

__ نمیخواستم ناراحتتون کنم خانم صلواتی!

مهربان دستش را بند گونه ام میکند:

__ میدونم دخترم.

میخواهم همراهش تا دم در بروم که نمیگذارد:

__ خودم میرم جانم. تو دیگه نیا.

__ همیشه اینجوری!

میخندد و آرام قدم برمیدارد:

_ این بار رو نه نیار

دستم را روی چشمم میگذارم در حالی که مرا نمی بیند:

_ چشم هر چی شما بگید.

_ افرین دخترم. یه روزی میرسه خودت دوباره عاشق میشی و

دیگه تنهایی نمیتونی تو این خونه زندگی کنی! یار که بشین

به دلت، تنهایی میشه غول برات. خداحافظ.

همانجا وسط اشپزخانه با حرف هایش سنکوب میکنم. او با

تجربه تر بود و دنیا دیده تر... اما فکر یک عاشق شدنِ دیگر،

مو به تنم راست میکرد... من بد عاشق میشدم... برای به

دست آوردن عطا از کل خاندان طلوعیان گذشتم... عشقِ

جدید قرار بود چه را ازم بگیرد؟!

_ نارین؟

چشمم از حدقه بیرون میزند و ضربان قلبم نمودارِ صعودی به

خودش میگیرد:

__ وای . سخته کردم طه!

رو ترش میکند:

__ تقصیر من چیه. گفتم به خانوم در و نبند میرم تو!

لبخند میزنم:

__ حالا چرا جلو تر نمیای اقا؟

تخس سرش را تکان میدهد:

__ از دست عمو عماد عصبانی ام!

جلو تر میروم. بزرگ تر شده بود. قدش تا کمرم میرسید و هر

روز بیشتر شبیه عطا میشد!

مو

هایش را بهم میریزم:

__ چرا مگه عمو چیکار کرده؟

مثل عطا به این کار حساس بود و اخمش پر رنگ تر میشود و
به قصد مرتب کردن موهای شب رنگش دستش را بلند میکند
که دستش را میگیرم و سمت صندلی میکشم:

__ نکن! اینجوری بهت میاد!

تشر میزند:

__ بابا عطا میگفت مرد باید مرد همیشه مرتب باشه!

امان از عطا و تربیتش!

لبم را تر میکنم و جلوی روی زانو مینشینم:

__ بگو ببینم چرا از دست عمو اعصاب نداری؟ البته اگه دوس

داری بگو! یا غریبه نیستم!

کج نگاهم میکند:

__ یعنی چی تو هم زنِ بابا عطایی. معلوم غریبه نیستی!

میخندم . مردِ کوچک من فهمیده تر از سنش حرف میزد.

__ با عمه عطیه دعوا کرده اونم قهر کرده.

__ خب این چه ربطی داره به تو وروجک؟

چشم تنگ میکند و سمتم خم میشود:

__ خب زن نمیگیره!

پر صدا میخندم:

__ اصلا از حرف هات سر در نمیارم. چرا نسیه حرف میزنی عزیزدلم.

__ عمو عماد زن نمیگیره. من و عمه عطیه، سارا رو دوس داریم ولی عمو میگه نه! تازه خاتون هم راضی نیست.

بلند میشوم و پی حرف را نمیگیرم. موضوع زیاد به مزاجم خوش نیاد بحث را عوض میکنم:

__ حداقل یه خبری میدادی ... گاوی گوسفندی جلو پات قربانی میکردم اقا.

__ نمیخواد. الان من فقط دلم شیر

موز میخواد.

__ ای به چشم با یه صبحونه توپ چطوری؟

پکر میگوید:

__ باشه.

پاکت شیر را از یخچال در می اورم و ماهیتابه را روی گاز

میگذارم. کنارم می ایستد و من من میکند:

__ نارین یه چی بگم؟

روغن را میریزم و زیر اچاق را روشن میکنم:

__ بگو عزیز دلِ نارین!

__ من دوس ندارم زنِ عمو عماد بشی!

دستم به ماهیتابه داغ میخورد و جیغ خفه ای میکشم و

ماهیتابه روی سرامیک میافتد.

شوکه سمتش برمیگردم:

__ چی میگی طاها؟

مینالد و پا روی زمین میکوبد:

__ من نمیخوام. تو فقط زنِ بابا عطای نه کس دیگه ای!

دستی به صورتم میکشم. کم کم داشت اعصاب من هم مثل
طاها بهم میریخت:

__ کسی چیزی گفته طاها؟

نمیدانم از لحنم ترسید یا از نگاهم که قدمی عقب رفت:

__ خ.خ...خاتون گفته. عمو عماد هم مخالف نیست. عمه عطیه
کلی گریه کرده نارین!

از خودم و بیشتر از عطا خجالت میکشم. دستش را میگیرم و
در آغوشش میگیرم و روی موهایش را میبوسم.

__ نارین، تو رو خدا.

تشر میزنم:

__ کم قسم بخور طاها. معلوم که من

قبول نمیکنم.

ازم فاصله میگیرد:

__ حتی اگه خاتون بگه؟ به اونم میگی نه؟ اره؟

ارام پلک میزنم:

__ اره عزیزدلِ نارین به خاتون هم میگم نه!

ارام سرش را تکان میدهد و نگران میگوید:

__ رو حرفت حساب میکنم نارین جون

من دیگر نمیتوانستم با عماد روبه رو شوم. این چه کاری بود

که با من کرد؟!

صدای تلویزیون می بندم و پتویی روی طه می اندازم. هر

چقدر با خودم کلنجار میرفتم امکان نداشت عماد با درخواست

خاتون موافق باشد. بیشتر از این که برادر شوهر باشد برایم

حکم رفیق و برادر بزرگ تر داشت. شقیقه ام را فشار میدهم و

همانجا پای مبل مینشینم. چشمانم داست گرم خواب میشد

که چند ضربه آرام به در میخورد. روسری روی موهایم اندازم
و در را باز میکنم. عماد با قیافه ای خسته و دماغ ، دست به
چهار چوب در میگیرد و سلام میکند.

دلخور جوابش را میدهم. از در تکیه برمیدارد و دستی بین
موهایش میفرستد. مثلاً فکر میکرد با اینکار قیافه بهم ریخته
اش مرتب میشود! نیشخندی میزنم. گویا کمی بهش
برمیخورد که اخم میکند. خیلی غیره منتظره محکم سرش را
به در میکوبد:

— چرا پوزخند میزنی ناری؟؟ کجای کار من اشتباه بوده؟ دل
می فهمی؟

ترسیده شانه ام می پرد. عماد دیوانه بازی خوب بلد بود.
هرچقدر عطا آرامش داشت عماد طوفانی از هیجان و دیوانگی
بود.

__ یه جووری از دل حرف میزنی انگار من دل ندارم! چقدرم
افتخار میکنی به کارت واقعا. اصلا به طاهای فکر کردی؟ اون
بزرگ شده خیلی چیزارو میفهمه!

دستی میان هوا تکان میده:

__ طاهای طاهای.. یه عمر از خواسته ام گذشتم واسه عطا الان
نوبت طاهاس!

برق از سرم میپرد. عماد را چه شده بود. صدایم کمی بالا
میرود. دست خودم نبود. همین عطایی که میگفت برای من
خط قرمزی بود. من خانواده ام را از دست دادم برای داشتن
عطا حالا او داشت چه کسی را بی حرمت میکرد؟!

__ درست صحبت کن عماد. نمک خوردی نمکدون نشکن!
عطا بجز خوبی چی واسه تو داشته؟!

جلو می اید میترسم و داخل میروم. در را با پاشنه پایش
میبندد. زمزمه میکنم:

__ ابروریزی نکن، طاها خوابیده!

چشم میبندد. نفس عمیقش را از بینی اش بیرون میدهد.

__ ببین..

گویا حرف زدن برایش سخت باشد و چیزی راه گلویش را بسته باشد، دستی به گردن قرمز شده اش میکشد و دو دکمه اول پیراهن مشکی اش را باز میکند و در چشمانم خیره میشود:

__ من از اولم تو رو میخوام، ما هم دانشگاهی بودیم دیگه! ولی مثل تموم این سال ها عطا همیشه یک هیچ از من جلوتر بود...همیشه!

پاهایم سنگین میشود و نفس کشیدن را فراموش میکنم. عرق سردی از پشتم راه به کمرم پیدا میکند. لبم را تر میکنم . چه میگفت... مرا میخواست و بخاطر عطا چیزی نگفته؟! خدای

من، چه گناهی مرتکب شدیم همه ی ما برای این خواستن؟
من چطور او را برادر دانستم درحالی که نگاهش برادرانه نبود!
ناباور سری تکان میدهم . جلو میروم و از یقه اش میگیرم و
سمت اتاق خواب میبرم. طاها خوابیده بود و نمیخواستم حرف
هایی که برای من قابل هضم نبود و برای او بیشتر، را بشنود.
همراهم تا اتاق می آید. در را میبندم. سرگردان دور اتاق
میچرخم. به دیوار تکیه میدهد و نگاه خیره مزخرفش را بر
نمیدارد. در را نیمه باز میگذارم این عماد، عماد چند وقت پیش
نبود که در بسته و باز فرقی برایم نداشته باشد!
_ بگو دورغ میگی؟ بگو داری چرت و پرت بهم میافی؟
مینالم و جلو میروم:
_ تو رو خدا عماد! این حرفارو همین جا چال کن خب؟

خواست دستم را بگیرد عقب میکشم و دستم را برای سیلی
بلند میکنم، نگاهم در نگاه همیشه مهربان عطا در قاب
عکسش میافتد. لبم میلرزد و تنم هم!

__ اروم باش ناری!

دستم را روی بینی ام میگذارم و سرم را تند تند تکان میدهم:

__ ساکت شو! اینجا اتاق داداشت حداقل خجالت بکش!

به گریه میافتم و همانجا روی سرامیک مینشینم. کنارم زانو
میزند:

__ چرا اینجوری میکنی نارین؟ اینقدر غیرقابل تحملم؟

داد میزنم:

__ تو برادر شوهرمی! بفهم!

او هم صدایش را بالا میبرد:

__ بودم ولی الان نیستم!

چشمش براق میشود:

_ تو گفתי از اولش...

حتی خجالت میکشم حرف خودش را تکرار کنم چه برسد..!

_ اره . از همون اولش ولی وقتی فهمیدم عطا میخواد،

دیگه هیچی نگفتم..خاتون نداشت بگم!

خدایا امروز عماد مرا میکشت، گریه ام شدت میگیرد:

_ خاتون هم خبر داشت؟

ارام سرش را به معنی تایید تکان میدهد:

_ اره خبر داشت. از روزی که داشنگاه دیدمت پیش خاتون

تعریف رو میکردم.

غمگین نفسش را بیرون میدهد و کاملاً مینشیند:

_ ولی ازاونجایی که عطا نور چشم همه س دهن منو گل

گرفتن تا عطا به خواسته اش برسه!

اشک از گونه ام میگذرد و لبم برایش استراحت گاه میشود.
دستش سمت صورتم می آید، سریع بلند میشوم:
_ سارا چی؟ چطور دو ساله علاف خودت کردی دختر بیچاره
رو؟ چطور میومدی خونه ما و ...؟ اخ عماد..اخ!
او هم بلند میشود تشر میزند:

_ چی میگی واسه خودت؟ من اونقدر بی شرفم که به زن
داداشم نظر داشته باشم؟ اره؟ سارا هم ...نشد گفتم بهش
عادت میکنم ولی عشق کجاست و عادت کجا؟!
_ سارای بیچاره..سارای بدبخت..!حتی فکرش هم گناه داره؟
ادم که نمیتونه جلو فکرشو بگیره؟ میتونه؟
جلو می اید و میگرد:

_ چرا دنبال گذشته ای ... از الان حرف بزن..الان که دیگه
گناه نیست، هست؟ نارین!
ناباور سرم را تکان میدهم :

__ حتی فکرشم نکن!

فریاد میزند و تهدد

ید وار انگشتش را تکان میدهد:

__ نمیذارم دیگه چشمت به طاهها بیافته!

در نیمه بسته به ضرب کاملاً باز میشود و طاهها داخل می آید:

__ داری نارین و دعوا میکنی؟

عماد بی توجه به طاهها جلو می آید:

__ خوب فکراتو بکن. من جدی ام! اگه قبول کنی طاهها رو هم

پیش خودمون میاریم!

با لحن وسوسه انگیزی لب میزند:

__ فکر کن، طاهها واسه همیشه پشت باشه..چه شود!

طاها وسط مان می اید و دستش را روی کمرم میگذارد و سعی میکند هل ام بدهد. اشکم میریزد و دست کوچکش را میگیرم. عماد دستِ دیگرش را میگیرد. طاها معترض میشود:

__ سرش داد نزن . میخوام پیش ناری بمونم!

عماد محکم تر دستش را میکشد. دلم برای مچ نحیفش میسوزد و رهایش میکنم. عماد با چشم خون بار نگاهم میکند:

__ ناری خسته س بیا بریم عموجان.



پهلو به پهلو میشوم. گوشی ام را از زیر بالشت بیرون میکشم. اسم صبا روشن و خاموش میشود. نیم خیز میشوم و لیوان آب را برمیدارم و گلویی تر میکنم. تماس قطع میشود و خودم شماره اش را میگیرم. با اولین بوق صدای پر انرژی میپیچد و کمی گوشی را از گوشم فاصله میدهم:

__ کجایی ناری؟

_ سلام

میخندد:

_ همیشه بی شعور بودنم رو به روم میاریا؟!!

دراز میکشم و لبخند کوچکی روی لبم مینشیند. دستی برای
عکس عطا تکان میدهم و بوسی برایش میفرستم:

_ نه بابا. من عادت ندارم سلام نکنم! تو هر بار به خودت
میگیری!

_ بله ماهم چند صباحی با اقایی مثل عطا زیر یه سقف
میبودیم اینجوری میشدیم. خدا قسمت کنه!

اینبار بیشتر لبم کش می آید. همه میدانستند عطا چقدر
آقاست و این جریان خونم را بیشتر میکرد و ضربان قلبم بالا
میرفت.

_ اگه گفتی امروز تولد کیه؟

لب کج میکنم و شانه بالا میاندازم:

__ نه تولد کیه؟

__ تولد افروز. سیا براش تولد گرفته!

__ ای خدا! نگو منم باید پیام؟

پر صدا میخندد:

__ اتفاقا سیا دعوت کرده. گفت شمارتو نداره من بهت زنگ
بزنم. اصلا فکرشم نکن نیای..افروز یه مو رو کله ات نمیداره!
مینالم و نگاهی به ساعت می اندازم. نهار نخورده ام و طاهها با
حال بدی رفت و عماد تمام روزم را خراب کرده بود. تازه کادو
هم نخریده بودم.

__ الو..هستی؟ یا تو خیالی؟

- صبا کادو چی بگیرم؟

__ یه چی بگیر بابا! افروز زیاد کادو براش مهم نیست بیای
خوشحال میشه!

بلند میشوم:

_ یه کاریش میکنم!

صدایش انرژی میگیرد:

_ افروز عاشق کتاب. به عماد بگو یه کتاب شعربرات بیا

کادو پیچش کن و تمام!

حتی اسم عماد، آشوب به جانم میریزد چه برسد اینکه مثل
قبل تر ها ازش کاری بخواهم و صدایش را از پشت تلفن
بشنوم.

_ من برم کلی کار دارم صبا. ادرس کافه رو پیامک کن!

صدایش نگران میشود:

_ ناری؟ چیزی شده؟

سمت حمام میروم:

_ بهت میگم. فعلا!

گوشی را روی تخت پرت میکنم. حتی خجالت میکشیدم
حرفش را پیش کس دیگری باز گو کنم.

.....

موهایم را اتو میکشم. مانتو آبی که طرح های سنتی داشت و
آستین هایش طرح گلِ نرگس بود را با شال سفیدی ست
میکنم. گل نرگس مرا یادِ اولین قرارم با عطا می انداخت و
یادآور تمام روز های شیرینم با جانِ جانان بود. لبخندی میزنم.
گاهی فقط یک نفر میشود تمام دنیایت...حتی میشود یک
طایفه و جای همه ی ادم ها را برایت پر میکند. عطا هیچ
وقت دست خالی به دیدنم نمی آمد. همیشه بوی نرگس
میداد! آه میکشم. همین فردا میروم و با خاتون حرف میزنم .
اجازه نمیدهم تنها یادگار عطا وسیله دیوانه بازی های عماد
شود.

..

نفس عمیقی میکشم و خط چشم پهنی قابِ دور چشمم
میشود. رژ بنفشی روی لبم طرح میبندد و گوشواره ای که
زنجیر بلندی داشت و چند پروانه کوچک وصلشان بود را
گوش میاندازم. گوشی ام برمیدارم و بیرون میروم. سر راه اول
سری به مغازه میزنم. دوازده رنگ لاک از یک مارک برمیدارم
و جعبه ای برمیدارم و داخلشان میگذارم. کمی گل خشک
شده رویشان میریزم و پاپیون میزنم. این تنها کادوی آماده ای
بود که میتوانستم برایش ببرم. مغازه را قفل میکنم و سمت
کافی شاپ میروم.

همزمان با باز کردن در صدای آویز میپیچد. نگاهم روی
حوض کوچک وسط کافه می افتد که دور تا دورش را گلدان
شمعدانی گذاشته بودند. موزیک ملایمی پلی بود و تمام دیوار
ها خط های نارنجی و آبی رنگی بود که به شدت به چشم
دلنشین می آمد.

مثل همیشه دیر رسیدم. کسی به جز خودشان در کافه نبود و فقط بچه های همیشگی اکیپ بودند. لبخندی به همه میزنم و جلو میروم. افروز زود تر از همه بلند میشود. در آغوشش میگیرم و گونه اش را میبوسم:

__ ببخشید دیر کردم افروز جون!

لبخندی به رویم میزند و چال گونه اش عمیق تر میشود:
__ قربونت برم. فکر کردم نمیای. اصلا حال نداشتم به خدا.
لبخندی میزنم و دستش را میفشارم:

__ مگه میشه نیام؟!

سری تکان میدهد و سیامک دست دور کمرش میاندازد:
__ اینم نارین! خیالت راحت شد.

نگاهم میکند و هر دو دستش را سمتم دراز میکند:

__ خوش اومدین نارین چرا زحمت کشیدی!

دستش را می فشارم و جعبه را به دستِ دیگرش میدهم و
لبخند خجولی میزنم:

__ خواهش میکنم این چه حرفیه.

صبا دستم را میگیرد و سمت میز میکشد:

__ بیاین بشینین بابا. دلمون پوکید این کیک و ببرید دیگه اه!

سیامک میخندد و هم قدم با افروز سمت میز میاید. ارزو مثل
همیشه ترش رو فقط سلام خشکی میدهد و حتی از جایش
بلند نمیشود. هومن اما محترمانه بلند میشود و خوش امد
گویی میکند. تشکر میکنم و مینشینم.

__ چقدر دیر اومدین نارین خانوم؟

نگاهی به اخم عمیق ارزو میکنم و در جواب هومن کوتاه
ترافیک را بهانه میکنم. میدانم اصلا خوشش نمی امد با
هومن هم کلام شوم و من هم بیشتر از ازن نمیخواستم

اذیتش کنم. ارزو دست هومن را میگیرد و

با ناز تابی به

گردنش میدهد:

__ عزیزم. به ما چه ربطی داره چرا دیر کرده. بذار راحت باشه!

صبا تشر میزند:

__ خب نگرانش شده تو چرا حسودی میکنی ارزو؟

ارزو بغ کرده می

گوید:

__ صبا جون حسودی چیه؟!

ضربه اهسته ای با نوک پا به کفش صبا میزنم و لب میگزم.

شانه بالا میفرستد و زمزمه " به من چه " اش در هورای بچه

گانه سیامک کیک به دست گم میشود. افروز گونه اش را

میبوسد و چاقو را برمیدارد. سیامک چاقو را از افروز میگیرد و

تکه ای از موی بیرون زده از شالش را پشت گوش میفرستد:

__ وایسا افروز جانم. هنوز یکی از دوستانم نیومده. نزدیکه الانا میرسه!

صبا معترض ناخنکی به کیک میزند و انگشت به دهان میبرد و به به اش کل کافه را برمیدارد. هومن و ارزو همزمان "چندش" بارش میکنند سرخوش قهقهه ای میزند. اویز در صدا میدهد و نگاه همه سمت در کشیده میشود. پشت به در نشسته بودم. کمی گردن کج میکنم. زن و مردی با هم وارد میشوند. همگی به احترامشان بلند میشویم. با نزدیک شدنشان چهره مرد برایم به شدت آشنا میزند. وقتی به میز میرسند تازه یادم می آید همان مردی بود که آمده بود برای تعویض لاک! لابد سیامک ادرس مغازه را داده بود.

بی هوا صبا نیشگونی از پهلویم میگیرد و زمزمه ی "چه جیگری.. تا حالا کجا بود؟" اش لبخند روی لبم می آورد. چشم و ابرویی می ایم و "زشته" میگوییم. مرد با هومن و سیامک دست میدهد و سلام دست جمعی به خانوم ها

میده‌د. کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود و کرواتش را شل بسته بود و دو دکمه اول میراهن سفیدش را باز گذاشته بود. زن همراهش ارایشش به حدی غلیظ بود که ادم می ماند کجای صورتش را نگاه کند. حتی وقت نشستن ول کن بازوی مرد چشم آبی نبود.

سیامک کف دستش را به هم میزند:

_ خب خب..بذارید معرفی کنم. این چشم خوشگله ، صدراس

رفیق قدیمی و همسایه ی دیوار به دیوار زمان بچگیم!

همزمان چشمکی به صدرا میزند و صدرا فقط کمی لبش کش

می آید. از عکس العمل به شدت خشک و صورت و فک

سفت و سختش، ابرویم از تعجب بالا میرود. سیامک ادامه

میده‌د:

_ ایشونم زهره خانوم هستن دختر خاله شون!

زهره بالاخره دست از سر بازوی صدرا بر میدارد و موهایش را کمی عقب میراند که رنگ لاک همانی بود که صدرا از مغازه خریده بود. ناخداگاه لبخند کوچکی میزنم. خیلی هم به دست سفید زهره می آمد.

__ سیامک خان، فقط دختر خاله؟

سیامک میخندد و دستی میان موهایش میبرد:

__ و نامزد!

صدرا از زیر چشم نگاه ترسناکی حواله زهره میدهد که از چشمم پنهان نمی ماند. کمی جا به جا میشوم و نگاهم را به کیک که عکس ارزو و سیامک رویش بود میدهم.

افروز چاقو را برمیدارد:

__ دیگه نوبت کیک. به خدا صبا داره نقشه قتل رو میکشه!

همه میخندند. سیامک نگاه عاشقانه اش را به افروز میدهد و دست دور شانه اش میاندازد:

__ بیر قربونت برم من!

افروز کمی سرخ و سفید میشود. صبا ضربه ای به شانه افروز
میزند:

__ مگه میدونی خجالت چیه؟ بِرُ بابا!

میخندم و شالم را جلو میکشم خیلی اتفاقی نگاهم با نگاه
صدرا همزمان میشود، دوباره نگاهش به گوشواره هایم بود!



تبریکم با سوت بلند بالای صبا همزمان شد. صبا چشمک
ریزی زد:

__ سیامک قاچ بزرگ مال خودمه!

سهم کیک خودم را برداشتم و مشغول شدم. سیامک " برو
بابا" حواله صبا کرد و افروز قاچ بزرگی را روی بشقاب
گذاشت و دست صبا داد:

_ این حقِ تو.. کلی زحمت کشیدی

صبا جون!

صبا چشم ابرویی آمد:

_ بین سیامک خان.. یاد بگیر!

ارزو صدایش را صاف میکند:

_ الان دیگه نوبت کادو!

سیامک تکه کیکی به چنگال زد و نزدیک لب افروز برد. صبا
سوت دیگری زد:

_ جووون! چه صحنه ای! همین جوری بمونین یه عکس
بندازم!

افروز لپ اش گل انداخت و زیر چشمی به سیامک اشاره ای
زد. سیامک فقط آرام پلکی میزند. صبا دوربین اش را در می
آورد و پیاپی چند عکس میگیرد. ارزو چینی به بینی اش می
دهد و سمت سرویس بهداشتی میرود. سیامک پاکت
سیگارش را سمت صدرا میگیرد. صدرا نخعی بیرون میکشد و

زهره فندک را از جیب صدرا بیرون میکشد و زیر سیگار
میگیرد. پک محکمی میزند و دست زهره را که سمت
کرواتش میرفت را عقب میراند. اخم عمیق و چشمان سرد
اش پتانسیل این را داشت که زهره را به سگته بدهد. با حس
ویبره گوشی ام را از جیب مانتو ام بیرون میکشم.
اسم خاتون را که میبینم ناخداگاه لرز به تنم می افتد:
_ سلام خاتون!

صدای نگران و مضطربش بیشتر دلشوره به جانم انداخت:
_ نارین جانم. عزیزم. طاها..!
تمام انگشتان دستم یخ میزند. بریده نفسم را بیرون میدهم و
بعد از شنیدن اسم بیمارستان گوشی را داخل جیبم سر میدهم.
صداهای اطرافم را زمزمه وار میشنیدم و چشمانم کمی تار
شد. سیامک دست روی شانه صدرا اندخته بود و افروز مدام

تعارف میزد که شام را کنارشان باشد. زهره بغ کرده روی
صندلی نشسته بود و با لحن خواهش واری میگوید:
_ بذار باهات پیام صدرا!

صدرا در حالی که دست سیامک را میفشرد میگوید:
_ بچه ها زحمت کشیدن شام سفارش دادن تو بمون. من
کارم ضروری و گرنه نمیرفتم!

عرق سری روی پیشانی ام مینشیند. به سختی بلند میشوم و
کیفم را برمیدارم. صبا متعجب نگاهم میکند:
_ ناری؟ خوبی؟

نگاه ها سمتم روانه میشود. تکه موی چسبیده به پیشانی عرق
کرده ام را پشت گوش میفرستم. سیامک جلو می آید:
_ چرا رنگت پریده ناری؟

من اما فقط تصویر چشمان عطا در چشمِ ذهنم نقش میندد.
اگر طاهها را چیزی میشد من چطور خودم را میبخشیدم!

افروز دستی به پیشانی ام میکشد.

لبم را تر میکنم.

_ نارین عزیزم. فشارت افتاده. کی بود پشت تلفن؟

هومن فنجان چای را روی میز میگذارد:

_ بعد تلفن اینجوری شد!

ارزو چشم و ابرویی می اید:

_ به تو چه هومن!

صبا تشر میزند:

_ ساکت باشین بابا...بینم چی شده!

شانه ام را تکان میدهد و دو طرف صورتم را با دستش حصار

میپندد:

_ نارین...عزیزم..حرف بزن بینیم چی شده؟

لب میزنم:

_ طاهّا

چشمانش دو دو میزند:

_ طاها چی؟

اشکم میچکد:

_ باید برم بیمارستان!

هومن نیم خیز میشود:

_ من میرسونمت!

ارزو از کتش میگیرد:

_ هومن!

اشک را کنار میزنم و دست صبا را هم همینطور:

_ خودم میرم!

سیامک نگاه بدی به هومن که سر جایش مینشیند حواله
میدهد و سویچش را از جیب شلوار جینش بیرون میکشد:

_ بریم نارین جان!

دستی به صورتم میکشم و مینالم:

__ نمیدارم به خدا! برنامه تون خراب شد. زنگ بزن به یه
آژانس سیا.

افروز دستم را میگیرد:

__ این چه حرفیه ناری جون....

صدرا وسط حرف اش می اید:

__ من میرسونمتون!

زهره چنان به سمت صدرا برمیگردد که صدای استخوانش را
میشنوم. سمت در میروم:

__ خودم میرم. فقط زنگ بزنید به یه آژانس!

سیامک صدایش بالا میرود:

__ وایسا ناری کجا سرتو انداختی پایین و داری میری میگم
میرسونمت و تموم.

_ نمیخواهم. سیامک اگه میخوای اذیت نشم زنگ بزن ...

صدرا با لحن جدی میگوید:

_ سیامک بشین به جشن تون برس. من ایشون رو میبرم
خیالتون راحت!

سیامک مستاصل نگاهم میکند. سری تکان میدهم و بیرون
میروم. صبا دنبالم می اید:

_ بذار منم بیام!

به چند ماشینی که پارک شده بودند نگاهی می اندازم. صدرا
بیرون می اید و ریموت را میزند.

_ صبا برو پیش افروز....خواهش میکنم. تولدشو خراب کردم!

در شاگرد را باز میکنم و مینشینم. صبا چند ضربه به شیشه
میزند. صدرا سوار میشود و شیشه را پایین می برد:

_ خبری شد بهم زنگ بزن ناری...ایشالله که چیزی نشده!

تند تند سرم را تکان میدهم. صدرا ماشین را از پارک در می آورد.

__ کدوم بیمارستان؟

به نیم رخ سفت و سختش نگاهی می اندازم و اسم بیمارستان را میگویم. شماره ی خاتون را میگیرم. جوابم را نمی دهد. کمی مانده بود سخته کنم حتی نفس کشیدن برایم سخت شده بود. شکلاتی سمتم میگیرد:

__ فشارتون افتاده!

شکلات را از دستش میگیرم و در مشتم میفشارم. خیابان فرعی را دور میزند:

__ اون شکلات برای خوردنه!

نگاهش میکنم. از گوشه چشم نگاهم میکند. انقدر اخمش عمیق بود که دو ابروی پهن و مردانه اش هیچ فاصله ای از

هم ديگر نداشتند. شكلات را از ورقش بيرون ميكشم و داخل دهانم ميگذارم. دم درِ بیمارستان در را باز ميكنم.

فرياد ميزند:

__ وايسا پارک کنم ديوونه!

هنوز ماشين متوقف نشده بود که پياده ميشوم و سمت در اصلي ميدوم. نفس نفس ميزنم. تمام پله هاي اورژانس را ميدوم. صورتم يک دست قرمز ميشود و هوا کم می اورم. روی زانو خم ميشوم نفسي ميگيرم. بطري ابي سمتم گرفته ميشود. کمر راست ميكنم. صدرا بطري را تکان ميدهد:

__ بخور! يکم مونده بود خودتو به کشتن بدی!

کمی فاصله ميگيرم. قدش بلند و بود روی تنم سايه ميانداخت. بطري را ميگيرم. چشمم به خاتون می افتد. بطري از دستم می افتد و قدم هايم سرعت ميگيرد.

_ خاتون!

_ اومدی نارین... دیدی چه خاکی به سرم شد... ای خدا...
یادگاری عظام... اگه چیزی میشد خودمو نمیبخشیدم... به خدا
نمی بخشیدم..

گریه ام شدت میگیرد. از لباسش میگیرم و آرام تکانش
میدهم:

_ چی شده خاتون؟؟ طاها چی شده؟

_ الکی شلوغش کرده! از پله افتاده.. صورتش خش برداشته!
چیزی نشده که!

دستش را در جیب فرستاده بود و موهایش بهم ریخته بود.
خاتون روی صندلی مینشیند:

_ عماد... بچه ام دستش شکسته ...میگی چیزی نشده!
زمزمه میکنم:

_ چرا افتاده؟

عماد نگاه میدزدد. و خاتون به حرف

می اید:

_ از این اقا پرس!

با قدمی خودم را به عماد میرسانم. یقه اش را میگیرم. چطور
دلش می امد با برادر زاده اش این کار را بکند:

_ چیکار کردی عماد؟

صدرا جلو می اید:

_ اینجا بیمارستان. یواش تر!

عماد نگاه خون گرفته اش را به صدرا میدهد:

_ این دیگه کیه؟

صدایم بالا میرود:

_ چیکار کردی با طاها؟

خاتون مانتو ام را میگیرد:

_ نارین جان. عزیزم ولش کن...ناری!

عماد غمگین نگاهم میکند:

__ داشتم راجب تو باهاش حرف میزد. قهر کرد دوید از پله
ها افتاد. من مقصر نبودم!

چشمانم تار میشود و دستم شل:

__ مگه نگفتم دیگه درباره اون موضوع به طاها چیزی نگو؟!
چرا همه چیزو خراب کردی عماد؟

دندان قروچه ای میکندو از کوره در میرود:

__ چون دوست دارم! نه طاها نه کس دیگه ای نمیتونه جلوم
رو بگیره!

عقب میروم:

__ اگه چیزیش میشد اون دنیا چه جوابی داشتی به عطا بدی؟!
فریاد میزند:

__ می‌گفتم من زنت رو دوس دارم..چیکار میکردم؟ دوست داشتن لجرم.

نگاهم به چشمان گرد شده صدرا می افتد. خجالت میکشم. صدایم را بالا میبرم و هل اش میدهم:

__ دهنت رو ببند عماد!

سمتم خیز برمیدارد و دستش بالا میرود. چشمانم را از ترس و شوک میندم. نزدیک گونه ام اما، متوقف میشود... از پس پرده اشک، مینم صدرا مچ دست عماد را گرفته و به ضرب او را عقب میکشد!

جدی و با جذبہ میگوید:

__ هیچ جایی تو این دنیا واسه اینکارا ساخته نشده جناب!

•••••

عماد محکم هل اش میدهد. حتی یک سانت هم عقب نمیرود. خونسرد نگاهش را بهم میدوزد:

__ من پایین منتظرتونم.

خواستم بگویم برنمیگردم. هر کاری کردم نتوانستم زبانم را
تکان بدهم. عماد روی شانه اش میزند:

__ برنمیگرده، هری!

لحظه ای می ایستد. سمت عماد برمیگردد. جلو میروم.
نمیخواهم بیشتر از این آبروی نداشته ام جلوی صدرا برود.
صدرايي که برای اولین بار امروز میدیدمش!
پره های بینی اش باز و بسته شد. باز هم نقاب خونسردی به
چهره زد:

__ درست صحبت کن!

عماد ضربه محکمی به قفسه سینه اش میزند:

__ اگه درست صحبت نکنم چی؟

ضربه دیگری میزند و صدایش را بالا میبرد:

__ با توام...چه غلطی میکنی؟

همه چیز در چند ثانیه اتفاق میافتد. مشت محکم صدرا دقیقا نزدیک لب عماد مینشیند. جیغ خفه ای میکشم. خاتون سمت عماد که پخش روی زمین شده بود، میرود. صدرا انگشت اشاره اش جلوی چشمان عماد تکان میدهد:

__ من غلط های زیادی بلدم، این اولیش بود. ادامه بدی منم با کیفیت بهتری غلطامو نشونت میدم!

جرات ندارم حتی نگاهش کنم. لحنش انقدر تهدید وار و جدی بود که حتی عماد هم جرات نکرد حرف اضافه ای بزند فقط خون جریان گرفته از گوشه لبش را با آستینش پاک کرد و با کمک خاتون بلند شد. به قدم هایم سرعت میدهم تا به صدرا برسم. نفسم را بیرون میدهم:

__ آقا صدرا!

با تاخیر سمتم برمیگردد. اینبار آهسته تر قدم برمیدارم.
نمیدانم تشکر کنم یا سرزنش! عکس العملش زیاد برای
برخورد با عماد درست نبود اما اینکه عماد توهین کرده بود را
قبول داشتم. در یک قدمی اش می ایستم. شالم را جلو
میکشم. نگاهش باز هم روی گوشواره ام جاخوش میکند.
_ من بیمارستان می مونم. ممنونم منو رسوندید!
با ابروی بالا رفته نگاهم میکند. بیشتر رنگ تمسخر داشت.
من هم نه بابت دعوایش تشکر کرده بودم و نه بابت مشتش،
سرزنش!

ریموت را از جیبش بیرون میکشد. با همان _ مزخرفش
سوار میشود و میرود. دستی به پیشانی ام میکشم. آدم جالب
که نه، اما از آنهایی بود که دوست داری، کشفش کنی!
سری تکان میدهم. حوصله عماد و نگاه های مشکوکش را
نداشتم اما بحث طاها بود و نمیتوانستم داخل نروم.

خاتون دستمال کاغذی به عماد میدهد. دستش را پس میزند.
نگاهش بههم میافتد. به ضرب بلند میشود. خاتون تشر میزند:
_ بشین سر جات پسر!

اما او مصمم و شاید هم با نگاهی زخمی نزدیکم میشود:
_ سرت یه جا دیگه گرمه و عطا خدایامرز و بهونه میکنی؟
متاسف سری برایش تکان میدهم. طرز فکر عطا کجا بود و
عماد کجا! از ارنجم میگیرد و میکشد. عصبانی میغرم:
_ بههم دست نزن!

دستم را مثل شی بی ارزشی پرتاب میکند و کنارم می افتد.
سمت طاها میروم. چشمانش را بسته بود و پای راستش را
تکان تکان میداد. لبخند میزنم عطا هم از این عادت ها را
داشت. نزدیک تر میشوم. دستم را میان موهای زیاد از حد
آشنایش میبرم. چشمانش را باز نمیکند و با تن صدایی
مرتعش میگوید:

__ چرا منو پیش خودت نمی بری

ناری؟

آتش به قلبم میزند و دردش تا مغز و استخوانم می دود.
پیشانی اش را عمیق میبوسم، این کار را خوب بلد ام، هر روز
صبح، صبح بخیرم آغشته با این کار بود برای عطایم!

__ قربونت برم.

چشمانش را باز میکند. جای سفیدی نمانده بود همه اش قرمز
بود. لبش میلرزد:

__ قربونم نرو! منو ببر خونه بابا عطا. مثل همیشه بغلم کن.
تنهام نذار. من عمو عماد و دوس ندارم. بابام هیچ وقت دعوام
نمیکرد.

اشکم میریزد. خجالت زده نگاهش میکنم. مظلوم دست گچ
گرفته اش را بالا میگیرد و با صدای بلندی زیر گریه میزند:

__ بین دستم شکسته. بابا عطا میگفت مرد دردش گرفت
گریه کنه اشکالی نداره. منم درد دارم ناری!

عماد سراسیمه داخل می آید. بدن لرزان طاهرا را در آغوش
میکشم و به عماد که داشت نزدیک میشد هشدار میدهم:
_ جلو نیا!

روی موهایش را میبوسم. او تنها دارایی عطا بود. رنج او، عطا
را هم میرنجاند. من باید کاری میکردم!

آخرین قاشق سوپ را به زور در دهانش جا میدهم و با
دستمال دور دهانش را پاک میکنم:

_ آفرین مردِ کوچکِ من!

شیرین میخندد و سر و گردنی تکان میدهد. موهایش را بهم
میریزم. سرش را از دستِ دستم، نجات میدهد.

در پی صدای زنگ بلند میشوم. تصویر عماد را که میبینم
ناخودآگاه چینی روی بینی ام نقش میندد. ناچار دکمه را فشار
میدهم. منتوام را روی تاپ ام میپوشم و شال را روی موهایم

میاندازم و در ورودی را برایش باز میکنم و داخل آشپزخانه
میروم. چای ساز را به برق میزنم. بلند سلام میدهد. جواب
سلامش را میدهم. آشپزخانه نمی آید. صدای سلام و احوال
پرسی اش با طاهها و سرسنگین بودن طاهها لبخند روی لبم می
آورد. وقتی که لج میکرد خودِ خودِ عطا میشد اما در سائیزی
کوچک تر! دارچین را از کشو بیرون می آورم.

__ نارین!

چشم تنگ میکنم و سمتش برمیگردم. سری برایش تکان
میدهم. لبش پاره شده بود و نقش و نگار خاصی رو صورتش
جا خوش کرده بود. میدانم بی انصافی بود اما از حرکت
ناغافل صدرا زیاد هم بدم نیامده بود.

__ چرا اینجا اومد

ی؟

دسته گل رز آبی و جعبه شیرینی را روی میز میگذارد و قدمی
برمیدارد. کامل به کابینت میچسبم. تجربه ثابت کرده بود
عماد اگر به سرش بزند آدمِ غیرقابل پیش بینی میشد. هر دو
دستش را بالا می آورد و صدایش را پایین:

__ باشه..باشه... من کاریت ندارم ناری!

دست به سینه نگاهش میکنم. یک تای ابرویم را بالا
میفرستم:

__ بخوای هم من نمیدارم!

لب کج میکند:

__ از این که حریفت نمیشم هیچ شکی نیست.

کلافه نگاهش میکنم:

__ چرا اومدی عماد؟

سیبی از یخچال در می آورد و گازی میزند:

_ اومدم طاها رو ببرم.

چیزی در دلم سنگینی میکند:

_ قرارمون فردا بود!

بدجنس سری تکان میدهد و گاز دیگری میزند که حرصم را
بیشتر کرد:

_ خیلی قول و قرار داشتیم ولی کو مرد عمل!

پوزخندی میزنم:

_ حق با تو...مرد؟؟ کو مرد!

جلو می آید و بیخیال شانه ای بالا میدهد:

_ به پیشنهادم فکر کردی ناری؟

خیره نگاهش میکنم:

_ تو نمیتونی طاها رو ازم جدا کنی عماد.

انتهای شالم را به بازی میگیرد:

__ میتونم، خوبم میتونم!

مینالم:

__ اینکارت عادلانه نیست عماد. خدارو خوش نمیاد. این بچه

دلش به من خوشه. تو چجوری میخوای دلش رو بشکنی؟

نگاهش را تا چشمانم بالا می آورد:

__ پس زنم شو! رویاهای طاها رو ازش بگیر ناری!

حتی نمیتوانستم عماد را در نقش یک همسر تصور کنم،

چیزی از معده ام بالا می آمد و با بغض قورتش میدادم. اشکم

میچکد:

__ من قبول نمیکنم عماد!

قدمی فاصله میگیرد. نفسم را به سختی بیرون میدهم.

__ باشه خود دانی نارین! من طاها رو میبرم. خونه رو هم تا

آخر هفته خالی کن!

شوکه نگاهش میکنم. لبم میلرزد و

تمام تنم هم:

— چی میگی؟

گوشه لبش را لمس میکند:

— ببین عزیز من، اینجا به اسم منه! عطا بهم بدهکار بود و
اینجا رو به اسمم زد. تا الان هم از صدقه سری خودم اجازه
دادم اینجا بشینی!

دود از سرم بلند میشود. نزدیک میشوم و یقه اش را میگیرم:

— من عزیز تو نیستم!

به سختی ادامه میدهم:

— دروغ میگی؟ این خونه مال خاتون، خاتون باید بهم بگه برم
نه تو بی وجدان!

از مچ هر دو دستم میگیرد و از یقه اش جدا میکند:

— خاتون دروغ گفته! من ازش خواستم بهت دروغ بگه!

ناباور نگاهش میکنم. باور نمیکنم. چطور خاتون اینکار را با
من کرده بود! چطور من را زیر دین این نامرد برده بود؟!
لبم را تر میکنم. سعی میکنم صدایم نلرزد، نگاهم نلرزد، و دلم
هم:

_اگه یه درصد احتمال میدادم اینجا خونه تو، هیچ وقت اینجا
نمیموندم عماد، شک نکن! همین اخر هفته از اینجا میرم!
متعجب نگاهم میکند. انتظار نداشت به همین راحتی میدان را
برایش خالی کنم. با اینکه جایی برای ماندن نداشتم اما خودم
را نمی بازم. مگر بعدِ نبودنِ عطا زنده بودم تا الان احساسِ
ادم زنده را داشته باشم!

سیامک سیگار را روی میز می تکاند و متفکرانه میگوید:

_ چرا عطا هیچی واسه تو نداشته آخه؟

بی حوصله سری تکان میدهم:

__ چند بار میپرسی سیا؟ این اخریا واقعا بدهکار بود، میبینی
که به جای بدهیش، خونه رو زده به اسم عماد!
نچ نچی میکند و پاکت سیگارش را سمتم هل میدهد. وسوسه
میشوم و نخى برمیدارم. فندک را زیرش میگیرد و آتشش
میزند.

__ چقد پس انداز داری؟

دود را چند ثانیه حبس میکنم:

__ تقریبا هیچی!

چشم گرد میکند:

__ یعنی چی؟

شانه ای تکان میدهم:

__ به نظرت از درآمد یه مغازه وسایل آرایشی چقدر میتونم
پول کنار بذارم؟

خم میشود و آرنجش را روی میز

میگذارد:

_ خانواده ت چی؟ از اونا..

نمیگذارم حرفش را کامل کند:

_ اصلا فکرشم نکن!

غمگین نگاهم میکند:

_ ناری تو که شرایط مارو میدونی؟ اگه داشتم دریغ نمیکردم.

سیگار را روی میز خاموش میکنم و بلند میشوم. دستم را روی

شانه اش میگذارم:

_ همین که میشینی به حرفام گوش میدی خودش خلیه.

او هم بلند میشود. شانه هایش که به جلو خم میشود میفهمم

برای یک مرد، گفتن از نداشته هایش خیلی سخت است.

لبخندی میزنم و سعی میکنم از جو خارج اش کنم:

_ راستی دیشب خوش گذشت؟؟

چشمکی میزنم. رنگش قرمز میشود و

نیشگونی از بازویم

میگیرد:

__ بی حیا!

بلند بلند میخندم و کوتاه خداحافظی میکنم و بیرون میزنم.
خدا را شکر صدرا از آن روز چیزی نگفته بود و سیامک هیچ
اشاره ای نکرد.

با حس اینکه کسی صدایم میزند. سرم را کج میکنم. سیامک
نفس میگیرد و بیشتر نزدیکم میشود. متعجب میگویم:

__ چیزی شده سیا؟

موهای بهم ریخته اش را مرتب میکند:

__ یه چیزی یادم اومد. شاید صدرا بتونه کمک کنه!

ابرویم بهم نزدیک میشود:

__ چه کمکی؟

__ تو کار ساخت و سازه! بهش میگم شاید یه خونه ای چیزی
بتونه برات جور کنه!

موهایم را کنار میزنم:

__ تا آخر هفته دو روز مونده. این چیزیم گه تو میگی کار
املاکی نه کسی مثل صدرا که میگی تو کار ساخت و سازه!
تشر میزند:

__ کم چرت بگو. من خبرشو میدم بهت. اینقدر منفی نباف!
ناامید باشه ای میگویم. لبخند مهربانی میزند:

__ شب بیا خونه. همگی دور هم جمعیم. یکم میخوایم خوش
بگذرونیم.

لبخندم را کنترل میکنم:

__ زن گرفتی ولی آدم نشدیا!
لب کج میکند:

_ خدا بیامرز عطا خیلی روت کار کرده ...همه چی یادت رفته!

لبخندم رنگ می بازد. من خیلی وقت بود خیلی چیز ها را کنار گذاشته بودم . درست بعد از آشنا شدنم با عطا!

" دستم را سمت یقه پیراهنش میبرم. گردنش را کج میکند و نگاهش را زیر می اندازد با صدای آرام و بم اش میگوید:

_مرز ها...مرز ها رو یادتون نره نارین خانوم!

خانوم گفتنش به دلم مینشیند و قصد بلند شدن هم نداشت.

لبخند میزنم. قدمی عقب میروم. کمی مانده بود تپش قلبم از کار بیافتدوقتی نگاه دلنشیش نصیب زمین میشد.

_ واسه اینکه اختیار دار همدیگه بشیم حتی یقه لباس ها مون

یه چیزایی لازمه؟! مثل محرمیت...دائم و همیشگی!

قلبم در دهانم و نبض مچ دست راستم در گردنم و تمام

سیستم بدنم جا به جا شروع به کوبیدن میکند. میخواستم

چنان بله را داد بزنم که تمام چهار چوب بلرزد...من جان
میدادم برای این مرد روبه رویم!
نگاهش را به سختی به چشمانم میدهد و آرام زمزمه میکند:
_ تو دلیل رشد همه گل های نرگس و یاسی و تنها دلیل
رفتن من به گل فروشی سعادت!"
از افکارم بیرون می ایام.
قول میگیرد که بروم. قول میدهم اما قلبن راضی نبودم.

.....

گوشی را بین شانه و گوشم میگیرم. غر غر صبا تمامی
نداشت.

_ که چی اخه! احمق جون هر دختری آرزوشه با عماد ازدواج
کنه. تو چرا الکی لگد به بخت میزنی؟

پرتقالی پوست می کنم. اصلا حرف هایش برایم قابل هضم
نبود. چرا نمیفهمید درد من برادر بودنش با عطاست نه چیز
دیگری؟!

_ به خدا تنهایی دق میکنی. مگه طاهارو دوس نداری . بله
رو بگو و خودتو و بقیه رو راحت کن. هم خونه رو از دست
نمیدی هم طاهارو. تازه دیگه لازم نیست واسه دو زار پول
همش بدوی!

_ صبا چرا فک میکنم دو ساعته دارم گل لگد میکنم؟ من
چی میگم تو چی میگی؟
صدایش جدی میشود:

_ پس برو از داداشت پول قرض کن؟ میری؟ آخه کله خراب
من تو رو میشناسم. گوشه خیابون چادر بزنی به اقا یونس و
وحید رو نمی ندازی. پس عماد بهترین گزینه س!

پرتقال را گوشه بشقاب پرت میکنم. کلافه نفسم را بیرون
میدهم:

_ صبا، سیامک پشت خطه. میخوام قطع کنم.

منتظر نمی مانم و تماس را قطع میکنم.

_ جانم سیامک.

صدایش خوشحال به گوشم میرسید:

_ مژده گونی بده! صدرا واسه ت خونه جور کرده.

برعکس سیامک اصلا خوشحال نمیشوم. صدرا زیاد حس

خوبی بهم نمیداد. بخصوص سکوت و مشت زنی که به

نمایش گذاشت.

سیامک سرخوشانه ادامه میدهد:

_ شب اومدی خودت باهاش حرف بزنی. نگران نباش این

قضیه رو تموم شده بدون.

_ مرسی سیامک.

_ شب میای دیگه؟

_ میام.

گوشی را روی میز رها میکنم. امشب ای کاش کمی دلم بابت
خانه راحت میشد. ای کاش...!

شومیز نارنجی و دامن کوتاه مشکی را با جوراب شلواری سیاه

م

پوشم. موهایم را گوجه ای میکنم و رژ آجری میزنم. گوشواره
استیلی نارنجی به گوش می آویزم و پایه بلندش را لمس
میکنم. نگاهم به لاک میافتد اما وقت نمیکنم و بیخیالش
میشوم. گوشی و کیفم را برمیدارم و به آژانس زنگ میزنم.
منتظر آسانسور نمی مانم و سه طبقه را یک نفس بالا میروم.
افروز با لبخند در آغوشم میکشد. صدای آهنگ به قدری بلند
بود که ترجیح دادم فقط برایش لبخند بزنم چون صدایم به

گوشش نمیرسید. سیامک با لیوان پای دار بلندی سمتم می
آید. افروز بندِ تیشرت سیامک میشود و سیامک دستش را دور
کمرش می اندازد و سری برایم تکان میدهد. صورت قرمز و
تنِ سستش نشان میداد حال مساعدی ندارد. کوتاه نگاهش
میکنم و سمت اتاق داخل راهرو میروم. مانتو را آویزان میکنم
و دستی به پرز موهایم میزنم. انقدری که سیامک خرج
مهمانی های رنگاورنگش میکرد، پس انداز میکرد الان
صاحب خانه بود. لبم را میگزیم. اصلا به من ربطی نداشت بقیه
چطور زندگی میکنند اما هر کسی مسئول زندگی خودش بود.
از دور هومن برایم دست تکان میدهد. نا دیده اش میگیرم.
حوصله نداشتم دوست دخترش به پایم بیچد و مدام فکر کند
که آسمان سوراخ شده و هومن خان پایین افتاده اند.
لبخندم را جمع میکنم. شاید سر هم ۱۵ نفری میشدیم.
سیامک گفته بود خودمان! اما من به غیر چند نفر بقیه را

خودی نمیدانستم. شاید بین تمام بوی تند و غیر قابل تحمل،
تراس بهترین گزینه بود تا منتظر بمانم صبا بیاید.
در شیشه ای را هُل میدهم. خشک سرچایم می مانم صحنه
مقابل جای نفس کشیدن برایم نمی گذارد. صدرا با چشمانی
خمار و زهره با چشمانی تیز متوجه بودنم میشود. صدرا با
تاخیر سرش را تکان میدهد و از گردن زهره فاصله میگیرد و
نگاه آبی اش را به نگاهم میدوزد و زهره با عشوهِ خاصی چند
دکمه پیراهن مردانه اش را می بندد. نگاهم را از گردنش که
کبودی قدیمی داشت میگیرم دستم را بند گلویم میکنم. یک
قدم عقب میروم و سریع در را میندم. دستی روی شانه ام
حس میکنم. جیغ میکشم که میان آهنگ گم میشود. به عقب
بر میگردم. صبا چشم تنگ میکند و حرفی میزند اما چیزی
نمیفهمم و مدام صحنه چند لحظه پیش در ذهنم نقش
میندد.



دستم را میگیرد و دنبال خودش میکشد. دوست ندارم لحظه ای پلک روی هم بگذارم و چیزی بیاد بیاورم که دو طرف صورتم را میگیرد. کمی صدایش رسا میشود:

__ ناری خوبی تو؟

تمام صورتش را میکاوم. شاید هر کسی در زندگی اش اشخاصی داشته باشند و لحظاتی خصوصی! اما اینکه آن لحظات را در جایی عمومی شکل ببندند کار درستی نخواهد بود. سری تکان میدهم. من نباید قضاوت میکردم. روابط هر کسی به خودش مربوط بود و من فقط...! از سر کلافگی سرم را تکان میدهم. اصلا عادت به همچنین صحنه هایی نداشتم کمی مانده بود دیوانه شوم.

دستِ صبا را کنار میزنم و بطری آب را از یخچال در می آورم و سر میکشم. صبا متعجب نگاهم میکند.

__ چت شد یهو؟

اطراف خنک بطری را با پیشانی ام مماس میدهم. نه که فیلم
های احساسی ندیده باشم اما کمی برای اطرافیانم آن لحظه
ها را تجسم کردن، سخت بود!

حتی یک درصد هم نمیتوانستم برای کسی بازگو کنم. لبخند
بی روحی میزنم و "هیچی" میگویم. هومن داخل می آید.
برعکس سیامک و صدرا کاملاً هوشیار به نظر می آمد. دستی
به کمر بند قهوه ای کشید و نزدیک تر آمد. با صبا دست داد و
خیره نگاهم کرد:

__ تحویل نگرفتی نارین خانوم ؟

صبا جواب میدهد:

__ دلت خوشه هومن! منم تحویل نگرفت تو که دیگه هیچی!

هومن مردانه میخندد و ضربه ای آهسته به پشتم میزند. خودم
را کنار میکشم و به زور لبم را تکان میدهم:

__ من یکم حالم بد شده ببخشید.

راهم را میکشم و از آشپزخانه بیرون میروم. چند نفری مشغول رقص بودند. نگاهم در پیچ و تاب کمر خانمی بود که بی مهابا همراه با مردی سن بالا مشغول بود. اگر خیلی سال پیش با چنین چیزی روبه رو میشدم برایم قابل هضم نبود اما بعد از سال های زیادی که با عطا اختلاف سن داشتم دیگر تعجب نمیکردم. لبخندی به روی دختر که متوجه نگاه خیره ام میشود، میزنم. نگاهم به در تراس میخورد. زهره با عصبانیت بیرون می آید و در را به ضرب میبندد. دستی به گردنم میکشم. سیامک سمت تراس میرود و اشاره میزند پیش اش بروم. صدرا بیرون می آید و سیامک جلوی در می ایستد. خجالت میکشم با صدرا روبه رو شوم. نیشگونی از پهلویم میگیرم کس دیگری پایش را کج گذاشته بود من شرمنده میشدم! نزدیک شان میشوم. هردو کمی از حال و هوای چند دقیقه پیش بیرون آمده بودند. صدرا کمی گره کراواتش را شل میکند و دو دکمه اول پیراهنش را باز میکند و سلام

آرامی می‌دهد. سرم را کمی برایش تکان می‌دهم. نگاه خیره
اش معذبم کرده بود و همین باعث شد کمی بیشتر به سیامک
نزدیک شوم. سیامک دستش را دور شانه ام حلقه میکند و
لبخند مهربانی می‌زند. صدرا دست در جیب می‌فرستد و خیلی
عادی می‌گوید:

__ من آپارتمانم خالیه. میتونی تا وقتی که یه خونه دیگه پیدا
میکنی اونجا بمونی!

به چشمان مغرور آبی اش نگاه میکنم. انگار او از آسمان آمده
بود و نگاهش از بالا به زمین بود همانقدر مغرور و همانقدر
خود خواهانه! کت و شلوار آبی رنگش ابهت چشمانش را
بیشتر کرده بود.

__ اجاره اش چقدره؟

چشم تنگ میکند:

__ اجاره نمی‌خوام!

تشر میزنم:

_ صدقه نمیخوام!

لبش کمی فقط کمی طرح لبخند میگیرد:

_ هر چقدر داشتی بده!

سیامک میانه را میگیرد:

_ خوب حل شد. ناری اجاره رو میده صدرا هم خونه رو!

مبارکه!

لبم را تر میکنم و آرام میگویم:

_ ممنونم ازتون.

با همان چشمان کمی خمارش که مثل دفعات قبل روی
گوشواره هایم بود، سرش را خفیف تکان میدهد و نگاهش را
برنمیدارد. گلوله های آتش را تاب نمی آورم و سریع آنجا را
ترک میکنم.

.....

لباس هایم را همان گوشه تخت پرت میکنم و دراز میکشم.
خنکی روتختی بدنم را مور مور میکند. نگاهم به چشمان
مهربان عطا میافتد. لبخندی برایش میزنم و بالشش را در
آغوش میگیرم. زنگ گوشی ام بلند میشود. با دیدن اسم وحید
نیم خیز میشوم. این وقت شب که هیچ، هیچوقت سابقه
نداشت بهم زنگ بزند. آیکون سبز را میکشم:

__ حنا اونجاس؟

کامل بلند میشوم و هول میشوم و سلام میکنم:

__ چی شده داداش؟

مکث میکند و نفسش را فوت میکند. با صدای آرامی کس
دیگری را مخاطب قرار میدهد و میگوید "اونجام نیست"

__ حنا چی شده؟

__ دو روزه خونه نیومده!

دلشوره میگیرم. او که دو روز قبل مراسم خواستگاری اش بود
چرا باید به خانه برنگشته باشد!

__ این دو روزه ندیدیش؟

__ نه آخرین بار خونه بابا یونس بود!

تماس را بدون حرفی قطع میکند. گوشی را روی پاتختی
میکوبم تا کی میخواستند مثل غریبه ها با من برخورد کنند.
پف میکشم . دختره دیوانه کجا رفته بود. اصلا کجا را داشت
برود. نگران میشوم و پشیمان گوشی را برمیدارم و شماره اش
را میگیرم. برخلاف تصورم گوشی اش روشن بود. انقدر بوق
خورد که قطع شد. موهایم را پشت گوش میفرستم و برایش
مینویسم " بیا پیشم به کسی چیزی نمیگم " و چند بار دیگر
شماره اش را میگیرم اما بدون جواب می ماند و چشمانم به
خواب میرود.

به عادت همیشگی شیر را میجوشانم و با ساقه طلایی به قول صبا به بدن میزنم. از ساعت ۵ صبح خواب از سرم افتاده بود و افتاده بودم

به جان خانه و جمع کردن وسایلی که خاطراتشان با خانه کامل میشدند و بدونِ خانه برایم مفهومی نداشتند. نگاهی به صفحه گوشی میاندازم و هیچ خبری از حنانه نبود که نبود. شالم را برمیدارم و لیوان شیر را همانجا رها میکنم. چند ضربه به در میخورد. شتاب زده سمت در میروم. حنانه خودش را در بغلم می اندازد. تمام تنش خاکی بود و موهایش دورش ریخته بودن. در را میندَم و سعی میکنم آرامش کنم...هم او را هم خودم را که کمی مانده بود قلبم از دهانم بیرون بزند.

__ حنانه ؟ خاله؟ ببین منو...عزیز دلم..

سعی میکنم سوالی ازش نپرسم. به سخنی از آغوشم بیرون می آید. چشمانش پف کرده بود یک جای سفید هم نداشت. نفسش را به سختی بیرون میدهد و مینالد:

__ خاله تو رو خدا...تو رو خدا کمکم

کن!

صورت خیشش را با دست محاصره میکنم و پیشانی اش را
میپوسم:

__ بیا اول بشین قربونت برم. بعد حرف میزنیم.

دیوانه وار سرش را تکان میدهد:

__ همین الانشم دیره. تو رو خدا یه کاری کن برام. من
نمیخوام با مهدی ازدواج کنم.

دو به شک میپرسم:

__ مهدی همون خواستگار...

سرش را با سرعت تکان میدهد و حرفم را تایید میکند. گریه
اش شدت میگیرد:

__ خاله تو رو خدا...من نمیتونم... نمیخوام... من ... من یکی
دیگه رو دوس دارم

استرس میگیرم. تمام تنم عرق میشود و لرز به جانم می افتد:

_ خب چرا نگفتی؟ هان؟

لبش میلرزد:

_ بابام و دایی وحید راضی نشدن... من بهداد رو میخوام... اونا

قبولش ندارن. خسته شدم به خدا..از این خانواده خسته شدم!

کمی فاصله میگیرم. انگشتانم سر میشود. باز هم گذشته تکرار

شده بود و اینبار نوبت حنانه بود.

_ خب عزیزدلم. این دیگه فرار نمیخواد. میشینم باهاشون

حرف میزنیم. خب؟ به این بهداد خان هم میگیم بیاد!

جلو می آید و صدایش را پایین می آورد:

_ میخواستن من و با خانواده مهدی بیرن دکتر زنان.

هق هق میزند و از گوشه مانتو ام میگیرد:

_ من حامله ام خاله ناری!

گریه اش اوج میگیرد:

_ خدا من و بکش راحت کن. بابام بفهمه میکشتم!

نفس کشیدن یادم میرود. انگار در زمستانی سخت، پارچ آب
یخی نثار تمام تنم کرده باشند همانقدر سست و بی حس!
صورتهم را با دست میپوشانم و این بلا را دیگر خانواده ام
طاقت نمی آورند.



بهترین واکنش چه بود؟ در گوشش بزنم یا گوشش را بیچانم
و در این صورت هیچ فرقی با نسرین نداشتیم! یا بروم و به
نسرین بگویم این جبر و اجبار را کی میخواهد تمام کند و
اینطور دخترانش را در فشار گذاشته بود

شاید بهترین راه پیدا کردن بهدادی بود که دخترک ساده را
گیر آورده بود و این طور دستش را در حنا گذاشته بود! همانجا
وسط پذیرایی می ایستم. حتی نمیدانم چطور آرامش کنم و

دل‌داری اش بدهم. روی پارکت چهار زانو مینشیند و زار میزند.
صدای بلندش در مغزم اکو میشود. کنارش مینشینم. غمگین
نگاهم میکند. چشمان قرمزش التماس میکردند و من
نمیدانستم شیر ریخته را چطور جمع کنم.

موهای چسبیده به صورت خیشش را کنار میزنم:

__ بین منو حنا؟

خسته نگاهش را به نگاهم میدوزد:

__ خاله یه کاری کن تو رو خدا.

مستأصل نگاهش میکنم. دوست نداشتم ته دلش را خالی کنم
اما باید واقعیت میگفتم:

__ حنا جان تو که میدونی خیلی وقته من دیگه جزو خانواده
طلوعیان نیستم!

دستم را میگیرد و مینالد:

__ وای نگو خاله!

__ من هر کاری از دستم بر بیاد و انجام میدم. مطمئن باش.

حالام پاشو یه آبی به دست و روت بزن. پاشو خوشگلم.

مردمک چشمانش دو دو میکند اما به سختی بلند میشود.

__ حنا یه زنگ بزن بگو اینجایی!

وحشت زده برمیگردد:

__ من زنگ نمیزنم.

یک تای ابرویم را بالا میفرستم:

__ پس من زنگ میزنم.

بغ میکند:

__ دستی دستی داری تحویل میدی خاله نارین؟!

شانه بالا می اندازم و گوشی ام را برمیدارم:

__ اونا نگرانتن. دیگه تحویل دادن باشه یا نه رو نمیدونم!

با شانه هایی افتاده سمت سرویس بهداشتی میرود. شماره ی
وحید را میگیرم.

_ سلام.

کمی سکوت میکند و با جدی ترین حالت ممکن میگوید:

_ کاری داری؟

سعی میکنم به خودم مسلط شوم. روی کاناپه مینشینم. کی
میخواست دست از طلبکار بودنش بردارد؟ انقدر خواست عطا
برایش گران تمام شده بود که قید خواهر برادر بودنمان را
بزنند!

_ حنا اینجاست!

صدایش اوج میگیرد:

_ دیشب دروغ گفתי؟

گوشی را از گوشم فاصله میدهم:

__ دروغ چرا؟ الان اومده.

__ بفرستش خونه! آبرو برامون نمونده از دست دخترای این خاندان!

__ بلد نیستم مهمون رو از خونه ام بیرون کنم! آبرو اگه قراره اینجوری از بین بره بذار بره!
نفسش را سخت فوت میکند:

__ اره مثل تو که از دست رفتی! باشه، خودم میام میبرمش!
نیشخندی میزنم:

__ اخه گناه نباشه میاین جلو درِ خونه نارینِ بدبخت؟
همین الان قیافه ی سفت و بی انعطافش جلوی چشمانم
نقش میبندد:

__ رو حرفم، حرف نزن! یه بارم شده حرفِ بزرگترت رو بخون
دختر جون!

" دختر جون " تیری میشود که هدفش قلب شکسته ام بود!

_ داداش حنا حالش خوب نیست. بذارین مدتی پیشم بمونه
بعدش...

میان حرفم می پرد:

_ تو خودِ خودِ بد آموزی واسه دخترای دم بخت. همه تو رو
سر لوحه زندگی شون کردن که ما حریف بهاره و حنا
نمیشیم. خانومِ دلسوز، تنها خوبی که میتونی در حق دخترای
خواهرت انجام بدی اینه که ولش کنی! حنا رو بفرست بیاد.
چانه ام ، دستم و لبم و تمام تنم میلرزد. توهین تا کی و چه
حد؟ به چه جرمی؟ دوست داشتن؟ همین کار ها کردند حنا با
بچه ای بدونِ تعهد برگشته بود. بدون حرفی تلفن را خاموش
میکنم.

حنا آشفته بیرون می آید. آب از صورتش چکه میکرد. کلافه
سری تکان میدهم:

__ حوله بود خاله جان!

شرمنده نگاهم میکند. تشر میزنم:

__ خودتو جمع کن. این چه وضعیه حنا! اینجوری هیچ کاری نمیتونیم انجام بدیم.

به دیوار تکیه میدهد:

__ حس میکنم نفس های آخرم رو میکشم!

دست به زانو میگیرم و بلند میشوم:

__ اره! اگه این قیافه رو همینجوری حفظ کنی قطعانفس های الانت میشه نفس های آخرت!

ترس در چشمانش میدود. نزدیکش میشوم:

__ بهداد میدونه بارداری؟

خجالت میکشد و نگاهش را به پارکت میدوزد آرام سرش را
تکان میدهد. دستی دور دهانم میکشم. پسرک احمق! ای
کاش بود و گردنش را خورد میکردم.

__ چند وقته؟

اشکش میچیکد:

__ یه ماه!

تا شکمش بزرگ تر نشده بود باید کاری میکردم. مچش را
میگیرم و با زور با خودم همراهش میکنم. صندلی بیرون
میکشم:

__ بشین عزیزم.

کره و عسل را از یخچال بیرون می آورم و تکه نون سنگ
برمیدارم و لقمه ای سمتش میگیرم:

__ بخور رنگ به روت نمونده.

لقمه را به زور در دهانش میچپاند:

__ راستی اسباب کشی میکنی خاله؟

__ اره عزیزم. فردا. من میرم مغازه. جواب تلفن و در و این
چیزا رو نده. بعد صبحونه ت یکم دراز بکش.

روی موهایش را میبوسم:

__ یکی از لباس راحتیا مو بپوش.

گوشی را روشن میکنم و بیرون میزنم. چند تماس از نسرين و
یک پیام از وحید. پیام وحید را باز میک

نم "من نمیذارم عاقبت حانه مثل تو بشه" سری تکان
میدهم و شماره ی نسرين را میگیرم. بلافاصله جواب میدهد:

__ حنا خوبه ناری؟

برای تاکسی دست تکان میدهم و سوار میشوم:

__ سلام نسرين. خوبی؟

فریاد میزند:

__ چه خوبی ادم حسابی! دخترم دو روزه از خونه زده بیرون.

الانم وحید میگه پیش تو نمیداری برگرده!

پول را به راننده میدهم:

__ وحید میگه بیرونش کنم. منم کسی که بهم پناه آورده رو نا

امید نمیکنم نسرین.

زیر گریه میزند:

__ نارین با اعصابم بازی نکن. حنا رو بفرست یا خودم میام

دنبالش.

شال را جلو میکشم:

__ خلیم عالی. بیا باهم حرف بزنیم. منتظرتم .

__ تو که میدونی نمیتونم پیام. بابا یونس نمیداره از یه کیلو

متری خونه ات رد بشیم. اذیتم نکن.

__ واقعا متاسفم براتون! حنا و بهاره میان بهم سر میزنن ولی

شما ها دو برابرشون سن دارید ولی جرات نه!

__ حنا جان..

بی حوصله میان حرفش میپریم:

__ نسرین.. آبجی جون.. بیا خونه ام قدمت رو چشمم! من الان کار دارم فعلا.

پیاده میشوم و دق دلی ام روی در ماشین خالی میکنم و با تمام زورم میندم. راننده بوق بلند بالایی نثارم میکند. لبخندم را میخورم و کیف را روی شانه ام تنظیم میکنم. چشم تنگ میکنم. از همان فاصله هیکل صدرا را تشخیص میدهم. اخم میکنم. اول صبحی جلوی مغاره چه میکرد؟! جلو میروم. متوجه ام میشود و دستش را در جیب میفرستد. کت چرم قهوه ای پوشیده بود با شلواری مشکی و قیافه ای حق به جانب! آرام سلام میدهم و سوالی نگاهش میکنم. چشمان آبی با نفوذش را به چشمانم میدوزد :

__ سلام. صبح بخیر .

این پا و پا میکنم:

__ کاری دارین؟

دستی میان موهایش میبرد و چشم تنگ میکند:

__ با هم بریم خونه رو ببینیم!

__ راضی به زحمت نبودم. کلید و ادرس رو میدادین به سیا!

چشم در صورتم می چرخاند. و نگاهی به گوشِ بدونِ

گوشواره ام می افتد. اخم میکند:

__ نه خودم میخوام خونه رو نشونتون بدم و چند نکته رو

متذکر بشم!

ارام سری تکان میدهم:

__ الان؟

اخمش را حفظ میکند و ماشین را که گوشه خیابان پارک

کرده بود را نشان میدهد. چانه خوش تراشش تکان میخورد

__ بفرمایید!

دنبالش راه می افتم. قبل از اینکه سوار شوم. در را برایم باز میکند. تشکر میکنم و سوار میشوم. کت چرمش را در می آورد و روی صندلی عقب پرت میکند. تی شرت آستین کوتاه مشکی اش بازوی ورزشکارانه اش را به خوبی نشان میداد. نگاهم را به بیرون میدوزم. با صدای تقی، میفهمم کمربندش را بسته است و راه می افتد و خیابان را دور میزند. صدای بم و مردانه اش سکوت را خش می اندازد:

__ یه سوال!

از گوشه چشم نگاهش میکنم. جدی به روبه رو خیره شده بود و دست اش را از پنجره بیرون فرستاده بود.

__ بفرمایید!

__ ماجرای بیمارستان تموم شد؟

اخم میکنم و همان نیم نگاهم را هم بر میدارم. اصلا لزومی
نداشت همچنین سوالی بپرسد.

__ چرا پرسیدین؟

با نگاه یخی و سردش، سرما را به تنم میاندازد:

__ آخه حوصله ندارم هر روز تو ساختمون برادر شوهرت بیاد و
دعوا بشه ...!

نفسم را بیرون میدهم. به چه حقی مفرد صدایم میزد؟!
با حالت مسخره ای براندازم میکند:

__ من عشق رو تو نگاش میخوندم! گناه داره بی جوابش نذار!
فشارم بالا میرود. با چشمانی گرد به مرد پر روی روبه رویم
خیره میشوم. با تمام قدرتم روی داشبرد میزنم و صدایم بالا
میرود:

__ نگه دار پیاده میشم.

را باز میکنم. سرعت ماشین کم میشود اما متوقف نمیشود
داد میزنند:

_ چیکار میکنی دیونه!

_ میگم وایسا!

بازویم را میگیرد و با تمام قدرت مرا سمت خودش میکشد.
سرم به چانه اش برخورد میکند و ماشین به جدول کنار
خیابان!

بوی تلخی عطر و سیگارش، دل و روده ام را بههم میریزد.
نفس های گرمش را روی صورتم حس میکنم و میگرد:
_ لعنتی!

♡♡♡♡♡

خودم را کنار میکشم. در را باز میکنم و به قدم هایم سرعت میدهم. حتی دوست نداشتم رهگذری دوباره نگاهم به قیافه مزخرفش بیافتد.

_ خانوم...خانوم

خودم را به نشنیدن میزنم. مردک از خود راضی!

_ خانوم طلوعیان!

کیفم را دنبال خودم میکشم و برای اولین ماشین دستم را تکان میدهم. فریاد میزند:

_ نارین!

کلافه سمتش برمیگردم. دست به کمر با اخم شدیدی خیره ام میشود. نفس میگیرد و جلو تر می آید. موهایش بهم ریخته و کمی صورتش قرمز شده بود

_ معذرت میخوام دوباره مفرد صداتون زدم. تنها روشی بود که فکر کردم می ایستید.

چشم تنگ میکنم. به قیافه اش نمی آمد انقدر زود عذر خواهی کند. زبانش را روی ردیف دنداناش می کشد و قدم کوچکی برمیدارد. سمتم خم میشود تا هم قدم شود. کف دو دستش را رو به صورتم میگیرد:

__ تند رفتم. نمیخواستم توهین کنم!

یک تای ابرویم را بالا میبرم. شاید لازم بود کمی کوتاه می آمدم. هر چه باشد من به خانه احتیاج داشتم نه او؟! باید به این فکر میکردم فردا اخر هفته بود من دیگر در آن خانه جایی نداشتم.

دستش را جلوی صورتم تکان میدهد. خدا من را ببخشد. اصلا دوست نداشتم از خوب بودن کسی سواستفاده کنم اما موقعیت ها... امان از شرایط!

__ الانم بفرمایید سوار بشید دیر شد.

ایستد تا من اولین قدم را بردارم. سمت ماشین میروم و او هم دنبالم. سوار میشود و راه می افتد. کوچه های زیادی رد میکند و خیابان های زیادی را دور میزند. فقط میفهمم خانه جدید بسیار دور تر از محل کارم بود. پیاده میشویم. کلید می اندازد و در ساختمان را باز میکند. کنار می ایستد تا من وارد شوم. تشکر کوتاهی میکنم و راه می افتم. ساختمان ۵ طبقه دو واحدی بود که نه نگهبان داشت نه آسانسور! نمیدانم قیافه ام چه شکلی بود که می ایستد و لبخند کجی میزند:

_ اینجا نگهبان نداره ولی امنیت داره، آسانسور داره ولی اکثرا خرابه..ولی خونه جدیدتون طبقه دوم و فک نکنم زیاد براتون سخت باشه!

متعجب نگاهش میکنم. شانه ای بالا می اندازد و پله دیگری بالا می آید:

_ من خوب بلام ذهن آدم رو بخونم، علی الخصوص خانوم ها!

تشر میزنم:

__ بله میدونم! به خصوص در شناختن خانوم ها خیلی تبحر دارین!

چشم باریک میکند و صورتم را میکاود. قطعا انقدر تیز بود که بداند به شب مهمانی و تراس و زهره اشاره کرده ام. اما برخلاف تصورم فقط دستی به صورتش کشید و مردانه میخندد که گوشش قرمز میشود و چند پله باقی مانده را دوتا یکی بالا میرود. خنده ام را میخورم و دنبالش بالا میروم. "مردک چشم آبی پرو رو" تنها توصیفی بود که در این لحظه سر زبانم می آمد.

در قهوه ای رنگ را باز میکند و اشاره میکند داخل بروم. اولین چیزی که در چشمم میزند رنگ زرد دیوار ها بود. پذیرایی کوچک و آشپزخانه ای ال شکل و راهرویی که دو سه در داشت و تمام! خب این خانه برای یک نفر کافی بود. دروغ چرا در این اوضاع از سر یک نفر هم زیادی بود!

__ میپسندید؟

صدایش دقیقا از پشت سرم و نزدیک ترین حالت به گوش رسید. کمی خودم را کنار میکشم. با چشمانِ شیطنت بارش سر تا پایم را میکاود. نمیدانم قصدش چه بود اما نمیخواستم ترسِ افکارم را بخواند.

__ بله خیلی هم زیباست! بخصوص رنگ زرد کاغذ دیواری ها! نفسش را فوت میکند و دست در جیب میفرستد:

__ سلیقه خودمه!

با افتخار شانه های پهنش را تکان خفیفی میدهد. دندانم را بهم فشار میدهم. دوست داشتم جمله ام را اصلاح کنم "عجب رنگ مزخرفی!"

اما چیزی نمیگویم و حرف را عوض میکنم:

__ روی اجاره فکر کردین؟

سمت پنجره ی بزرگ و تنها منبع نورِ خانه رفت و سیگاری از جیب شلوارش بیرون کشید و لای لبش گذاشت:

__ گفتم که لزومی نداره، ولی چون اصرار دارین هر چقدر دوست داشتن بدین!

سمتم برمیگردد و با هر کلمه ای که میگوئید سیگار بین لبش تکان تکان میخورد:

__ فندک دارین؟

از بعدِ دعوا، خیلی روی جمع تاکید داشت و این کمی من را خوشحال میکرد! معلوم بود انقدر ها هم حرف گوش کن نیست که نشان میدهد! داخل کیفم را به هدف فندک میگردم و در آخر در جیب کوچک پستی می یابم. چند قدم جلو میروم. فندک را زیر سیگارش میگیرم. آتش رنگِ چشمانش را شفاف تر و دریده تر نشان میداد. سیگار آتش میگیرد و من به جای سیگار، از گرمای نگاهش عقب میروم. پشت به او دستی به

گونه ام میکشم. " بریم " آرامی زمزمه میکنم و از خانه سقف
دار، دور میشوم..شاید هم فرار میکنم!!

.....

کفشم را گوشه کمد رها میکنم و روفرشی هایم را پا میکنم.
حنانه را صدا میزنم که از آشپزخانه، قاشق به دست بیرون می
آید. کمی رنگش برگشته بود و سرحال تر به نظر میرسید.

_ سلام خاله ناری!

مانتو شالم را همانجا در می آورم و روی کاناپه میگذارم.

_ سلام خوشگل خاله.

_ سوپ پختم!

میخندم و لپش را میکشم:

_ به به این سوپ خوردن داره ها!

لبخند کمرنگی میزند. چشمکی میزنم و دستم را در سینگ
میشورم.

__ کارتون اصلا بهداشتی نیست!

چشم غره ای نثارش میکنم:

__ برو... برو بهم درس بهداشت نده! قشنگ معلومه دست

پرورده ی نسرینی! البته که منم از این عادت ها ندارم ولی

خب یه روز که به جایی بر نمیخوره!

خوشحالی از صورتش پر میکشد. زیر چشمی نگاهش میکنم:

__ چی شدی تو؟ . امروز کسی اومد ؟

__ نه!

صدای تلفن بلند میشود. حنا زود تر به خودش میجنبد و

تلفن را جواب میدهد. سلام و احوال پرسى کوتاهی میکند و

گوشی را سمتم میگیرد:

__ می‌گه عطیه ام!

گوشی را از دستش می‌گیرم و در جواب نگاه پرسش گرانه اش
لب می‌زنم "خواهر عطاس"

سری تکان می‌دهد و به آشپزخانه میرود. گلویی صاف می‌کنم و
سلام می‌دهم.

__ سلام نارین جان. خوبی عزیزم؟

کش را از دور موهایم جدا می‌کنم و دستی میانشان می‌برم:

__ خوبی عطیه؟ طاها خوبه؟

__ طاها خوبه... کچ دستشم باز کردیم.

نفسم را به راحتی بیرون می‌دهم:

__ خدا روشکر!

__ناری، به خدا منم خبر نداشتم. خاتون به من چیزی نگفته
بود. تازه امروز قضیه رو فهمیدم. دلم رضا نیست خونه داداشم
و خالی کنی و بری!

سعی میکنم ارامش کنم:

__میدونم عطیه جان. ناراحت نباش. من اگه از اول میدونستم
چه خبره که الکی مزاحم خونه عماد نمیشدم!
صدایش میلرزد:

__نگو این حرفو! به خدا من هر جا بودم گفتم، طاها و عطا
هر چی بودن از صدقه سری عشق و مهربونیت بود! از بس
خانومی!

لبخند کجی میزنم و بی حوصله گوشه چشمم را میمالم:

__ لطف داری بهم!

__ بخدا عماد پشیمونه. الان جلوم نشسته ناری! خجالت کشید
باهات حرف بزنه. میگه خونه رو خالی نکن.

__ ممنونم عطیه تا اینجا هم بهتون

زحمت دادم.

پچ پچی میکند و با لحن رنجیده ای میگوید:

__ پس طاها چی؟

چیزی درون دلم جا به جا میشود. کمر راست میکنم و پیشانی
ام را لمس میکنم:

__ طاها رو سر من جا داره عطیه! به خدا هر روز دل

تنگشم. ولی میگی چیکار کنم؟ هان؟ عماد تموم راه ها رو ازم
بسته؟ گزینه ای واسه م نمونده. مونده؟ من چیکار کنم؟ از یه
طرفی به عطا قول دادم، از طرفی عماد نامردی کرده؟!

ارام زمزمه میکند:

__ حق داری!

از لحن تندم پشیمان میشوم. پف کلافه ای میکشم و
خستگی را بهانه میکنم و قطع میکنم.

سرم را به پستی مبل تکیه میدهم. من قول داده بودم هوای
طاها را داشته باشم. اما با این اوضاع گویا باید خجالت زده ی
عطا میشدم! عطیه هم گناهی نداشت که سرش داد و فریاد
کردم. باید زنگ میزد و از دلش در میاوردم.

حنا با عجله بیرون می آید. متعجب نگاهش میکنم.

_ چی شده حنا؟

لبش را میگذرد و به در اشاره میکند:

_ مامانم رو دیدم از تاکسی پیاده شد! خاله تو رو خدا یه کاری
کن!



دستش را میکشم سمت اتاق هدایتش میکنم:

_ برو تو اینقدرم استرس نداشته باش. بیرونم نیا!

اشک در چشمانش حلقه می بندد و نوک دماغش قرمز
میشود:

_ خاله یه جوری نگی مامانم بفهمه!

گونه اش را میبوسم و مجبورش میکنم روی تخت دراز بکشد.
هدفون را از پاتختی در می آورم و سمتش میگیرم:

_ آهنگ های شادمهر رو گوش بده. الان برات وصل میکنم!

نگاه غمگینش را به سقف میدوزد و سرش را تکان میدهد.
بیرون می آیم و در را میندیم. اصلا به کاری که انجام میدادم
مطمئن نبودم. حتی نمیدانستم میتوانم نسرین را راضی کنم
یا... کلافه دستی به موهایم میبرم. امیدوارم شرمنده حنا
نشوم. چند ضربه به در میخورد و هول میشوم پای چیم کمی
از مچ، کج میشود. آخ بلند میشود لنگان سمت در میروم و
بازش میکنم. نسرین خسته اشاره ای به داخل میکند:

_ بگو بیاد بریم!

چشمان پف کرده اش را از نظر میگذرانم:

_ سلام. بیا تو!

بی حوصله دستی تکان می‌دهد و صدایش را بالا می‌برد:

__ حنا بیا بریم!

تشر می‌زنم:

__ یواش. نمی‌خواهی همسایه‌ها بفهمند و بریزند اینجا! بیا بریم

تو لجبازی نکن!

__ همین الانشم قانون بابا یونس رو زیر پا گذاشتم و اومدم

دم در خونه ات.

پوزخندی می‌زنم و کمی خودم را کنار میکشم:

__ تو که قانون رو زیر پا گذاشتی و اومدی حداقل بیا تو!

عصبی نگاهم میکند و بالاخره داخل می‌آید. پف کلافه‌ای

میکشم و در را می‌بندم. خم می‌شود زیپ کفشش را باز کند که

نمی‌گذارم:

__ ولش کن! با همون کفش‌ها بیا!

نگاهم میکند و سری تکان میدهد. نگاهش به چند جعبه کنار
مبل میافتد و خانه بهم ریخته ام. متعجب نگاهم میکند:

__ داری وسایل جمع میکنی؟

شانه ای بالا میاندازم و سمت آشپز خانه میروم:

__ اره فردا میرم. چی میخوری؟ چای یا آب هلو؟

دنبالم می آید:

__ هنوز یادته هلو دوس دارم؟

متاسف نگاهش میکنم:

__ اینو پیش هیچکی نگو! ناسلامتی خواهریم. یه جوری حرف

میزنی انگاری همسایه ی جدید دو خونه اونور خونه جدیدتم!

خجالت میکشد و روی میز طرح های مبهمی میکشد:

__ دیگه توام نشو طوطی تشرگو! به اندازه کافی دل خودم

خون! فکر میکنی واسه من راحتی از تو که ته تغاری خونه بود

دل بکنم؟ به خدا هر کاری میکنم هر جا میرم هرچی میخورم
تو فکر می!

لیوان دسته دار بلندی برمیدارم آب هلو میریزم و سمتش
میگیرم. پره شالش را اطراف چشمش میکشد و لیوان را از
دستم میگیرد.

صندلی بیرون میکشم :

_ بشین آبجی!

مینشیند و ساز خودش را میزند:

_ بگو حنا بیاد بریم.

به کابینت تکیه میدهم:

_ اصلا ازش پرسیدین دردش چیه؟

کمی از آبمیوه اش را لب میزند:

_ هیچ دردی نداره!

_ وای خدایا. کی تموم میشه این خودخواهی ژنتیکی خاندان
طلوعیان!

عصبی بلند میشود:

_ چی میگی نارین؟ چرا الکی حرف دهن حنا میذاری و بهش
پر و بال میدی؟

چشمانم از حرفش گرد میشود و انگشت اشاره ام را سمت
خودم میگیرم:

_ من؟ من حرف دهنش میذارم! نه خیر آبجی من، اصلا از
دختر خواستی باهات حرف بزنه؟ بگه دردش چیه؟

_ تو زندگی من دخالت نکن نارین!

جلو میروم و در چشمانش خیره میشوم:

_ دخترت مهدی رو دوس نداره نسرین!

شمرده شمرده تکرار میکنم:

__ دوست نداره!

نگاه میدزدد:

__ بی خود نگو!

مینالم:

__ چرا داری خودتو گول میزنی؟ خیلی وقته به زور شوهر دادن
دختر از مُد افتاده!

__ همه مهدی و خانواده اش رو قبول دارن!

__ حنا چی؟ حنا قبول داره؟ تو میخوای با مهدی زیر یه سقف
زندگی کنی یا بابا یونس یا شوهرت؟ هان؟ شایدم وحید قراره
با مهدی زندگی کنه!

__ مسخره نکن!

__ صداتو بالا نبر نسرین. من خیلی وقته دیگه از صدای بلند
نمیترسم. به فکر دخترت باش. امروز به زور ببریش فردا چی

کار میکنی؟ پس فردا چی؟ خام بی تجربه س اگه بلایی سر
خودش بیاره چی؟؟
فریاد میزند:

_ میگی من چیکار کنم؟ هان؟ فکر میکنی درد دخترم رو
نمیدونم؟ از تو دارم میسوزم و نمیتونم دم بزنم. خسته ام. من
نمیخوام حنا مثل من بشه. من یه عمره با ناصر زندگی
میکنم و طعم عشق رو نچشیدم. یه بار نشده دلم خوش باشه
که هم بالشتشم! میفهمی چی میگم؟ حداقل تو به زورم شده
با کسی که دوشش داشتی ازدواج کردی! ولی من رو بین
هیچی ازم نمونده! هیچی!

اشک سیل میشود و صورتش زمین خدا! هر کسی هم بود
میفهمید هیچ حس و عشقی بین نسرین و اقا ناصر نیست و
هیچ تعجبی نمیکنم و تنها در آغوشش میگیرم
_ پس نذار حنا مثل تو بشه نسرین. نذار!

شانه اش می‌لرزد:

__ حریف وحید نمی‌شوم. نمیتونم رو حرف بابا یونس حرف
بیارم!

آرام پشتش را دست می‌کشم:

__ تو مادری! از حس مادریت کمک بگیر. یه بارم شده قدرت
این رو داشته باش و نذار کسی واسه زندگی خودت و دخترت
تصمیم بگیره!

دستم را پس می‌زند. هاج و واج نگاهش می‌کنم. تند تند سرش
را تکان می‌دهد و دستی به صورتش می‌کشد:

__ بگو حنا بیاد؟

از مچ دستش می‌گیرم و مجبورش می‌کنم نگاهم کند:

__ نسرین بگو از حرفام چی گیرت اومده؟ جون مامان مهتاج
بگو؟ بذار دلم خوش باشه گل لگد نمی‌کردم یه ساعته؟

نگاه قرمزش را به لباسم می‌دوزد:

__ تلاشم

رو میکنم ناری!

دو به شک میپرسم:

__ قول میدی؟

اشکش میچکد:

__ نمیذارم یه نسرین دیگه زندگی بی عشق رو تجربه کنه و

بشه یه زن بی روح و بی خود که تنها دغدغه ش اتو لباس

شوهرشه!

دلم آتش میگیرد و چشمم میجوشد. دستش را رها میکنم و

سرم را پایین می اندازم. بی جان بیرون میرود. کمی آب به

صورتم میزنم. صدای جیغ و داد حنا به بلند میشود. شتاب زده

بیرون میروم. نسرین مچ دستش را گرفته بود به زور میکشید.

حنا متوجه ام میشود و صدایم میزند. جلو میروم و دست

نسرین را میگیرم:

__ چیکار میکنی نسرین؟ دستشو ول کن!

حنا زار میزند:

__ خاله نذار من رو بیره . بیره دیگه کارم تمومه. دایی وحید
میکشتم!

تشر میزنم و فشار دستم را روی دست نسرین بیشتر میکنم:

__ اینجوری قول میدی؟ داره سخته میکنه، ولش کن نسرین!
دستش را به یکباره ول میکند. حنا پشتم سنگر میگیرد.
نسرین عصبانی سمتش می اید:

__ دختری چشم سفید بیا ببینم. کاریت ندارم!

حنا مچم را میگیرد. سعی میکنم به جلو هدایتش کنم:

__ حنا خاله جان، نسرین قول داده کمکت کنه!

دستم را دو طرف صورتش بند میکنم:

__ ببین منو، نگران نباش. ما پشتتیم!

نسرین دست حنا را میگیرد و سمت

در میرود:

__ ببخش بهت زحمت دادیم ناری!

__ این چه حرفیه.

لبش میلرزد و اشکش روانه میشود:

__ ببخش خاله!

موهایش را میبوسم:

__ این چه حرفیه قربونت برم. بهت زنگ میزنم. نگران نباش.

لازم باشه با داداش وحیدم حرف میزنم!

نگاهش میدرخشد اما باز هم ترس در چشمانش میدود و گونه

ام را میبوسد. نسرین در آخر سمتم برمیگردد:

__ با اینکه خیلی از وسایل ها رو جمع کردی، ولی هنوزم خو

ش سلیقه ای.. زندگی تو خونه ات جریان داره...! این خاصیت

عشقِ تو به عطاس که هنوز خونه ات بعد اون خدا بیامرز

رنگ و بو داره!



همیشه خدا حافظی سخت بوده، از آدم ها، از خانه، حتی از یک
لیوان دسته دار گل گلی که همیشه چشمت پی آویزان
شدنش از ظرف چکانه آشپز خانه ست! زانو میزنم و تکه های
لیوان را برمیدارم. سیامک خودش را بهم می رساند و دستم را
کنار میزند:

__ نکن، میره تو دستت!

سعی میکنم اشک حلقه زده در چشمانم را پناه کنم. بچه
نبودم اما فنجانِ عطا را دوست داشتم. مثل پیراهن راه راه
سرمه ای رنگش که اکثر اوقات زیر پالشتش می گذاشتم یا
گل های پلاسیده چند سال پیش که میان دفتر خاطراتم،
تقریبا پودر شده بود. بلند میشوم و نم چشمانم را میگیرم.
دقیقا جلوی در آشپز خانه هومن گیرم می آورد و چشمان
قرمزم را میبیند:

_ خوبی نارین؟ چرا گریه میکنی؟

نگاه سنگین سیامک را حس میکنم.

_ فک کنم شیشه رفته تو دستم. می سوزه!

دستش را سمتم می آورد. نگاهم به حلقه ی انگشت چپش
میخورد. خودم را عقب میکشم. سیامک بلند میشود و اخطار
میدهد:

_ ولش کن هومن برو بقیه جعبه ها رو بیار بالا. من ناری رو
راست و ریس میکنم!

هومن نگاهی به من و نگاهی به اخم های سیامک میکند و
بیرون میرود. سیامک تکه های فنجان را کیسه زباله میریزد.

_ خوبه دختره بهش گفته رو تو حساسه، بازم زبون نمی
فهمه. تنش میخاره!

خودم را به گری میزنم. تمام دارایی ام همین دوست های
روزهای سختم بود که برایم باقی مانده بود. نمیخواستم با چیز

های الکی خرابش کنم. صبا ادویه به بغل از کنارم رد میشود
و نفس زنان روی میز میگذارد. نفسش را بیرون میدهد و غر
میزند:

_ نمیدونم این همه ادویه رو واسه قبرم میخوای تو!
سیامک میخندد و در چیدن ادویه ها در کابینت کشویی زیر
گاز کمک میکند.

_ خوبه سبک رو برداشتی!
صبا نیشگونی از بازوی سیامک میگیرد که بیشتر از اینکه
صدای داد سیامک بلند شود، انگشت خودش درد میگیرد:
_ باشه بابا انگاری تو یه نفره یخچال رو پشت گذاشتی و یه
نفس آوردی بالا!

بیرون میروم. حس میکردم در این خانه زرد، حتما افسردگی
خواهم گرفت. سمت اتاق میروم. در میان انبوه وسایل، دنبال

قاب عکس عطا میگیردم. روزنامه را کنار میزنم و دستم را ته جعبه میبرم.

__ دنبال این میگردی؟

بلند میشوم و قاب عکس را در دستش میبینم. این کی آمده بود و چرا آمده بود اصلاً؟

دستم را سمتش دراز میکنم و منتظر خیره چشمان خمارش میشوم. قاب را سمتم میگیرد:

__ سلام. خسته نباشید خانوم!

قاب را به تندی از دستش بیرون میکشم و جوری براندازش میکنم که حسِ دزد بودن بهش سرایت کند. اما او نگاه خیره اش را ادامه میدهد و من پی میبرم که چشمانش همیشه خمار است و ربطی به مست بودن و نبودنش ندارد. کف دستش را بالا میبرد و صلح طلبانه میگوید:

__ رو کاناپه بود! کنجکاو شدم. مرد خوبی به نظر میاد! یعنی
به نظر میومد!

دستی به صورت عطا میکشم و چکش و میخ را از روی تخت
برمیدارم و چهار پایه را در نقطه دلخواهم تنظیم میکنم.
چکش را از دستم میگیرد د به میخ که در مشتم فشار میدادم
اشاره میزند:

__ بدید به من، این کارا واسه زن نیست که!
سر دیگر چکش را میگیرم و سمت خودم میکشم. نگه اش
میدارد. من میکشم و او هم!
کلافه زمزمه میکنم:

__ هیچ کاری مردونه زنونه نیست!
سرش را خم میکند سمتم. کمی پشتم را خم میکنم عقب،
بوی تلخ و تند عطر و سیگارش را حس میکنم و بینی ام به
وز وز می افتد.

__ حرفتون درست!

نگاهش بیشتر در صورتم میچرخد و در آخر روی گوشواره
های آلبالویی شکل ام می ایستد:

__ ولی یه کارایی روحیه لطیف می طلبه و یه کارایی روحیه
قوی و زمخت! این میشه که به مردونه زنونه تقسیم میشه!
نگاهم روی خطی که ابروی راستش را به دو نیم قسمت کرده
بود، میخورد و توجه ام را جلب میکند. کمی عقب میرود.
اطرافم را نگاه میکنم و شالم را جلو میکشم. حرکاتم را دنبال
میکند. لبش کج میشود و کف دست را سمتم میگیرد:
__ میخ!

نگاهم به پوسته های ریز کف دست میافتد. کرم لازم بود تا
نرم شود. مگر چه میکرد که انقدر دستانش زبر و پوسته پوسته
بود! انقدر نگاهش سنگین بود که سریع میخ را که از عرق
دستم خیس شده بود را به گوشه پیراهن سبز رنگم می مالم و

کف دستش می گذارم. " آفرین " میگوید و چهارپایه را کنار
میزند و کمی نوک پا بلند میشود و به جایی اشاره میزند:
_ اینجا خوبه؟

به مسیر اشاره شده و راستای آن با تخته متفکر، نگاه میکنم.
کمی به چپ متمایل میشد و بالا تر وصل میکرد بهتر بود.
منتظر از گوشه چشم نگاهم میکند. خجالت زده می گویم:
_ یکم میارید سمت چپ ...

حرفم را گوش میکند و قتب را سمت چپ تکان میدهد. میخ
را آماده میکند. شتاب زده میگویم:
_ لطفا بالا تر!

خنده اش را رها میکند و چکش را به میخ میزند. لبخندی
میزنم و آهسته تشکر میکنم. صبا چمدانم را به دنبال خودش
میکشد. نگاهش به من و صدرا میافتد و متعجب نگاهم میکند

و به صدرا اشاره میزند. صدرا که نیز بود و پشت سرش گویا چشم اضافه داشت به جای من میگوید:

__ به سیا قول دادم پیام کمک!

چکش را دوری در دستش تاب میدهد و نگاهش را به صبا که تا بنا گوش ق

رمز شده بود میدوزد. صبا که گویا مادر زادی لکنت زبان داشته به سختی سلام میدهد. صدرا سری برایش تکان میدهد و مرا خطاب قرار میدهد:

__ الان جاش خوبه؟

چشم از دست مشت شده صبا میگیرم و نگاهم را به صورت اخمو و جدی صدرا میدهم:

__ بله ممنونم.

صبا چمدان را دم در رها میکند راهش را میکشد و بیرون میرود. صدرا دستی به پیراهن سفیدش میکشد و بیشتر داخل

شلوارش هل میدهد و کمر بند مشکی اش را
صاف میکند.

چقدر عطا از کمر بند بدش می آمد و هر بار مجبورش میکردم
برای دل من، کمر بند بخرد و ببندد. حرکات دستش را تا
کمر بند دنبال میکنم و میان خیالاتم قدم میزنم که صدای
آرام و بم اش مرا از رویاهایم بیرون میکشد:

__ جای خویبه، دقیقا جلو چشم با موقعیت مناسب!

اشاره ای به تخت دو نفره میکند و با اخم نگاهم میکند.
خجالت میکشم و خودم را با وسایل پاتختی مشغول نشان
میدهم. این تیز بودنش عجیب اذیتم میکرد.

زیر چشمی به قیافه طلبکار گونه اش نگاهی می اندازم. جلوتر
می آید:

__ همسرتون کی فوت شدن؟

از گوشه چشم نگاهش میکنم. شانه بالا می اندازد:

__ میتونین جواب ندین!

دفتر یادداشت و تسبیح بابا یونس را که آخرین بار از خانه
کش رفته بودم را داخل کشو اول میگذارم:

__ سه ساله!

نچ نچی میکند و روی تخت دقیقا بالای سرم می نشیند:

__ خدارحمتشون کنه! مریض بودن؟

اینکه تمام حرکاتم را زیر نظر داشت، تمرکزم را بهم میریخت.

کشو دوم را باز میکنم و مرطوب کننده دستم را داخلش

میگذارم، دقیقا هیچ چیز را درست سر جایش نمیگذاشتم فقط

میخواستم الکی خودم را مشغول کنم تا دست از سرم بردارد.

__ سرطان ریه!

متاسف سرش را تکان میدهد:

__ خیلیم ازتون بزرگ تر میزنه!

بعد کمی فکر میکند و حدودی میگوید:

_ ۲۰ یا شایدم ۲۵ سال بزرگ ترا!

با چشمانی گرد نگاهش میکنم. چشم تنگ میکند:

_ بیشتر؟

پف کلافه ای میکشم و بلند میشوم:

_ ۱۵ سال!

اوهم بلند میشود:

_ به بیشتر میخوره! خوب موندین!

چقدر روی اعصابم بود. میل مشت زدن به چانه خوش

تراشش را سرکوب میکنم و بیرون میروم.



سیامک مشغول پرده ها بود و صبا چینی ها را داخل کابینت

می چید. هومن پی زنگ در میروود. همانطور مستأصل وسط

پذیرایی کوچک می ایستم. اصلا پرده های آبی به کاغذ

دیواری های زرد نمی آمد. افروز با هومن دست میدهد. سلام
بلند بالایی به جمع میکند. جلو میروم و پاکت را از دستش
میگیرم. گونه ام را میبوسد:

__ مبارک باشه نارین جون! اینم نهار امروز!

به گوجه فرنگی و تخم مرغ ها نگاهی میاندازم و میخندم:

__ قربون دستت!

سیامک کمی با پایین پرده ها ور میرود و در آخر نگاه راضی
اش را به افروز میسپارد:

__ خوبه افروز؟

افروز مانتو شالش را در می آورد و کنار سیامک می ایستد.
کمی چپ و راست کناره های پرده را بالا و پایین میکند و
سری تکان میدهد:

__ الان دیگه خوب شد!

به حال و هوای شان میخندم. پرده وصل کردن که دیگر این همه پرسش و پاسخ نمی خواست. صدرا هم از اتاق بیرون می آید. افروز متعجب سلام میکند و صدرا روی مبل تکی مینشیند. هومن صندلی های میز نهار خوری را میچیند و نگاه بدی به صدرا می اندازد:

__ خسته شدی گویا؟

صدرا حتی زحمت نمیدهد کمی سرش را سمت هومن کج کند:

__ اره خیلی! قولنج هم کردم!

هومن حرص زده رو میزی را مرتب میکند و سمت سرویس بهداشتی میرود. صبا از آشپز خانه صدایم میزند. سری میکشم:

__ چی شده صبا؟

صبا صدایش را کمی بالا میبرد:

_ گوجه ها رو شستم. بیا املت

درست کن!

صدرا بلند میشود:

_ من استاد این کارام!

سیامک میخندد:

_ افروز زنگ بزن آمبولانس بیاد دم در وایسه!

صدرا چند ضربه محکم روی شانه سیامک میزند که افروز به جای او صدایش بلند میشود:

_ ا صدرا، کشتی سیامک رو!

سیامک چشم و ابرویی می آید و صدرا سمت آشپزخانه میرود و همزمان دستی تکان میدهد:

_ نه بابا.. چیزیش نمیشه! یه جون سخته بیا و ببین!

سیامک بوسه ای رکی گونه افروز میزند و سریع عقب میکشد:

_ چیه حسودی میکنی صدرا؟ کسی نیست ازت دفاع کنه؟

داخل آشپزخانه میروم. و به صدرا که گیج وسط آشپزخانه ایستاده بود، جای چاقو و تابه را نشان میدهم. سری تکان میدهد و در جواب طعنه سیامک میگوید:

__ پیدا میکنم! همین امروز و فردا!

چشمکی میزند و به بیرون اشاره ای میکند. از حرکت خودمانی اش اصلا خوشم نمی آید. اخم میکنم و روغن را از آخرین جعبه وسایل آشپزخانه بیرون میکشم. از پشت به سرشانه های پهن و مردانه اش خیره میشوم. در تصورم نبود همچین قیافه و ابهتی، یک روزی املت پز شود! ناغافل سمتم برمیکردد هل میشوم و خیلی ناشیانه خودم را مشغول شعله گاز نشان میدهم. ماهیتابه را روی شعله میگذارد. زیرش را روشن میکنم و کنار میکشم.

__ نمک دارین؟

بدون حرفی کشو ادویه را برایش باز میکنم. نمک و چند ادویه
دیگر را روی گوجه فرنگی های نگینی شده میریزد.
_ نون چی؟

درب ظرف نان را برمیدارم. سرجمع پنج عددی میشد.
نگاهش را به داخل ظرف میدهده:
_ خوبه. به همه مون میرسه!

لبم را خیس میکنم و چند بشقاب برمیدارم:
_ امیدوارم!

قاشق را به لبه تابه کوبید که یک متر می پرم. شماتت بار
نگاهش میکنم. اخم میکند:

_ خوب شد یه حرفی زدین. فکر کردم خدایی نکرده بلایی
سر زبونتون اومده!

بشقاب ها را روی میز میچینم و تشر میزنم:

_ آدم کم حرف بزنه ولی گزیده گو

باشه!

شالم را جلو میکشم و داد میزنم:

_ بیاین نهار بچه ها!

با صدایی که غرق خنده بود میگوید:

_ هنوز تخم مرغ نریختم!

_ اینجوری تو پختن املت ماهرید؟

جلو می آید و لیوان و پارچ آب را از دستم میگیرد. و سمتم خم میشود. مجبور میشوم نگاهم را بالا بیاورم. ابرویش را بالا میبرد و چشمان ابی اش را تنگ میکند. با لحن وسوسه ای میگوید:

_ من تو چیزای دیگه مهارت دارم، تخم مرغ شکستن رو همه بلدن!

پر شالم را روی شانه ام مرتب میکند و عقب میکشم. دستش روی هوا می ماند. صبا زود تر از همه داخل می آید و افروز و

سیامک هم با تاخیر. مینشینیم و متعجب به صندلی خالی نگاه
میکنم:

_ هومن کو؟

صبا لقمه بزرگی میگیرد و قبل اینکه داخل دهان ببرد
میگوید:

_ نمیدونم دستش رو شست و رفت!

کلی زحمت کشیده بود و همانطور بدون اینکه ازش تشکر
کنم رفته بود. باید دنبالش میرفتم. همزمان با نیم خیز شدنم،
دست صدرا به پارچ آب میخورد و نصف آب روی میز ریخته
میشود و نصف دیگرش روی پای صبا! صدرا خونسردانه بلند
میشود و معذرت خواهی میکند.

_ نارین خانوم دستمالی چیزی بهم میدید؟

صبا جیغ جیغ میکند:

_ آخ تموم تنم خیس شد.

سیامک روی میز ضربه میگیرد:

__ عجب دسته گلی صدرا خان!

بیخیال هومن میشوم و پی دستمال بیرون میروم. صدرا دنبالم
بیرون می آید و با صدای عصبانی میپرسد:

__ کجا؟

با اخم و تعجب سمتش برمیگردم:

__ یعنی چی کجا؟ مگه دستمال نخواستین؟

نفسش را بیرون میدهد و عقب گرد میکند سمت آشپز خانه:

__ آب ریخته جمع نمیشه. بیاید بقیه املت رو بخورید از دهن
افتاد.

حرص زده به رفتنش خیره میشود و فحش ریزی حواله اش
میدهد. این مرد آخر بابت یک خانه زرد رنگ، دیوانه اش
میکرد!

.....

روی تخت دراز می

کشم. برای چهارمین بار " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " روی اعصابم پیاده روی میکند. شماره ی نسرین را میگیرم و بدون جواب تماس قطع میشود. دلشوره میگیرم. چند قدم برمیدارم. پشیمان میشوم و شماره ی وحید را میگیرم. تماس برقرار میشود اما فقط صدای نفس هایش به گوشم میرسد. سرفه خشکی میکنم و دل به دریا میزنم:

_ داداش!

تماس قطع میشود و خشک شده به اسکرین گوشی خیره میشوم. شاید لازم بود به دیدن حنا میرفتم و جویای حالش میشدم. زنگ در به صدا در می آید. متعجب به ساعت نگاهی میاندازم. ساعت ۹ ونیم شب کسی با من کار نداشت بخصوص بچه ها ساعت ۹ بعد کلی کار و خستگی راهی خانه شده

بودند. شالی برمیدارم و بیرون میروم. یک چشمم را میندوم و
از چشمی در به بیرون نگاه میکنم. ترسیده قدمی عقب میروم.
عماد خانه جدیدم را از کجا پیدا کرده بود؟ روی در با انگشت
ریتم میگیرد و با صدای آهسته ای میگوید:

__ میدونم خونه ای! در رو باز کن جلو همسایه ها خوبیت
نداره!

دستی به صورتم میکشم و یقه بلوزم را بالا میکشم و در را باز
میکنم. کنار نمیروم و منتظر به صورت خسته و اندوه بارش
زل میزنم. لبخند کمرنگی میزند و دستی به ریشش میکشد:
__ سلام ناری جان!

کلافه سری تکان میدهم:

__ چرا اومدی اینجا؟

به چهارچوب در تکیه میدهد و شمردن شمردن میگوید:

__ اون خونه فقط جای تو! برگرد اونجا!

نیشخندی میزنم:

__ ممنونم. همین چند ساله که بودم کلی اجاره پام نوشته شده!

تکیه اش را از در برمیدارد:

__ کم درشت بارم کن ناری!

دستم را بند دستگیره میکنم:

__ اگه کاری نداری خداحافظی کن و برو!

گوشه پلکش را دست میکشد:

__ تعارف نمی کنی پیام تو؟

تشر میزنم:

__ خونه جدیده امدگی پذیرایی از مهمون رو ندارم!

دستی میان موهایش میبرد. او هم کلافه میشود:

__ مهمون ناری؟ من برادر عظام، عموی طاها؟ شدم غریبه؟

جفت ابرویم را بلا میفرستم و قفسه سینه اش هدف انگشت
اشاره ام میشود. من هم آرام و شمرده می گویم:

_ اهان. آفرین. اینه! تو برادر شوهر و عموی طاهایی! خوب
جایگاه ت رو مشخص کردی! عطایی در کار نیست، طاهارو
هم ازم دریغ کردی، پس تو یه غریبه ای که حتی نمیتونی
مهمونِ خونه ام باشی!



چای را باعجله سر میکشم و لقمه کوچکی داخل دهانم جا
میدهم. کیفم را برمیدارم و از آشپزخانه بیرون میروم. باید زود
به مغازه میرفتم. همین دو مشتری هم که داشتم به خاطر
خانه جدید تا به الان قطعا پریده بودند. سری تکان میدهم.
چند ضربه به در میخورم متعجب وسط هال می ایستم. لقمه
را درسته قورت میدهم. قرار نبود صبح به این زودی کسی
بیاید. تکه موی رها شده را پشت گوش میفرستم. شاید باز هم
عماد باشد؟! با این فکر عصبی سمت در میروم. دیشب به

اندازه کافی حد و حدودش را گوش زد کردم، آمدن دوباره اش
اصلا کار درستی عاقلانه ای نبود. کلید را میچرخانم و به
ضرب در را باز میکنم. نفسم را فوت میکنم. صدرا اینجا چه
میخواست؟

صاف می ایستد و لبخند دندان نمایی میزند و چشمان آبی اش
تنگ میشود. دستش را از جیب شلوار توسی پارچه ای بیرون
میکشد و دستی به یقه پیراهن مردانه آبی اش میکشد. " کج
سلیقه " از ذهنم میگذرد و اخم میکنم:

__ اینجا چیکار میکنید؟

__ سلام. صبح زیبا تون بخیر خانوم.

تای ابرویم را بالا میفرستم:

__ بذارین دو ساعت از بیدار شدنم بگذره بعد معلوم میشه
زیباس یا نه! ببخشید سوالم جواب نداشت؟ صبح به این زودی
چه دلیلی داره بیاید اینجا؟

دستی میان موهایش می برد. نمیدانم چرا خوش خنده بودنش
اعصابم را بهم میریخت:

_ اومدم این اطراف رو بهت نشون بدم!

سعی میکنم لبم کش نیاید اما نمیدانم موفق میشوم یا نه:
_ اطراف؟؟

چشمکی میزند:

_ سوپر، فروشگاه و ...این چیزا دیگه!

سرم را بالا و پایین میکنم:

_ مگه اومدم خارج؟؟ یا شایدم چشم ضعیف و سر در مغازه
ها واسم خوانا نیستن؟ شایدم زبون این محله رو بلد نیستم یا
سواد خوندن ندارم؟ هان؟
قهقهه میزند و دست میزند:
_ تو چقدر با حالی دختر!

حق نگذریم خنده هایش دلبرانه بود بخصوص خطوط
اطراف چشمش اما این چیزی را از لحن خودمانی و کمی بی
ادبش کم نمی کرد. قدمی جلو می آیم تا بهش بفهمانم کمی
فاصله بگیرد. رو هوا قصد میفهمد و کمی کنار میکشد. کیفم
را دست به دست میدهم و در را میبندم.

__ پس الکی اومدم!

اخم میکنم و شالم را جلو می کشم:

__ بله قطعاً!

باز هم و باز هم نگاهش روی گوشِ بی گوشواره ام میخورد و
ابرویش بهم نزدیک:

__ پس حداقل تا یه جایی برسونمتون. مغازه میرید؟

سمت پله ها میروم:

__ ممنونم خودم میرم.

سد راهم میشود:

__ نذارین حس بی خود بودن بکنم؟

هوم؟

شانه بالا میدهم و زمزمه میکنم:

__ حس تون به من چه!

برخلاف حدسم، صدایم به گوشش می رسد:

__ میرسونمتون.

کلافه و خجالت زده سمتش برمیگردم. چشم تنگ میکند و

لبخندی گوشه لبش میکارد:

__ این شد!

ریموت را میزند. در جلو را باز میکند. زیر لب تشکری میکنم و

روی صندلی راحت و نرم ماشینش مینشینم. شیشه را پایین

می دهد و نگاهی به آینه می اندازد و موهایش را با وسواس

مرتب میکند و راه میافتد.

__ خوابِ خونه خوبه؟

گیج و بی حواسش نگاهش میکنم:

__ چی؟

خیابان را دور میزند و با لحن با مزه ای میگوید:

__ منظورم اینه خونه واسه خواب، خوش خوابه؟

از تو دهانم را گاز میگیرم و سرم را سمت شیشه میچرخانم و
بی صدا میخندم.

با صدای بم اش میگوید:

__ از مراحت خوشم میاد!

کوتاه نگاهش میکنم. سرش را سمتم می چرخاند:

__ سیامک خیلی ازت تعریف کرده!

کمی جمع و جور مینشینم. سعی میکنم به مفرد شدنم در
حرف هایش توجه نکنم. دیگر خجالت می کشیدم تذکر
بدهم.

پرسشی نگاهش میکنم:

__ مثلاً؟

فشار دستش دور فرمان بیشتر میشود:

__ چند سالی میشه پای همسر خدایا مرزت نشستی... واسه

پسر همسرت رفیق بودی...

زیر چشمی براندازم میکند و همانطور کلامت را آرام و کشیده

بیان می کند:

__ جواب هیچ خواستگاری ندادی!

تشر میزنم:

__ اینا خیلی خصوصین!

سرش را تکان میدهد و صلح طلبانه می گوید:

__ حق با تو! ولی خب سیامک دهن لقی کرده من چیزی

نپرسیدم!

جوری نگاهش میکنم که معنی "احمق خودتی" بدهد. نگاه
می دزدد. دینگ دینگ گوشی ام بلند میشود. اسکرین گوشی
ام روشن و خاموش میشود و اسم عطیه دلهره به جانم می
اندازد. اکنون سبز را میکشم
_ جانم عطیه!

سرعت ماشین کمی کم میشود. صدای تو دماغی عطیه شک
ام را به یقین تبدیل میکند:
_ الو...ناری..

پیشانی ام را لمس میکنم و مینالم:
_ چی شده عطیه؟ طاها خوبه؟

صدرا مستقیم خیره ام میشود و ماشین را گوشه خیابان پارک
میکند.

عطیه آب بینی اش را بالا میکشد. صدایش می لرزید:

_ نارین تو رو خدا. طاها دو روزه لج کرده غذا نمیخوره .
امروز دیگه ضعف کرده به زور سرم زدیم بهش. گوشه تخت
افتاده. همش بهونه ت رو میگیره

دستم را روی قلبم میگذارم و نفسم را به سختی بیرون
میدهم. خواستم حرفی بزنم که صدای خش خش در گوشی
می پیچد و اینبار صدای عصبانی خاتون تنم را می لرزاند:
_ چطوری تونستی طاها رو همین جوری ولش کنی زن؟؟ تو
رحم و دل نداری؟؟ با کی لج می کنی آخه؟ مگه عماد من
چشه؟

عطیه صدایش بالا میرود:

_ مامان چیکار میکنی بده من گوشی رو!

خاتون به گریه می افتد:

_ ولم کن. دختره چشم سف

ید یادش رفته وقتی عظام مُرد ما بهش سر پناه دادیم
..خانواده ش که نمیخواستنش..

می نالد و بیشتر دلم را به درد می آورد:

_ تی خدا..تو که شاهی وقتی از خونه باباش بیرونش کردن
اگه عظام نبود...

صدای بوق در گوشم می پیچد. نفس کشیدن یادم می رود و
تمام تنم سوزن سوزن میشود.

چشمه چشمم می جوشد و جلودار اشکم نمیشوم.

تمام صداها در گوشم زنگ میزنند. مگر من مقصر بودم؟ تا به
کی از خودم می گذشتم برای بقیه؟؟ مگر من به خاطر عطا از

خانه مدری ام بیرون نزده بود؟ پس چرا خاتون هر چه از

دهانش در میامد را بارم میکرد؟ منت ی نبود عطا را خودم

خواستم و پی همه چیز را به تنم مالیدم اما خاتون حق نداشت

بی کس و کار بودنم را به رخ بکشد



دستش روی شانه ام را می فشارد. بی حس نگاهش میکنم.
لبخند مهربانی میزند:

__ چی شده ناری؟ خوبی؟

پلک میزنم و اشک باقی مانده ام جانفشانی می کنند و راهی
گونه ام میشوند. خوب بودم انقدر خوب که حد نداشت!
زبانش را روی لبش می کشد و کمی جلو تر می آید:

__ تنت داره می لرزه. فشارت افتاده. تکون نخور. میرم برات
یه چیز خنک و شیرین میارم!

به زور تکانی به تکه گوشتِ تنم میدهم و دستش از شانه ام
سُر میخورد. نگاهم را میدزدم و دستی به گونه ام میکشتم:

__ میشه به جای مغازه منو خونه مادرشوهرم ببرید؟

نفسش را کلافه فوت میکند و سر جای خودش صاف
مینشیند:

__ می برمت. کافیه آدرس بدی!

آدرس میدهم و سرم را به شیشه می چسبانم. خاتون و لحنش
یه ثانیه از ذهنم پاک نمیشود. او عادت نداشت مرا انقدر بی
رحمانه به گوله تشر ببندد. خدا می دانست عماد چقدر خون به
جگرش کرده که پیرزن مرا زیر آورِ عصبانیت خودش کشاند.
کنار خیابان یک طرفه ایستاد. زیر چشم نگاهش کردم. پیاده
شد و سمت دکه پا تند کرد. موهای چسبیده به پیشانی عرق
کرده ام را کنار زدم. از شدت خجالت گوشم قرمز شده بود.
پسر بیچاره که راننده شخصی ام نبود.

دستی برای مرد مو سفید تکان میدهد و در را باز میکند و
مینشیند. آبمیوه را ستم میگیرد:

__ رنگت عین شیر برنج شده! بخور!

با چشمانی خیس و گرد نگاهش میکنم. جدی به آبمیوه اشاره
میکند:

_ با شمام خانوووم!

"و" را طولانی می کشد. سرتق سری تکان میدهد و من
مات صمیمیت بیش از حدش میشوم. نی را با یک حرکت
وارد آبمیوه میکند و سمت دهانم می آورد. سریع آبمیوه را از
دستش میگیرم. خیره نگاهم میکند:

_ آفرین!

دنده را جا می اندازد و راه می افتد. آدرس میدهم و تنگش
ببخشید ارامی زمزمه می کنم. تنها لبخند عمیقی میزند و
میان موهای خوش حالتش چنگ می زند. یک دستش را از
شیشه بیرون می برد و سرعت زیاد می شود.

_ اگه می خوای اروم شی مثل من دستت رو ببر بیرون از
شیشه؟

چشمک می زند و لاین را عوض میکند و

سرعتش زیاد

میشود. دستم را بیرون می برم. ماشین بال می گیرد. لبالب

کامیونی رد میشود جیغ کوتاهی می زنم:

__ دست!

قهقهه ای می زند و سریع دستش را داخل می برد.

عصبانی بهش میتویم:

__ داشتی دستی دستی خودت رو بی دست می کردی؟!

اینبار با صدای بلند تری می خندد و کنار چشمش جمع

میشود:

__ واج ارایی س داشت جمله ت!

اخم می کنم. پسره خل و چل بود و نشان نمی داد؟!

__ دیدی ذهنت از تلفن چند دقیقه پیش دور شد؟؟ قرار نیست

خودت رو تو ی غصه غرق کنی..همیشه خودت برای خودت

رتبه اول باش.. احساس، ظاهر، زندگیت، آرامشت، راحتی و

هزاران چیزه دیگه... ولی اول خودت بعد بقیه..حتی اگه اون
آدم مهمه زندگیت پسره کسی باشه که عاشق و شیفته ش
بودی!

عمیق نگاهش میکند. به چانه مربعی و فک فشردۀ اش، دانه
های درشت عرق روی پیشانی چین خورده اش و چشمانِ آبی
اش..!

نمی دانم چه میشود که بغض پنجه در گلویم می اندازد:
_ یه بار خودم رو اولویت قرار دادم...آخرش شد اینکه می
بینی!

سرعتش را کم می کند. چیزی نمی گوید. اشک جمع شده در
چشمم را عقب می رانم و به خاطر سکوتش ازش ممنون
میشوم.

__ منم مثل همه دوست داشتم حق انتخاب داشته باشم. چون
نداشتم که نباید گوشِ دلم را با دستم می‌گرفتم و علاقه ام رو
به عطا نادیده می‌گرفتم.

فشار دستش روی فرمان بیشتر میشود. نه او حرفی میزند و نه
من دیگر ادامه میدهم. چند باری سعی میکنم نفسم را فوت
کنم که نمی‌شود. سرم را از شیشه بیرون می‌برم. هوای
خنک کمی آتش درونم را کم میکند. اشکم می‌چکد. نرسیده
به گونه ام، پاکش میکنم. آخرین چیزی که میخواستم گریه
کردن جلوی صدرا بود.

تا رسیدن هیچ کدام حرفی نمی‌زنیم. جلوی در زیتونی رنگ
می‌ایستد. سمتش برمیگردم. فکرش مشغول بود و جلو را نگاه
میکرد.

داخل دهانم را گاز میگیرم:

__ ممنونم. تو زحمت افتادین.

بالاخره از روبه رو نگاه بر میدارد. با چشمانی براق نگاهم
میکند. خجالت میکشم و به دستانم زل میزنم. صدای آرام و
بمش در کابین ماشین می پیچد:

_ دیگه جمع نبند منو!

متعج نگاهش میکنم. لبخندش مصنوعی بود:

_ خوشم نمیاد...

سری تکان میدهم و پیاده میشوم. از شیشه سرم را داخل
میبرم:

_ خداحافظ.

روی صندلی خم میشود:

_ نارین

به پنجره آشپزخانه که پرده اش تکان میخورد کوتاه نگاه
میکنم و سمت صدرا سر میچرخانم.

_ هر کسی حق داره کسی که دوشش داره رو انتخاب کنه!
خودت رو اذیت نکن!

بابت دلگرمی اش لبخندی تحویلش می دهم. بوقی میزند امه
راه نمیافتد. دستی به معنی " برو دیگه " تکان میدهم. دو
ابرویش را شیطان بالا و پایین می کند. میخندم و لب میزنم:
_ خواهش میکنم!

دو انگشت اشاره و میانه اش را سمت پیشانی اش می برد و با
تک بوقی از خیابان رد میشود.

آدم جالبی بود و حس امنیت بهم میداد، هر چند که من از این
حس ها را خیلی وقت بود تجربه نکرده بودم و این نگرانم می
کرد.

زنگ در را فشار میدهم. منتظر می مانم اما کسی آیفون را
برنمیدارد. متعجب سرم را بالا

برم و به پنجره که بسته شده بود خیره میشوم. دوباره
زنگ میزنم و اینبار با کف دستم روی در میکوبم. صدای
خاتون در فضا میپیچد:

__ چرا اینجا اومدی؟ برو دیگه ام اینجا نیا!

از شدت عصبانیت صدایم میلرزد:

__ باز کن خاتون. اومدم طاهها رو ببینم.

صدایش بالا میرود:

__ مگه به خواب طاهها رو ببینی..برو به خوشیات برس خانوم.
برو...

ضربه ی محکمی به در میزنم:

__ خاتون احترامتون سر جاش...درو باز کنید حرف بزنیم..شما
حق ندارین من و از طاهها محروم کنین...

گوشی را با صدا میگذارد. دوباره و پیایی زنگ میزنم. خسته
کنار جدول مینشینم. اشک هایم که از سر صبح میل به پایین

آمدن داشتند روی گونه ام جاخوش میکنند. شماره ی عطیه را
میگیرم. رد تماس می کند. فحشی نثارش می کنم.
پیام می آید " برو نارین. بعدا حرف میزنیم . الان خاتون
اعصابش خط خطیه، برو تا عماد نیومده. بهش زنگ زده"
گوشی را خاموش میکنم. سست و بی رمق بلند میشوم و
مانتوam را می تکانم. اینبار پرده ی اتاق طاهها کنار زده میشود.
لحظه ای دست کوچکش را میبینم. دل آشوب میگیرم و گریه
ام شدت می گیرد. خدا از خاتون می گذشت برای این
کارش؟!

ماشینی میگیرم و آدرس پاساژ را می دهم. ای کاش می
ماندم و با عماد حرف میزدm. پشیمان چشم می بندم و گوشه
چشمم را از درد فشار میدهم.

.....

سفارش های جدید را در ویتترین میچینم. به چند دختری که با صدای بلند می خندیدند و تمام رژلب ها را بهم ریختند، اخم میکنم. یک ربعی میشد آمده بودند و قشنگ معلوم بود خریدار هم نیستند. کلافه دسته موی ریخته در صورتم را پشت گوش میفرستم. خداحافظی سر سری می کنند و با لبخند گشادی بیرون میروند.

همه را مرتب می کنم و روی شیشه را دستمال می کشم. از آینه نگاهی به موهایم می اندازم. از ریشه رنگ اصلی موهایم پیدا بود و رنگ شرابی اثری نمانده بود. باید میرفتم و رنگ دلخواهم را تمدید میکردم. برای بار چندم شماره ی حنا و نسرين را میگیرم. نگران میشوم. شاید فهمیده اند حنا حامله ست و بلایی سرش آورده باشند. صدای آویز می پیچد و نگاهم خشک سارا می ماند با چشم هایی پف کرده و رنگی پریده!

بلند میشوم. لبخند کمرنگی میزند و چشمان ریزش بیشتر
تنگ میشود.

__ سلام نارین جون. خوبین؟

لبخند میزنم و سعی میکنم جلوی تعجبم را بگیرم. روی تک
صندلی چرم گوشه اتاق اشاره میکنم:

__ سلام سارا جان. بشین عزیزم. خوبی؟ مامان ت خوبه؟

آرام سری تکان می دهد و مینشیند. انقدر متانت و آرامش
داشت که ناخودآگاه ازش آرامش می‌گرفتم و کمی هم دلم
برای این بی سرو زبان بودنش میسوخت.

__ همه خوبن مرسی!

لبخندی میزنم و منتظر نگاهش میکنم. نگاهم میکند. شک و
دو دلی در چشمانش موج میزند. به زور به حرف می آید:

__ اومدم درباره ی عماد باهات صحبت کنم.

روی صندلی خم میشوم سمتش. حدس میزدم چرا آمده است!
عماد همه جا در دسر بود.

__ بگو سارا. میشنوم.

اخم کم رنگی بین دو ابروی باریک اش جا خوش میکند:
__ خودت میدونی نارین، من شش ساله با عماد رابطه دارم.
شش سال یه عمره! این حرفا تکراریه ولی من از اون دخترام
نیستم که بگم بابا این یه تفریحه، نه! واقعا من عماد واسه
زندگی میخوام. ولی عماد چی؟؟ هر روز این سوال بیشتر برام
پر رنگ میشه ناری! اونقدر این مدت ازم دوری می کنه که
دیگه دارم نگران میشم. من به هر سازش رقصیدم. حقم این
نیست حالا که زخم عشق قدیمیش سر باز...

میان حرفش می ایتم و دستمال کاغذی سمتش میگیرم تا
اشکش را پاک کند:

__ سارا جان. ببین من رو عزیزم. واقعا من مقصر این قضیه نیستم. اصلا من چند هفته س از حس عماد فهمیدم. اصلا شوکه شدم. به جانِ طاها به روح عطا که برام خیلی عزیزه، من حتی به ذهنم نمیرسید عماد ...

کلافه دستی به صورتم میکشم. به دختر درمانده روبه رویم خیره میشوم. اشکش بیشتر میشود و من عماد را بیشتر لعنت میکنم. نفسش را به سختی بیرون میدهد:

__ ناری به خدا دیگه نمیدونم چی جواب مامانم رو بدم. اصلا نمیدونم چرا عماد رو این مسئله پافشاری میکنه؟! من خودمم چند وقته فهمیدم بهت حس داره. یه شب ازش پرسیدم. تو چشم زل زد و گفت همینه و من ناری رو دوس دارم و میخوام باهات تموم کنم!

گریه اش پر صدا میشود و سمتم خم میشود:

__ نارین من یه دوس دختر ساده نیستم آخه!

صورتش قرمز میشود و خجالت به چشمانش هجوم می برد:

__ رابطه مون فقط تلفن و کافه نبوده که!

جایی از دلم کنده میشود و نگاه میدزدم از نگاه ناچارش! عماد

و عطا سر یک سفره بودند و این همه اختلاف چه بود؟!

دستش را میگیرم. لبخند گرمی بهش میزنم. نمیدانم چطور

باید ارامش کنم و آیا ارام میشد یا نه را نمیدانم:

__ سارا عزیزم. من خیلی عطا رو دوس داشتم. هنوزم دارم.

من از خانواده م براش گذشتم. چون فکر میکردم ارزشش رو

داره و داشت. طاها برام حکم عطا رو داره. شایدم بیشتر. چون

الان که عطا خدایامرز نیست، طاها برام تداعی همه خاطرات

خوبم با عطاس.

منتظر و نفس در سینه حبس نگاهم میکند. روی دستش را با

انگشتم لمس میکنم:

_ با همه ی عشق و علاقه م به طاها، بهت قول میدم هیچ وقت زیر بار حرف عماد نمیرم.

چیزی میان دلم میجوشد از واقعیت و اشک در چشمم حلقه میزند:

_ حتی اگه دیگه نذارن طاها رو ببینم.

_ نارین جون...

میان حرفش می ایتم و دستش را رها میکنم:

_ ولی نمیتونم هیچ قولی بابت عماد بهت بدم. فقط میتونم از طرف خودم قول بدم.

خسته نگاهم میکند. با ته مانده توانش اشکش را پاک میکند.

اصلا عماد ارزش این دختر و اشک هایش را دارد؟! سری تکان میدهم. عماد با آه سارا به جایی نمی رسید.

_ من مامانم هر روز میگه عماد چی شد! نارین من پدر ندارم..هیچ وقت نداشتم و نمیدونم دوست داشتن یه مرد چجوریه و این حس رو اولین بار با عماد تجربه کردم... سرش پایین می افتد و لب میزند:

_ حق من این نیست بخدا!

دستش را میگیرم و در آغوشش میگیرم. با صدای آرامی به گریه اش ادامه میدهده. این دختر از من بی کس تر بود. من خوش شانس بودم و عطا را داشتم او چه؟! ای کاش می توانستم بگویم بی خیال عماد شود. از عماد مرد زندگی در نمی آید..عماد شوهر نمیشد ..عماد پناه نمیشد...! اما نمی گویم. سکوت میکنم تا خالی شود از بغض بی امان گلویش! ای کاش رابطه ی شان فقط کافه بود و تلفن، نه چیز دیگر...! حنانه را میانِ صورتِ سارا میبینم و آتش به جانم می افتد. عطا و سر به زیری ا

ش و عماد و رقصاندن سارای بیچاره با سازهای مختلفش!

مانتو شالم را روی تخت می اندازم و دستی میان موهای تازه رنگ شده ام میبرم. دلم ماکارونی میخواست و دست و دلم به پختن نمیرفت و مدام صورت بی عیب و نقص طاهای دوست داشتنی ام در پس پرده اشک، نقش می بست و منصرفم میکرد از پختن غذای مورد علاقه ی عطای کوچکم!

گوشی را از روی پاتختی برمیدارم و شماره ی نسرین را میگیرم. پیای بوق میخورد و جوابی نمی شنوم. کلافه چند قدم در اتاق میزنم. حانه و بی فکری اش آخر کار دست همه مان میداد. بیرون میروم و ماگ قهوه ام را از روی عسلی برمیدارم. چند ضربه به در میخورد. تاپ بندی ام را دست میکشم و از چشمی صورت خندان صبا را تشخیص میدهم. پشت در می ایستم و در را باز میکنم. سمتم خیز برمیدارد و

روی گونه ام را محکم می بوسد. گونه خیسم را دست میکشم
و روی بینی ام چین میافتد:

__ آه حال بهم زن! یکم دخترونه ماچ کن!

چشمکی میزند و مانتو شالش را روی کاناپه می اندازد و ماگ
را از دستم می کشد:

__ مگه پسرونه بود؟

خاک بر سری برایش حواله میدهم و بی خیال میخندد.

__ اون دهنی یه صبا!

بیخیال شانه ای بالا میاندازد و به آشپزخانه میرود و صدایش
را بالا میبرد:

__ همه مثل شما خوش شانس نیستن یه جنتلمنی مثل

عطاخانِ خدا پیامرز گیرشون بیاد و فوت و فن احساسات رو
بهش نشون بدن!

. در کابینت ها را بهم می‌کوبد. متاسف برای حرف هایش
سری تکان می‌دهم و زیر لب بیشعوری می‌گویم. و دستی به
گونه قرمز شده ام از خجالت میکشم.
داد میزنم:

_ دنبال چی می‌گردی؟؟

در دیدم قرار می‌گیرد و با جاشکری استیل و نگاهی
پیروزمندانه روی مبل ولو میشود:

_ پیداش کردم! این زهر ماری رو چجوری میخوری؟!
روبه رویش مینشینم و تشر میزنم:

_ ببخشید باب سلیقه تون نبود!

جدی سری تکان می‌دهد:

_ خواهش میکنم!

پر رویی نثارش میکنم. میخندد و پایش را روی عسلی
میاندازد:

_ امشب قراره اینجا خراب شیم رو سرت!
با چشمانی گرد نگاهش میکنم. شیطان خیره ام میشود:
_ خوشحال شدی؟

دستم را تکان میدهم:

_ جمع کن بابا. به خدا خیلی خسته ام!

ماگ را روی عسلی میگذارد:

_ بی خود! یه نیم ساعت دیگه، افروز و سیا و هومن و آرزوی
بدعنق رو سرت خراب میشن. از من گفتن بود. زود بجنب به
فکر مهمونی باش!

غر میزنم و بلند میشوم:

_ یادم نیاد مهمون دعوت کرده باشم؟!

بلند میخندد و آهنگی از گوشی اش پلی میکند و خودش را
هماهنگ با اهنگ تکان تکان می دهد :

_ اخ گفتی مهمون... اون پسره ی چشم ابی چی بود اسمش
اهان صدرا و دختر خاله نچسبش زهره هم میان!

با تعجب و خشم به سمتش برمیگردم. ابرویش را بالا و پایین
میکند و سوتی میکشد. کوسن را سمتش پرتاب میکنم. جیغ
بلندم از سر حرص با وحشی صبا مخلوط میشود.

.....

قبل از هرچیزی موهایم را شانه میزنم. گوجه ای بالای سرم
می بندم. بیخیال ارایش و کرم پودر، رژ زرشکی میزنم و از
تناسبش با موهای شرابی ام خوشم می آید. بلوز مشکی ساده
ای میپوشم. به خاطر کوتاه بودنش، شلوار دمپای سیاهی
انتخاب میکنم. گوشواره های گیلادی شکل را به گوش هایم
اویزان میکنم و بیرون میروم. صبا خیلی راحت لم داده بود و

شبکه ها را بالا پایین میکرد و به هیچکدام سه ثانیه وقت
دفاع نمیداد. سمتش میروم و روی شانه اش ضربه میزنم:
_ هی خانوم، پاشو ببینم! رو سرم خراب شدی الانم نشستی
واسه خودت؟

از گوشه چشم نگاهم میکند و تشر میزند:

_ این چه ریختیه؟ مگه میری ختم؟

سمت اشپزخانه میروم:

_ برو بابا! پاشو یه چیز درست کنیم الان بچه ها میان!

مثل جوجه ماشینی ها دنبالم راه می افتد و پچ پچ میکند:

_ نه اقا خیلیم قیافه ت قشنگه تو این تیپ! پسندیدم!

با دو انگشتم سرش که نزدیک گوشم بود و نفس هایش به
گردنم میخورد را کنار میزنم. خاک بر سری حواله اش میدهم:

_ برو اونور...چقدر چندش شدی تو!

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

پر صدا می خندد و یخچال را باز

میکند:

__ من یه مردم واسه خودم، نمی بینی چرا تا الان سرم بی
کلاه مونده؟!

__ به جای این چرت و پرت گفتات که تمومی ندارن
خدا روشکر، بگو چی بپزیم واسه شام!

میان یخچال را شخم میزند و با صدای بمی که حاصل
فروبردن نیم تنه اش در یخچال بود میگوید:

__ وسایل سالاد ماکارونی داری؟

از شومیز نارنجی اش میکشم و از یخچال فاصله اش میدهم:

__ دنبال چی میگردی اون تو؟! نخیر سالاد ماکارونی شد
شام؟!

خیاری برمیدارد و گاز پر صدایی میزند:

__ هرچی میخوای درست کنی درست کن، چرا نظر میپرسی
اصلا!

زنگ گوشی ام بلند میشود. اسم سیامک روی اسکرین
خاموش و روشن میشود. لبخندی میزنم و آیکون سبز را
میکشم:

_ سلام سیا

صدای سرحال و شادش میپیچد:

_ ناری شام نپزی، چلو کباب میخرم!

چشمکی به صبا میزنم و الکی تعارف میکنم:

_ نه نمیخواه سیا زحمت نکش!

تشر میزند:

_ سکوت! حرف نباشه، یه ربع دیگه پشتِ دریم!

لبخند عمیق میشود:

_ بیاین منتظریم!

صبا چشم و ابرویی می اید:

__ بابا چقدر خوش شانسی تو!

شکلکی برایش در میاورم و صبا از خنده ریسه میرود. زود از
کارم پشیمان میشوم. تازه داشتم به دوران نوجوانی و بلوغ
برمیگشتم.

خیار و گوجه را برمیدارم. کاسه چینی را جلوی صبا می گذارم:
__ سالاد شیرازی دستت رو می بوسه.

چینی به بینی اش میدهد:

__ نمیتونی بینی یه دقیقه نشستم نه؟

نیشخندی میزنم و پیاز بزرگی روی میز میگذارم. چشم گرد
میکند و به پیاز اشاره میزند:

__ این دیگه خیلی بی انصافیه!

پر صدا میخندم و از فحش های ریز و درشتش به نشیمن پناه
میبرم. صدایش را بالا میبرد و حرص زده میگوید:

__ میخوای من چای دم کنم؟!

نظرت؟!

__ باشه بابا کم غر بزن الان میام.

به غر زدنش ادامه میده:

__ نمیدونم عطای خدا بیامرز چجوری تو رو تحمل میکرد

طفلی؟!

بلند میشوم تا بیشتر از این با غر هایش دیوانه ام نکرده بود.

روی در ضربه های هماهنگی زده میشود. از چشمی لبخند

افروز را میبینم و در را باز میکنم. سیامک کنار می ایستد تا

افروز داخل بیاید. بغلش میکنم و گونه اش را می بوسم.

__ خوش اومدی قربونت!

از همان دم در مانتو جلو بازش را در میاورد و شالش را روی

دستش میاندازد:

__ خراب شدیم سرت ببخشید تو رو خدا!

سیامک داخل می اید و در را می بندد:

_ ما با ناری این حرفا رو نداریم

چشمکی میزند دستم را میفشارد:

_ مگه نه مو قرمز؟

در را می بندم:

_ بله.. بله.. حتما همین طوره!

افروز دستی به پیراهن بلندش میکشد. بلندی اش تا زانو بود و کمر باریکش را به خوبی نشان میداد. سیامک دستش را بند کمر افروز میکند و سمت مشیمن میروند. مانتو و شال را به جا لباسی آویزان میکنم. صبا افروز را میبوسد و موهای سیامک را بهم میریزد. داد سیامک بلند میشود و من میخندم. هر چقدر جمع خانوادگی ام من را نخواسته بودند این آدم ها تا پای جانسان همراه میشدند و لبخند به لب هایم میاورند. صبا کنار افروز مینشیند. نیشگونی از بازوی سیامک که چسبیده به افروز روی مبل سه نفره نشسته بودند، میگیرد:

__ آه آه حال بهم زنی ها.. پاشو برو یه جا دیگه بشین.. افروز ندیده!

افروز گونه اش رنگ به رنگ میشود و سیامک برو بابایی نثار صبا میکند. خجالت میکشم حرف از چلو کبابی که قرار بود سیامک بگیرد، بزنم. سمت آشپزخانه میروم که صبا حرف دلم را میزند:

__ چلو کباب کو سیا؟

فریزر را باز میکنم و بسته گوشت چرخ کرده را در می آورم. سیامک میگوید:

__ صدرا قراره بخره...!

به سنگ روی کابینت خیره میشوم. کارش درست نبود اما چیزی نمیگویم. بسته را به جای قبلش برمیگردانم و بیرون میروم. صبا دست دور گردن افروز می اندازد و میگوید:

__ نمیشد این چشم خوشگله نیاد؟

افروز با متانت همیشگی اش جواب

میدهد:

__ صدرا رو میگی؟ خب نمیشه که. سیامک بهش پیشنهاد
کرد اونم قبول کرد بیاد.

مینشینم و سیامک لبخندی به رویم می پاشد:

__ چه خبرا؟ خونه جدید

خوش میگذره؟

گوجه ای موهایم شل شده بودند و کمی با دستم بالا
ميفرستمش و با تکان سرم حرفش را تایید میکنم. به پستی
مبل تکیه میدهم و می گویم:

__ هومن و آرزو چرا نرسیدن؟

افروز به جای سیامک جواب میدهد:

__ هومن یه کاری براش پیش اومد. گفت نمیتونه بیاد.

افروز و سیامک نگاهی باهم رد و بدل میکنند و من فکرم به
آخرین باری که هومن با دلخوری از خانه ام بیرون رفته بود ،
کشیده میشود. همان روز اسباب کشی باید بهش زنگ میزد
اما تماما فراموش کرده بودم. صبا نفسش را بیرون میدهد:

__ حیف شد جای آرزو ودلقک بازیش خالیه!

چشم غره ای حواله اش میدهم و از خنده ریسه میرود
سیامک پاکت سیگار و فندکش را روی عسلی میگذارد:

__ قربون دستت ناری یه زیر سیگاری بیار!

صبا سریع تر بلند میشود:

__ بشین ناری من میرم چند تا میارم!

تشر میزنم:

__ اینقدر دود نکنید بعدا نتونم بخوابم!

صبا چشم و ابرویی برای سیامک می آید و به آشپزخانه میرود
و می گوید:

_ انگاری یادمون رفته خودش قبلِ عطا خدایامرز، چه
سیگاری قهاری بوده!

نفسم را به سختی بیرون میدهم. سیامک حرفش را تایید
میکند و نخی بیرون میکشد. صدای آیفون بلند میشود و نگاه
هر سه مان به تصویر صدرا می افتد. نیم خیز میشوم که
سیامک با دست اشاره میکند که بنشینم. دکمه را فشار میدهد
و در ساختمان را هم باز میکند. افروز میخندد:

_ چه عجله ای سیا، بذار بیان بالا بعد!

سیامک پُک محکمی میزند و جای خالی صبا، کنار افروز
مینشیند. دود را میان صورت افروز رها میکند و زیر گوشش
چیزی میگوید که فقط جمله "لبخندت" به گوشم میخورد.
افروز لبخند خجولی میزند و سیامک بلند میخندد. نگاه

میگیرم و پی غر غر های صبا که زیر

سیگاری ها را پیدا

نکرده میروم. صدای خوش و بش صدرا و سیامک میپیچد.

سلام پر ناز و ادای زهره، چهره ی صبا را در هم میریزد:

_ دختره مزخرف... حالا کی میتونه تحملش کنه!

لبخند کوچکی میزنم و زیر سیگاری را به دستش میدهم و به

بیرون هل اش میدهم:

_ کم غر بزن برو!

می نالد:

_ توام بیا!

میخندم و لپش را می کشم:

_ انگاری دختر بچه ای و مامانت رو میخوای!

حرصی سری تکان میدهد و بیرون میرویم. صدرا بلافاصله با

دیدنمان بلند میشود. نگاهم به نیم رخ عبوس زهره می افتد

که حتی تکانی به خودش نمیدهد. صدرا با اخم کمرنگی به

صبا کوتاه نگاه میکند و صبا سر سری سلام میدهد و کوتاه با
صدرا دستش میدهد. زیر چشم به زهره نگاه میاندازد و زیر
لب به او هم سلام میدهد و کنار افروز مینشیند.

صدرا قدمی جلوتر می آید. اخم بین دو ابرویش از بین میرود
و گوشه چشمانش چین میافتد و لبخند کمرنگی میزند.
به رسم ادب من هم لبخند کم رنگی به رویش میپاشم.
دستش را سمتم دراز میکند. کوتاه سرانگشتش را لمس میکنم
و سریع میکشم. نگاهش روی گوشواره و موهایم در رفت و
آمد میشود. چشمانش چراغانی میشود و میگوید:

__ زحمت شدیم براتون!

زیر نگاهش تاب نمی آورم و با صدای بمی میگویم:

__ خواهش میکنم خوش اومدین!

زهره کمی سرش را سمتم کج میکند. اخمش بیشتر میشود.
نیم خیز میشود و سلام میکند. نگاهم به یقه بازش میافتد که

دار و ندارش را به نمایش گذاشته بود و سیامکی که روبه
رویش بود، نگاه گرفت از صحنه رو به رویش!
سریع میگویم:

__ بشین عزیزم. خوش اومدی!
به صدرا و قامت بلند و نگاه خیره اش توجه نمیکنم. کوتاه
میگویم " برم جایی بریزم " و سریع به اشیزخانه پناه میبرم.
به کابینت و پشت به در می ایستم. صدرا و تفاوت رفتارش با
من و صبا برایم قابل هضم نبود.
__ اینو کجا بذارم؟

برای یک لحظه قلبم از صدای بلندش می ایستد. سمتش
برمیگردم. نگاه آبی و عمیقش روی صورتم چرخ میخورد. به
ظرف های دستش اشاره میکند. جلو میروم و از دستش
میگیرم:

__ ببخشید زحمتش افتاد پای شما.

دستی میان موهای خوش حالتش میبرد. دکمه سوم پیراهن
آبی اش را باز میکند و دست میان جیب شلوار جینش میبرد:
_ نه بابا این چه حرفیه! نوش جانت!

سینی را برمیدارم و فنجان ها را میچینم. نگاهش به شدت
رویم سنگینی میکرد. ای کاش بیرون میرفت. ایستادنش را
درک نمیکنم

ارام اسمم را میخواند با تعجب و همین که خواستم جوابش را
بدهم. زهره داخل می آید و تشر میزند:

_ صدرا چقدر طولش دادی فکر کردم رفتی خودت کباب
بزنی به سیخ؟

.....

صدرا نگاه میگیرد و ارام میگوید:

_ چرت و پرت نگو زهره!

زهره لبخند مصنوعی میزند و صدرا را سمت در هل میدهد
ک با ناز میگوید:

__ من خودم از ناری می‌پرسم . اگه کاری باشه کمکش
میکنم. هانی جون. تو برو بشین!

خودم را باچای ریختن مشغول میکنم . لبخندم را کنترل
میکنم و کلمه "هانی جون" رو چند باری زمزمه میکنم. صدرا
بی حرف بیرون میرود. منتظر می مانم زهره همانطور که
گفته بود تعارفی بزند. اما در کمال تعجب نگاه بدی بهم
انداخت و پا کوبید و بیرون رفت. نفسم را از عصبانیت بیرون
میدهم. کسی مجبورش نکرده بود به خانه ام بیاید... خدا را
شکر دعوت هم نبوده... کار هایش اصلا برایم قابل هضم
نبود. سعی میکنم لبخند کمرنگی بزنم و بیرون بروم. هرچه
باشد من میزبان بودم و ادب حکم میکرد به مهمان توهین
نکنم وگرنه از گیس های زیتونی اش می‌گرفتم و طرز برخورد
را بهش یاد میدادم.

بیرون میروم. اولین نفر صبا متوجه ام میشود. نگران نگاهم میکند. او هم میداند زهره رفتار خوشایندی ندارد، سری برایش تکان میدهد و "همه چی خوبه" را لب میزنم. با شک و دو دلی نگاه ازم میگیرد. سمت سیامک و صدرا میروم که کاغذی میان شان قرار داده بودند و یک ریز بحث میکردند. خم میشوم سمتشان، سیامک چشمکی حواله ام میدهد و فنجانی بر میدارد:

__ مرسی قربونت!

لبخندی به رویش میپاشم. صدرا فنجانی بر میدارد. اخم کمرنگی دارد و از سرحالی چند دقیقه پیش هیچ خبری نبود. زیر لب تشکر میکند و به خواهش میکنم اکتفا میکنم.

زهره مدام پایش را تکان تکان میداد و گل های قالی را میشمرد. با دستش سینی را کنار میزند:

__ من قهوه دوس دارم. چای نمیخورم.

نگاه همه سمت من و زهره برمیگردد. حتی صدای جر و بحث
صدرا و سیامک هم قطع میشود. سری تکان میدهم و سعی
میکنم دست به یقه اش نشوم. سینی را مقابل افروز و صبا
میگیرم. صبا تشر میزند:

__ لیاقت چای نداره، قهوه هم میخواد! پر رو!

چشم غره میروم و افروز با آرامش فنجانی برمیدارد. مبل
کناری شان می نشینم. اگر کس دیگری بود حتما برایش
قهوه آماده میکردم. اما انقدر لحنش زننده و زشت بود که
ناخداگاه به لج میافتم اما دو دقیقه نشده پشیمان میشوم و به
قصد درست کردن قهوه بلند میشوم. نرسیده به آشپزخانه
سیامک صدایم میزند. سمتش برمیگردم. برگه را در دستش
تکان میدهد:

__ بیا امضا کن!

چشم تنگ میکنم و راه رفته را برمیگردم:

_ این چیه؟

سیامک دستی به سرش میکشد و میگوید:

_ این یه قرارداد دوستانه س درباره ی خونه... هزینه و
اینش!

صدرا نا راضی سری تکان میدهد:

_ نمیدونم این چه کاریه برادر من!

قدرشناس به سیامک نگاه میکنم. ممنونش بود از این که یادم
انداخته بود که این خانه مفتی نشستن نمی طلبد. کاغذ را
میگیرم. قیمت و متن را میخوانم. نه زیاد بود و نه کم... راضی
سری تکان میدهم و خودنویس سیامک را برمیدارم و امضا
میزنم. برگه را سمت صدرا میگیرم. دلخور نگاهم میکند:

_ ما با هم این حرف ها رو نداریم که!

نگاه زهره چنان درگیر من و صدرا بود که معذبم میکند.
خشک و جدی می گویم:

__ ممنونم.

همین و سمت و آشپزخانه میروم. سعی میکنم قیافه وا رفته
اش را از ذهنم برانم. هنوز هم مهمانی و اتفاق بین زهره و
صدرا را فراموش نکرده ام. بهتر بود بی خودی دخترک را
حساس نکنم.

بشقاب و لیوان های دسته دار بزرگ را از کابینت بیرون می
آورم. سالاد شیرازی را جدا جدا میان کاسه میریزم و روی هر
کدام برگ نعنائی میگذارم. دوغ را در پارچ خالی میکنم. صبا و
افروز داخل می آیند. افروز سمت کشو زیر سینک میرود و
سفره یک بار مصرف را برمیدارد.

__ زحمت نکشین دخترا!

افروز اخم میکند که هیچ به چهره قشنگش نمی آمد. صبا لب
و دهانی کج میکند و با بشقاب ها بیرون میرود. قاشق و
چنگال را از فایل برمیدارم و دست افروز میدهم. سیامک به

جمع مان می پیوندد و ظرف غذا ها را برمیدارد. قبل از اینکه بیرون برود صدایش میزنم. مهربان خیره ام میشود. لبخندی میزنم و آرام می گویم:

__ مرسی بابت اجاره نامه...واقعا یادم نبود..

تنها آرام پلک بهم می فشارد و بیرون میرود.
پارچ دوغ را برمیدارم و کنار صبا مینشینم. زهره را نمی بینم.
با ارنجم تکانی به صبا میدهم و آرام می پرسم:

__ دختره کجا رفت!

قاشق پر از برنج را به دهان می برد و با اخم میگوید:

__ خانوم زیادی بهداشتی تشریف دارن..رفتن دست بشورن
نخودی میخندم. کمی دوغ میریزم. زهره با ادای مختص به
خودش قدم برمیدارد. به حرکت آهسته اش، صبا میخندد حتی
افروز هم لبش کش می آید. اما چون سیامک و صدرا پشت

به زهره بودند. متعجب به ما سه نفر میخندند. جدی میشوم و
تا صبا گندی نزده به حرف می آیم:

_ صبا به چیزی گفت. خنده مون گرفت.

سیامک که زیاد پیگیر چیزی نبود تنها سری تکان میدهد. اما
نگاه های شیطان و نیشخند کنج لب صدرا نشان از باور
نکردنش میداد. زهره بالاخره راه ده ثانیه ای را با پنج دقیقه
طی میکند و به زور وسط سیامک و صدرا مینشیند. صدرا
چشم غره میرود و زهره از رو نمیرود موهایش
را پشت گوش میدهد و میگوید:

_ یکم دوغ میریزی برام عزیزمم؟؟

نگاه میگیرم و مشغول میشوم. من و عطا هیچ کدام از این ادا
ها را نداشتیم. دوست داشتن را که با تاکید روی حرف " ز "
عزیزم به اثبات نمیرسید که...!

پیایی به در ضربه میخورد. قاشق به دست همگی سمت در
برمیگردیم. ضربه شدت میگیرد و حس میکنم در کمی دیگر
از جا کنده میشود. نیم خیز میشوم که سیامک اخمش شدت
میگیرد و زود تر بلند میشود:

__ تو بشین..این وقت شب کیه اینقدر طلب کاره!

ترسیده سری تکان میدهم و پشت بند سیامک بلند میشوم.
خدا خدا میکنم عماد نباشد. به اندازه کافی آبرویم پیش صدرا
رفته بود. دخترا پریشان نگاهم میکنند. صدرا هم بلند میشود و
دستی به ریش اش میکشد. سیامک در را باز میکند. همه چیز
فقط چند ثانیه طول میکشید. ناصر سیامک را هل میدهد.
سیامک که انتظار نداشت کنار کشیده میشود. مات به صورت
قرمز و رگ گردن و پیشانی ناصر خیره میشوم. سمتم هجوم
می آورد و ضربه سنگینی به گونه ام میزند. روی پارکت
میافتم. همگی که در شوک بودند. صدرا زود تر به خودش
میجنبند. ناصر از موهایم میگیرد. کش پاره میشود و موهایم

فواره روی پشتم میریزد. ناصر مدام فریاد میکشید و بر سرم میکوبید:

_ چی از جون ما میخوای.... خودت کم بود...نوبت حنا س...
این بی آبرویی رو چجوری تحمل کنم من.... حنا رو تو از
راه به در کردی...توی بی سرو پا....

اشک از گونه ام میریزد و دستم را به خاطر ضربه هایش روی
صورتم مثل حفاظ میگیرم. صدرا از پشت یقه اش را میگیرد و
از رویم بلندش میکند. به سکسکه میافتم. اولین مشت صدرا
کنار چشمش مینشیند. ناصر دستش را به قصد زدن بلند
میکند که صدرا اجازه نمیدهد و مشت دیگری میزند. سیامک
میانشان قرار میگیرد و سعی میکند جدایشان کند. صبا سمتم
میدود. انقدر نرسیده ام که زبانم نمیچرخد. ناصر مدام فحش
میدهد و ناسزا بارم میکند. صدرا رویش خیمه میزند. ناصر قد
نسبتا کوتاهی داشت و نمیتوانست حریف هیبت صدرا شود.
سیامک از بازوی صدرا میگیرد:

__ بسه مرد... کشتیش.. پاشو بینم...!

به زور صدرا را از روی ناصر بلند میکند. سرم را به زانویم بند
میکنم و آرام حق حق میزنم. صبا سعی دارد بلندم کند اما
زانویم هیچ قدرت و توانی برای بلند شدن ندارد.
ناصر به سرش میکوبد و با صدای خش دار و زمختش فریاد
میزند:

__ ابروم رفت... تویی هرجایی خط به حانه دادی اینجوری
شد.. تویی...

سیامک سمتش هجوم میبرد. صدرا لب خونی اش را با آستین
پاک میکند.

__ خفه شو.. ببند دهنت رو...

ناصر بلند میشود:

__ چی از جون ما میخوای... هان.. دست از سر ما بردار...
بدبختم کردی...

سیامک از یقه اش میگیرد و در صورتش

فریاد میزند:

__ چی میگی مرتیکه؟

ناصر با انگشت نشانم میده:

__ از این عوضی بپرس که رفته یه پسر دیگه رو واسه دخترِ
نامزد دارم لقمه گرفتهم ...والانم حامله س ازش...

همه برای چند ثانیه خیره نگاهم می کنند. انقدر از دروغش
شگفت زده میشوم که به سختی بلند میشوم. ناباور می گویم:

__ من..من.. واسه حنانه یکی دیگه رو لقمه گرفتم...!

ناصر خون راه افتاده از لبش را پشت دست پاک می کند و
فریاد میزند:

__ آره... تو... خواهر زن بی خاصیت...!

تمام تنم می لرزد. من به حنانه پناه داده بودم. او گفته بود
مهدی را نمیخواهد و خیلی وقت است بهداد را دوست دارد و

حامله ست. من آن همه دل به دلش دادم. باورم نمیشد دروغ
به من بسته بود و من را مقصر کرده بود جلوی پدرش...!
آن هم منی که به اندازه ی کافی پرونده ام سیاه بود جلوی
خانواده طلوعیان...!



جو آرام میشود. تنها صدای نفس های یک در میان من، در
خانه می پیچد. زهره و پوزخند اش به شدت آزارم میدهد.
سیامک، ناصر را به گوشه نشیمن هدایت میکند. نگران با
نگاهم دنبالشان میکنم. افروز، صبا و زهره را سمت اتاق
خوابم میبرد. ممنون نگاهش میکنم و لبخندی به رویم می
پاشد زهره تا وقتی از کادر دیدم خارج میشود با همان پوزخند
براندازم میکند.

دست به دیوار و به سختی بلند میشوم. من میمانم و صدراپی
که گوشه لبش خون می چکد و با چشمانی خون بار که آبی

رنگ بودنش بیشتر ترسناکش میکرد، خیره ام بود. جلو می
آید و دستش را سمتم دراز میکند. از طرز نگاهش متنفرم . از
اینکه حرف های ناصر را باور کرده باشد، بیشتر!

دستش را کنار میزنم و به سختی بلند میشوم. راهم را سد
میکند. شانه پهن و قد بلندش روی سرم سایه می اندازد. در
صورتم خم میشود:

_ حرف هاش راسته؟

اخم میکنم. اصلا او که بود که بازخواستم میکرد. سعی میکنم
کنارش بزنم. از گوشه پیراهنش میگیرم. سرسخت به چشمانم
زل میزند:

_ تو رفتی واسه خواهر زاده ت دوست پسر جور کردی؟

در صورتِ ریش دارش براق میشوم:

_ لازم نمی بینم برای هر کسی توضیح بدم! برید کنار!

دستی میان موهایش میبرد. کلافه میشوم. صدای پچ پچ
سیامک واضح تر میشود و به صدای عادی و بیشتر فریاد می
ماند.

صدرا خیره گوشواره ام میگوید:

_ میدونم کار تو نیست... فقط میخواستم مطمئن بشم.
نمیدانم الکی می رنجم. انتظار زیادی بود اگر میخواستم صدرا
باورم کند؟! حس ام را عقب میرانم. انقدر طولانی نگاهش
میکنم که به اجبار کنار می کشد. به نشیمن میروم. سیامک
پایین مبل نشسته بود و ناصر روی مبل و سرش را در پایین
انداخته بود. جلو میروم. ناصر نگاهش را بلند میکند. به شکل
بدی صورتش منفجر شده بود و خون ازش می چکید. سیامک
سمتم می آید. موهایم را عقب می راند. گوشه چشمم را دست
میکشد. ابرویم ناخداگاه از درد جمع میشود. مهربان نگاهم
میکند و میگوید:

__ قربونت برم!

اشکم میچکد. من به این چشم های مطمئن سیامک نیاز داشتم. نیاز داشتم کسی با ایمان اینکه من کاری نکرده ام، خیره ام شود و چه کسی بهتر از سیامکِ مهربانم!

کنار ناصر می نشینم. شانه های افتاده و نگاهِ غم بارش من را یاد بابا یونس می انداخت زمانی که گفتم عطا را می خواهم... اما من عطا را درست خواستم..حنانه به بی راهه زده بود...! نمی دانم از کجا شروع کنم. دستی به گردن عرق کرده ام میکشم. از گوشه چشم صدرا را میبینم که روی تک مبل دورترین قسمت از ما می نشیند.

لب های خشکم را با زبان تر میکنم:

__ من هیچ نقشی توی این اوضاع ندارم آقا ناصر!

خسته نگاهم میکند. خیرگی و خستگی نگاهش دلم را به درد می آورد حتی با حرف های زننده ای که بارم کرده بود:

__ قسم بخور به روح شوهرت!

جایی از قلبم سوزن سوزن میشود. نگاهم می لغزد روی قالی:

__ اگه اینقدر براتون مهمه که من نقشی داشتم یا نه، باشه...

به روح عطا من کاره ای نبودم.

دستانش مشت میشود و نیم خیز:

__ اخ حنانه اخ....

عطای عزیزم، این ها هم میداند چقدر برایم عزیز بودی و

هستی...

دست روی شانه اش می گذارم و سریع می گویم:

__ آقا ناصر... اگه دنبال مقصر میگردید.. زیاد خودتون رو

خسته نکنید... مقصر شمايید!

متعجب و با اخم وحشتناکی نگاهم میکند. نفسم را بیرون

میدهم و دل به دریا میزنم:

_ اینجوری نگام نکنید.. وقتی هنوز نمی دونید وقت به زور
شوهر دادن دختر، خیلی وقته گذشته.. وقتی رفیق خوبی واسه
دخترتون نیستید... وقتی پی خوب و بد بودن کسی که دختر
تون میخواد نمیرید... آره شما هم مقصرید!

در صورتی براق میشود:

_ این دلیل نمیشه...

نمیگذارم ادامه بدهد:

_ کار حنا خیلی اشتباه بود... اما شما هم توی این اشتباه
سهم دارین... هر چقدر داد و بیداد کنید... خود خوری کنید...
شما هم مقصرید!

دستی به صورتش می کشد. حق میدادم برای یک پدر سخت
بود اگر دخترش اینطور حامله شود....

تکه مویم را پشت گوش میفرستم. بغض گلویم را چنگ می
اندازد اما می نالم:

_ شما نذارید حنانه مثلِ من بشه... بی کس و کاری خیلی
سخته اقا ناصر.. بزنید تو گوشش...سرش داد بزنید... مثل من
که از ارث محروم شدم، محرومش کنید... یک سال باهاش
اخم رو باشید... ولی هیچ وقت نگید دیگه روی من حساب
نکن...

اشکم را نمیتوانم مهار کنم. سیامک نگران نگاهم میکند. سرِ
درد و دلم تازه باز شده بود و زخم کهنه ام خونریزی داشت....

_ عطا خیلی دوسم داشت...سعی کرد جای داداش وحید رو
برام پر کنه... جای بابا یونس... هم پدر بود هم برادر بود هم
رفیق بود. هم یه همسرِ عاشق! ولی ته ته دلم همیشه خانواده
ام رو خواستم اقا ناصر... یه دختر همه وجودش پدرشه...
غمگین می گوید:

_ همه وجودش و اینجوری کمر پدر رو خم می کنید؟!

مستقیم نگاهش میکنم. انقدر خیره که

سرش را بلند

میکند.. آرام سری تکان میدهم:

_ حانه نفهمی کرده... مقصر بوده... لایق یه سیلی

محکمه... یه تنبیه ... ولی بعدش باید بغل بشه...

لیوان ابی سمتم گرفته میشو

د. به چشمانِ ابی و آرام صدرا خیره میشوم. لیوان را می گیرم

و کمی لب تر میکنم:

_ یه بارم شده از این مردونگی عذاب آور خودتون رو نجات

دیدید... من روز اولی که گفتم فرید رو نمیخوام بابا م غصه دار

شد... داد و فریاد کرد... به جای اینکه پای من وایسه پایِ برادر

زاده ش وایساد... هرچقدر گفتم آقا جون، فرید هم منو

نمیخواد.. به گوشش نرفت... همش حرف از مردونگی و

غیرت میزد... اینکه به برادرش قول داده... من و گذاشت کنار

واسه برادر و برادر زاده ش... حتی وقتی گفتم فرید هم من رو

نمیخواه باور نکرد... همه کاسه کوزه ها سر من شکست و من
مستحق این دوری شدم... حالا به غیر از اینکه با عطا و بچه
داشتنش هم مشکل داشت!

خسته از حرف های تکراری که مدام مغزم را در تمام این
سال ها می بلعید، بلند میشوم و شانه اش را می فشارم:
_ شما پای حرف های حنا به بشینید.. باورش کنید... شاید اگه
اولین بار راضی میشدید بهداد به جای مهدی بیاد خواستگاری
حنا به این جوری نمیشد و بی عقلی به خرج نمیداد... کارش
اشتباه بوده و لاپوشونی نمیکنم.. ولی پشتش رو خالی نکنید،
به خدا میشکنه!

نگاهم به نگاهِ ماتِ صدرا می افتد. چشم بر میدارم و آرام می
گویم:

_ به حنا به بگید یکی طلبم... حقم این دروغ و حرف های
درشت نبود!

صدای ضعیف و خجالت زده ناصر

متوقفم میکند:

__ شرمنده شدم. نارین. خون جلوی چشم رو گرفت!

پوزخندم دست خودم نبود:

__ مهم نیست... این حرف ها رو از زبون پدر و برادر خودم

شنیدم... دلم شکست... ولی زنده موندم.. شما هم روش!

صدرا خیره نگاهم میکند. جواب خیرگی اش را با نگاهم

میدهم. نمیدانم چرا اما میگویم:

__ یه عمر عادت شده هیچکی باورم نکنه... گلایه ای نیست

اقا ناصر!

به در گفتم تا دیوار بشنود... دیوار فهمید و نگاهش فرو ریخت!

در اتاق خواب را باز میکنم. دخترا روی تختم تقریبا بی هوش

شده بودند. در را میندم و سمت سرویس بهداشتی میروم.

جند مشت آب روی صورتم میپاشم. گوشه ای از چشمم کبود

شده بود. خداراشکر، ارایش چشم نداشتم تا با ان حجم گریه

به هیولای سیاه تبدیلم کند. اشک به میان چشمانم هجوم می آورد..نگاه میگیرم از زنِ تنهای درون آینه و بیرون میروم. سیامک را نمی بینم. پرده به آرامی تکان میخورد. به بالکن میروم. صدرا به نرده ها تکیه داده بود و سیگار می کشید. حضورم را متوجه نمیشود. عقب گرد میکنم و از اشپز خانه، کیسه آب سرد و یخ میسازم و دوباره سراغش میروم. به سختی نگاهم میکند. کیسه را سمتش میگیرم تا گوشه لبش بگذارد:

__ سیامک کجا رفت؟

دستی میان موهایش میبرد و کیسه را میگیرد. ارتباط چشمی را قطع نمیکند. دماغ میگوید:

__ رفت برسونتش...حالش خوب نبود ترسید کاری دست خودش بده! گفت وایسم بادختر، باهم برگردیم!

__ مهربانم!

با تمام ناراحتی که داشتم می گویم:

__ ببخشید شب همه تون رو خراب کردم!

کاملاً سمتم بر میگردد. کیسه را روی کف بالکن رها میکند.
بغض بدی سراغم می اید. نزدیک تر میشود. شاید فاصله پنج
سانت هم نباشد. پاکت سیگار روی نرده را برمیدارم و نخ
بیرون میکشم. منتظر می مانم فندکش را تعارف کند. نیمه
صورتم از نگاه خیره اش می سوزد. اشکم میچکد و چه خوب
که روشنایی نبود و نمی دید چطور در حال فروریختم...
درد چند ساله ام به لطف شوهرخواهرم تازه شده بود و به طرز
مزخرفی کسی را می خواستم دلداری ام بدهد و هیچ کس
نبود...

با حرکتی نخ سیگار از میان دو انگشتم کشیده میشود انقدر
غیرمنتظره که سمتش برمیگردم و با چشمانی گرد شده
نگاهش میکنم. فاصله کم شده مان اذیتم میکرد. کمی سمتم

خم میشود و میخ چشمانم میشود. نفس هایش صورتم را به بازی میگیرد.

موی رها شده ام را پشت گوش میفرستد. دستش را کشیده و نکشیده، گوشواره ام را لمس میکند و آرام و شمرده لب میزند:
_ ببخشید!

گریه ام شدت میگیرد. نمیدانم ببخشیدش برای باور کردن حرف های ناصر بود یا چه...اما من تنها می گریزم...از بالکن و از صدرا و از حس جدیدم... من این زن رنجور و مستاصل امشب را نمیخواستم...

ای کاش سیامک زود برمیگشت و همه را با خود میبرد!

.....

به سختی از وانِ اب داغ دل می گنم. با تنی خیس، لباس هایم را میپوشم. موهایم را لای حوله می پیچم و بیرون

میروم. تمام دیشب را با سردرد دست و پنجه نرم کرده بودم و
عاقبتش شده بود سرخی چشمانم و این تنِ کرخت!
برای چندمین بار گوشی ام زنگ می خورد.

_ الو صبا!

نفسش را رها میکند و داد میزند:

_ تو روحت!

جلوی میز آرایش می ایستم. گودی و قرمزی چشمانم به
شدت حالِ ندارم را داد می زد. بی حوصله لب میزنم:

_ بگو دیگه..از سر صبح یه ریز داری زنگ می زنی!

_ به خدا پر رویی.. میدونستی زنگ میزنم و جواب نمیدادی؟

کلافه سری تکان می دهم:

_ نه بابا..حموم بودم.. صداش میومد..

_ خب جواب میدادی..می مُردی دختره ی لوس...

پوزخندی میزنم. خریدار نداشتم برای که لوس میشدم خدا می دانست...!

_ آخه میگم مخ فندقی هستی بهت برمیخوره... با کف و صابون میکوبیدم جواب تو رو بدم...!

_ به خدا که دیگه نمیدونم چی بارت کنم... اون از دیشب هر چی اصرار کردم پیشت بمونم نداشتی.. اینم از الان.. حوله را روی تخت می اندازم و لوسیون را بر میدارم: _ خب حالا... کم غر غر کن..

_ میام دنبالت... با بچه ها میخوایم بریم کوه... حتی فکر اینکه با صدرا روبه رو شوم اذیتم میکرد... من از این نارین جدید می ترسیدم...

_ برید خوش بگذره!
بادش میخوابد و تشر میزند:

__ باهم میریم.. با هم بهمون خوش

میگذره...

__ من نمیتونم پیام.. بی خیال من شو صبا..!

با بد عنقی میگوید:

__ که چی... تا کی میخوای اینجوری باشی؟ یه ادم خری اومد

و گند زد به حالت.. پاشو دیگه! این ادم ارزشش رو نداره

بیشتره از شش ساعت واسه چرت و پرت هاش ناراحت بشی!

انتظار درک شدن و هم دردی ندارم.. برای اینکه به قضیه

خاتمه بدهم می گویم:

__ لوکیشن رو بفرست.. تونستم میام!

نچ نچ میکند و دست شیطان را از پشت می بندد:

__ نه دیگه اونقدرام گوشم دراز نیست قربونت برم.. تایم بده با

سیا میایم دنبالت... جلوی درِ خونه ات!

چشم میچرخانم و عصبی شانه ام را به موهایم میکشم:

_ ای بابا...

بلند میخندد و با صدای کمی پچ پچ میکند:

_ ایت دختره عقده ای هم نیست.. هرچند نامزدش مثل کله

به اکیپ مون چسبیده.. ولی از دختره خاله ش بهتره!

خشکم میزند. حدسم درست بود.

_ الوووو... زنده ای ناری؟

لبم را میگزیم و سشوار را از کشو برمیدارم:

_ صبا جان. همون که گفتم. لوکیشن بفرست تونستم میام.

جرو بحث هم نکن. خسته ام!

میان جیغ جیغش تماس را قطع میکنم و روی تخت می

اندازم. صدرا نامزد داشت و زهره برایش می مرد. او دیشب

فقط موهایم را پشت گوش فرستاده بود. دختر نوجوان که

نبودم از خود بی خود شوم. چند ضربه به گونه ام میزنم. از چه

فرار میکردم... صبا دوباره زنگ میزند. روی تخت می نشینم.

ریجکت میکنم و برایش مینویسم: "یه

ساعت دیگه بیا

دنبالم"

به ثانیه نکشیده جواب میدهد: "دمت گرم لوتی"

میخندم و گوشی را به شارژ میزنم. قهوه را در ماگ میریزم و کمی شیر بهش اضافه میکنم.

جلوی موهایم را کج میافم و تا آخر ادامه میدهم. کرم میزنم تا سیاهی دور چشمم را بپوشانم. شلوار جین و مانتوی ستش را تن میکنم. دستم سمت ردیف گوشواره های آبی رنگم میرود. بیخیال میشوم و هیچکدام را برنمیدارم.. حتی همانی که شکل آینه داشت و دورش ابی رنگ بود!

تنها خط چشمی میکشم و کمی وازلین به لب های ترک خورده ام!

زودتر از آنچه فکر میکردم آماده شدم. ماگ را برداشتم و کمی نوشیدم. سعی کردم هوس سیگار را عقب برانم.. اما هر کاری

کردم نشد... علاقه شدید به سیگار از زمانی شروع شد که
وحید دور از چشم بابا یونس کنج حیا ط خلوتی سیگار میکشید
و من دور از چشم وحید پشت دیوار سنگر میگرفتم تنها برای
استشمام بوی سیگار!

یاد خوش کودکی لبخند به لبانم می آورد. درست زمان هایی
که دور یک سفره می نشستیم و تا جان داشتیم خواهرها و
برادر ریز و درشت شوخی حرف حواله هم میکردیم و اخرش
با چشم و ابروی مامان مهتاج و لبخند های بابا یونس ساکت
میشدیم.

از همه شان کوچک تر بودم و زیاد تر از همه حرفم خریدار
داشت... به خصوص که فرید که پسر تنها عمویم بود و با ما
زندگی میکرد، بیشتر توجه اش به من بود... نسرین که سنش
به فرید نمیرسید اما نسیم حسودی میکرد و مدام غر به جان
بابا یونس میزد...

همان بچگی یک چیزی درست نبود... مدام ما را پی بازی
با هم می فرستادند تا فرید از عروسک مو طلایی م برایم
عزیز تر شد... اما همان که بزرگ تر شدم و کمی به بلوغ
نزدیک... پچ پچ فامیل بلند شد و قضیه ی عقد پسر عمو و
دختر عمو را در آسمان بسته اند، کام ما را زهر کرد..

تازه آن موق

ع بود که فهمیدم بابا یونس و عمو دم مرگش چه خوابی برای
من و فرید دیده اند...

نفسم را به سختی فوت میکنم. اینکه مدام گذشته جلوی
چشمانم رژه می رفت و هیچ چیز از قلم نمی ماند، روحم را
ازار میدهد..

بسته سیگار را از پاتختی برمیدارم. نخ ی بیرون میکشم و بیل
لب بندش میکنم. گوشه تشک را بالا میدهم و فندک را زیر

سیگار میگیرم.. نگاهم با عکسِ عطا تلاقی میکند. دستپاچه
لبخندی میزنم و نخ سیگار را میان مشتم له میکنم.
صدای دینگ واتس اپ، نگاه هر دویمان را قطع میکند.
گوشی را برمیدارم و از اسم افتاده روی اسکرین گوشی ام
ناخودآگاه استرس میگیرم. وحید هیچ وقت خوش خبر نبود.. "
شب میخوام ببینمت... بیا خونه ام "

چشمانم را می مالم. به زور انگشتم را تکان میدهم و تایپ
میکم " چیزی شده "

دو تیک آبی رنگ زده میشود و هیچ جوابی نمیدهد. خسته از
کارهای دیشب ناصر و رفتار الان وحید ، تایپ میکنم " برای
چی پیام؟ تازه یادت افتاده خواهر داری؟ "
با زجر به اسمش خیره می مانم . is typing میشود "
ساعت هشت خونه ام باش "

گوشی را با تمام قدرت روی تخت می کوبم. اینکه هر وقت آن ها اراده میکردند و من باید میرفتم حالم را بهم میزد... اما هیچ وقت خواستن من برایشان کوچک ترین ارزشی نداشت! صدای زنگ در کوتاه به گوشم میرسد. لعنتی نثار صبا و اصرار بی خودش میکنم. شال آبی ساده ای روی موهایم میاندازم. گوشی و کیفم را برمیدارم و بیرون میروم. کتانی سفیدی پا میکنم و در را باز...

چشم های آبی روبه رویم، بهم اطمینان میداد همین که رسیدم صبا را تقدیم قبرستان کنم با این دنبال آمدنش! بدون لبخندی سلام میکند. زیر لب جوابش را میدهم قبل بستن در، از جا کلیدی، کلید را برمیدارم و در را قفل میکنم. _ قرار شد سیا بیاد دنبالم!

چشمانش در صورتم میچرخد و روی گوشم کمی مکث میکند. نگاه میگیرد:

_ سیامک دخترا رو برد... منم الان کارام تموم شد... قرعه به نام من افتاد پیام دنبالت!

گوشه ابرویم را دست می کشم. باهم از پله ها پایین میرویم. ریموت را میزند و قبل از هرچیزی در را برایم باز میکند. تشکر میکنم و می نشینم. کمربندش را میبندد. صورتش را سمتم میچرخاند تا ماشین را از پارک در بیاورد و به ماشین کناری نزند... تی شرت لیمویی تنش بود و شلواری مشکی... و اصلا این فکر به ذهنم نمیرسید که این بشر تی شرت را فقط برای به نمایش گذاشتن عضله های بازویش انتخاب میکند...! همزمان با عوض کردن دنده، نگاهش را به گوشه ی لبم سر میدهد. طلبکار نگاهش میکنم. بالاخره لبش کمی کش می آید و کنار چشمش چین میخورد:

_ زخمت جاش مونده... کرمی چیزی بزن!

اینه را پایین میدهم و با تعجب خیره خودم میشوم. انقدری
کرم زده بدم که ردی ازش نماند.. البته که هنوز کمی معلوم
بود و چشمان عقابی می طلبید که خدا را شکر صدرا این
قابلیت را داشت. بی حرف سری تکان میدهم و اینه را بالا
میدهم. با چیزی که روبه رویم می بینم نفسم قطع میشود.
عماد پیاده شده بود و جلوی ماشین را گرفت. صدرا کمر بندش
را باز میکند:

__ این اینجا چی میخواد؟

نگاه ریزبین و چشمان باریک شده عماد دلشوره به جانم می
اندازد. حین اینکه پیاده میشوم میگویم:

__ لطفا نه پیاده بشین نه دخالت کنید.

در را می بندم. عماد تکیه از ماشین برمیدارد و سمتم میاید.
تمام حواسش به صدرا بود و حتی نگاهم نکرد.

__ معلوم شد سرت به کجا گرمه؟!

انگشت اشاره ام را سمتش میگیرم و در

چشمانش که بی

شباغت به عطا و طاها نبود، براق میشوم:

__ ببند دهنت رو عماد. بسه اگه تا الان چیزی نگفتم. خاتون
به اندازه کافی...

با دیدن طاها در ماشین بقیه حرف در دهانم می ماسد. صدای
باز شدن در و پشت بندش صدای هشدار صدرا اخمم را بیشتر
می کند:

__ مشکلی پیش اومده ناری؟

از اینکه صدرا از موقعیت سواستفاده میکرد متنفر بودم.

دختر خاله اش نامزدش بود و موهای من را پشت گوش می
فرستاد...

دختر خاله اش مرز پیراهن را میگذراند و من را مفرد صدا
میزد...

هیچ از این بازی صدرا و حس درونم خوشم نمی آید.

_ آقا صدرا چیزی نشده..یه مسئله خانوادگی.. شما بفرمایید!

منتظر نگاهم میکند داخل ماشین نمیرود.

عماد میان موهایش چنگ میزند و سعی میکند خونسرد به نظر برسد:

_ طاها بهونه گیر شده..اومدم جلوی خونه دیدم سوار ماشین این مرتیکه شدی...خواستم برگردم ولی طاها تا دیدت بهونه گرفت واسه همین دنبال ماشین اومدم... الانم طاها رو باخودت بیر ساعت شش زنگ بزن پیام دنبالش!

نگاه ازم میگیرد و در عقب را باز میکند. طاها با آرامش سمتم قدم بر میدارد...هجوم بغض و دلتنگی، اشک به میان چشمانم می آورد...

در آغوشش می گیرم و موهایش را میبوسم :

_ عطا کوچولوی من!

عماد سوار میشود و دستی برای طاها تکان میدهد.

طاها دستم را سفت می گیرد و با اخم زیادی آشنایش می گوید:

_ این آقا کیه ناری سوار ماشینش شدی؟

همه چیزش به عطا رفته بود حتی غیرت به خرج دادنش...!

.....

روی موهایش را چند بار می بوسم. سمت ماشین می روم. حوصله نگاه خیره صدرا را ندارم. صدرا چند قدم جلو می آید و روی زانو خم میشود. لپ طاها را می کشد و من لبخندم را می خورم. نمیدانست طاها از این کار به شدت متنفر بود.

_ به به چه پسر خوشگلی!

طاها نیم قدمی کوچک عقب میرود و دست صدرا از گونه اش جدا میشود. با شیرین زبانی مختص به خودش می گوید:

_ اولاً، سلام. دوما پسر که نباید خوشگل باشه که!

صدرا از اینکه از پسر بچه ای اخطار گرفته بود و ادب سلام نکردن را به رویش آورده بود کمی رنگ به رنگ میشود اما همانطور با لبخند به طاها می گوید:

__ پسر باید چی باشه پس؟

طاها نگاهی به من می اندازد و نگاهی به نوک کفش هایش! دستم را سفت می چسبد و می گوید:

__ به قولِ بابا عظام ، پسر باید ۹۰ درصدش مهربونی باشه و ۱۰ درصدش جذابیت!

صدرا به آنی ابرویش بالا می رود و با لذت به طاها و شیرین زبانی اش گوش میدهد. دیگر مکالمه شان را نمی شنوم و پرت میشوم جایی میان گذشته ی دوست داشتنی ام...

" با نگاهی لبریز از عشق خیره پیراهن دکمه دار سفید تنش میشوم. لبخند بی نظیرش را نثارم میکند و اشاره میزند:

__ بیا جلو ببینم!

دلبرانه میخندم و چند قدم فاصله بین مان را با قدم های آرام
و با سیاستی پر میکنم. نرسیده بهش دستم را میکشد و قدم
مانده را یک جا جبران میکند. دست حلقه میکنم دور گردنش
و او با لذت خیره صورتم میشود... بیشتر چشمانم...
مثل همیشه...

آرام میگوید:

_ چرا دور وایسادی.. نمیگی غش میکنم؟

میخندم و پنجه میان موهای خوش حالتش می برم:

_ داری زیاده روی میکنی عطا... من طاقت این همه قربون
صدقه رفتن هات ندارم که...

کمی جا به جا میشود و گوشه چشمانش را دست میکشم.
دستم را از دور گردنش باز میکنم و از پایین شروع میکنم به
بستن دکمه های پیراهنش ..

مست چشمان مشکی و ابروی پرپشت مردانه اش میگویم:

__ بین چقدر سفید بهت میاد...

با ذوق به ترکیب چشم و ابرو و ریش سیاهش با پیراهن سفید
ساده اش خیره میشوم و قربان صدقه اش میروم.
یکی مانده به اول را می بندم و چشمکی میزنم:

__ آخه تو چقدر خوشگلی؟!

نگاهش را در تمام صورتم میچرخاند و دوباره به چشمانم زل
میزند:

__ مرد که نباید خوشگل باشه!

لبخند کچی میزنم و دستی به صورتش میکشم:

__ پس چی باشه؟

موهایم را پشت گوش میفرستد و شاخه نرگسی کوتاهی را بند
گوشم میکند و موهایم را بند آن:

__ مرد باید ۹۰ درصدش مهربونی باشه و ۱۰ درصدش
جذابیت!

بلند بلند میخندم و سرم به عقب کشیده میشود. دستم را
میگیرد و جلو میکشدم:

__ چقدر تکنون میخوری تو قربونت برم!

مهربان نگاهش میکنم. سرش را جلو می آورد و بدون فاصله
از صورتم لب میزند:

__ تو بهترینی ناری!

چشمانم از گرمای نفسش خود به خود بسته میشود. منتظر
می مانم و تپش قلبم گوش آسمان را گر میکند. با صدای
طاها، عطا کمی فاصله می گیرد اما کاملاً رهايم نمیکند و
دست دور کمرم میاندازد. طاها به سختی چند قدم جلو تر می
آید و می گوید:

__ ناری ببوسی... منم باید بوس..

عطا شلیک خنده اش به هوا میرود و روی پیشانی ام مهر
محبت می کوبد"

دستم کشیده میشود و شوکه به صدرا و اخم پر رنگش خیره
میشوم.

_ کجایی ناری؟

سرم را از گيجی تکان میدهم و اشک حلقه زده میان چشمم
را عقب میرانم. در ماشین را باز میکنم و کیفم را برمیدارم.
صدرا متعجب می پرسد:

_ کجا ناری؟

شالم را صاف میکنم و سعی میکنم لبخند بزنم:

_ ممنونم اقا صدرا. من امروز رو نمیتونم بیام. میخوام با طاها
برم!

صدرا قدمی جلو می اید و مستأصل می گوید:

_ خب طاها رو هم می بریم.

طاها لج میکند:

__ ناری بریم خونه ت!

لبخندی به روی طاها میزنم و چشمکی میزنم:

__ باشه قربونت!

صدرا دلخور نگاهم میکند:

__ باشه هر جور راحتی! حداقل بذار برسونمتون!

طاها دستم را می کشد:

__ زیاد از خونه جدیت دور نشدیم ناری. پیاده بریم؟؟؟ بستنی

برام میخوری؟

لپم را از داخل گاز می گیرم و خنده ام را مهار میکنم. هنوز

چیزی نشده بود و طاها حساسیت به صدرا نشان میداد.

صدرا لبخند نیم بندی میزند و به روی خودش نمی آورد. طاها

را مخاطب قرار میدهد و می گوید:

— من بیشتر از این اصرار نمیکنم. روز بخیر مرد کوچک.
طاها رو برمیگرداند و دستم را سمت مخالف صدرا می کشد و
دمغ می گوید:

— ممنون. آقا.

نگاهم را سمت صدرا و اخم پر رنگش برمیگردانم:
— بازم ببخشید. خداحافظ.
صدرا سری تکان میدهد و سعی میکند خونسرد به نظر بیاید:
— خوش بگذره ناری!

همزمان که سعی میکنم هم قدم با قدم های تند طاها بروم
دستی برای صدرا و قیافه مات اش تکان میدهم. همین که
سرم را برمیگردانم نخودی میخندم و قربان صدقه مرد
کوچکم میروم.

به سمت دیگر خیابان میرویم. گوشی ام را بیرون میکشم و
برای صبا می نویسم:

"من نمیام. با طاها داریم بر

میگردیم خونه"

به ثانیه نمی کشد جواب میدهد:

"خاک تو سرت... تو واسه این طایفه همیشه هولی..اون از
عطا خدایامرز تا گفت 'د' تو صد تا 'دوست دارم' گفتی اینم
از پسرش...برو خوش باش"

لبخندی میزنم و بوسی برایش می فرستم و اسکرین گوشی را
خاموش میکنم.

طاها سمت هایپر مارکت دستم را میکشد و می گوید:

__ بستنی قیفی دارن ناری؟

چشم گرد میکنم:

__ طاها...عزیزدلم واسه تو میخرم ولی از من فاکتور بگیر..با

این قیافه م مونده بستنی لیس بزنم..

طاها میخندد و دستم را میکشد:

__ چرا ..چرا... اتفاقا باید بخوری...

هیچ وقت فکر نمیکردم مجبور شوم بستنی دست بگیرم و با
خنده و شوق کودکانه ای لیس بزنم و به روی خودم نیاورم
چقدر بدبختی و غم و غصه روی دلم انبار شده ...

کلید میاندازم و داخل میروم. به حرف های شیرین طاهها گوش
میدهم و همزمان مانتو شالم را بیرون می آورم. او از دوست
جدیدش سعید حرف میزند و سعی میکند ذوق کودکانه اش را
با رفتار بزرگ منشانه اش پنهان کند.

دستم را می شورم و طاهها را روی یکی از صندلی های اشپز
خانه می نشانم. تشر میزند:

__ من بزرگ شدم ناری..خودم میتونم..

پرتقال و کیوی داخل بشقاب می گذارم و چاقو دستش
میدهم:

__ بر منکرش! قربونت!

قابلمه را پر از آب میکنم و زیرش را تاب میدهم. دوقاشق زرد
چوبه در آب میریزم و ماکارونی را از کشو زیر گاز بیرون می
آورم. طاهای جیغ می کشد:

_ هورا ماکارونی...از غذاهای خاتون خسته شدم!

دلَم برای لحن مظلوم شده اش میسوزد. لبخندی به رویش
میپاشم.

سیب زمینی را دایره ای قاچ میکنم همانطور که طاهای دوست
داشت..

به پیاز داغ که حسابی طلایی شده بود، رب زیادی میزنم....
سویا را در آب خیس میکنم و به چرخ میزنم...

طاهای گوشت چرخ کرده دوست نداشت و سویا پسند بود....

سالاد را به مرد کوچک میسپارم و با دست های زیادی تپش
مشغول میشود...

سفره را وسط هال می اندازم.. دوغ داخل پارچ می ریزم و
بشقاب های نارنجی ساده را روی سفره می گذارم...
طاها سالاد را در دو کاسه می ریزد و خرامان خرامان به سفره
نزدیک میشود...
فنجان های نارنجی دوست داشتنی طاها را برمیدارم و دستش
میدهم... ذوق میکند و گونه ام را آرام می بوسد....
نهار را در آرامش میخوریم... مثل همیشه کم خوراک بود و
زود عقب میکشد...ظرف ها را همانطور رها میکنم... کنارش
روی کاناپه سه نفره مینشینم و سرش را روی پایم میگذارم...
تلویزیون را زیاد میکند و به پت و مت خیره میشوم..جای
خالی عطا در چشم میزد و قلبم را به درد می آورد..
طاها سرش را بالا می گیرد و نگاهم میکند:
_ همیشه موهامو ناز کنی؟ مثل همون وقتا که موهای بابا عطا
رو دست میکشیدی !

اشک از گوشه چشمم می ریزد و میان حجم موهای نرمش
دست میبرم...

زمزمه آرامش گریه ام را شدت میدهد:

_ ای کاش با تو زندگی میکردم ناری!

نمیدانم دنبال عقربه های ساعت میکردند که زود شش غروب
میشود و خاری در چشمانم.... زنگ در به صدا در می آید و
طاها بی حس آخرین پفک را در دهانش می چپاند و می نالد:

_ چه زود شد شش ناری!

مهربان و غمگین نگاهش میکنم. زیر زبانی فحشی برای آن
تایم بودنِ عماد حواله میدهم و در را باز میکنم.

_ طاها آماده س؟

اخم میکنم و سری تکان میدهم. دعوتش نمیکنم داخل بیاید
و او هم حرفی نمیزند. سمت طاها برمیگردم که آماده نگاهم
میکرد. روی گونه اش را میبوسم و او می گوید:

_ ناری اون اقا که باهات بود..زن

داره؟

خم میشوم و یقه پیراهنش را صاف میکنم و متفکر میگویم:

_ زن که نه ولی نامزد داره!

سرش را تکان میدهد و سمت در هر دو قدم برمیداریم که
میگوید:

_ حلقه نداشت ولی!

به زیرکی اش افرین میگویم و به خنگی خودم خاک بر سری
حواله میدهم ... هیچ وقت به دستش توجه نکرده بودم و زیاد
هم اهمیت نداشت..تنها چیزی که مهم بود اینکه حضور صدرا
فکر طاهها را درگیر کرده بود... طاهها بوسی برایم میفرستد و
عماد دکمه اسانسور را میزند. از آرام بودن عماد میترسم. اینکه
حرفی نمیزد و مثل همیشه پایپج نمی شد نگران کننده بود..
در را میبندم... کش و قوسی به بدنم میدهم و یادم می افتد
ساعت هشت با وحید قرار دارم..تن و بدنم از دیدار با خان

داداشم می‌لرزد... پوزخندی می‌زنم.. معلوم نبود

حنانه باز چه

دروغی سرهم کرده و خاندان را به جانم انداخته...

.....

شال سیاهی روی موهایم می‌اندازم. شرابی موهایم بیشتر به چشم می‌خورد. خوشم می‌آید و شال را کمی بیشتر عقب می‌کشم. گوشواره‌های بلندم را به گوش می‌اندازم و دستی به یاقوت بزرگ سیاهش می‌کشم. آرایش نمی‌کنم و کیفم را برمیدارم و بیرون می‌روم. سعی می‌کنم ذوقم را همین جا چال کنم. نمی‌خواهم وحید بداند برای دیدنش چه جشنی به پا شده است در دل بیچاره‌ام!

آژانس جلوی در در نگه داشته بود. راننده از بدنه ماشین تکیه اش را برمیدارد و سیگارش را با پاشنه پایش له می‌کند:

__ آبجی کجایی یه ساعته علافم؟!

معذب شالم را جلو میکشم و قدم بزرگی برمیدارم و در را باز میکنم:

_ ببخشید..ببخشید!

عصبانی سوار میشود و در را میندد. آدرس را میدهم. انقدر تند میرفت که اگر بال داشت، پرنده چابکی میشد. مدام برای هر ماشینی که جلویش را میگیرد، بوق میزند. صدای خواننده ای که رپ میخواند ، باعث میشود گوشم مدام زنگ بزند. صدایم را صاف میکنم و ولوم را بالا میبرم:

_ آقا...

با اهنگ مدام به گردنش قرهای جلو عقب میدهد. کلافه میشوم. خودم را جلو میکشم. به اندازه کافی استرس و دلشوره اعصابم را بهم ریخته بود دیگر این رقم برایم مرگ اور بود. تقریبا کنار گوشش داد میزنم:

_ آقا با شمام!

بالاخره صدای آهنگ را کمی کم میکند و با هیبت عصبانی
اش گردن میچرخاند:

_ گوشم پاره شد آبجی چه خبرته؟

دوباره جای قبلی خودم برمیگردم:

_ میخواستم بگم آهنگ رو کم کنید..مغزم رفت. دیگه

خودتون زحمتش رو کشیدید!

روی فرمان ضرب میگیرد:

_ آهنگ به این خوبی؟ لابد از این سوسل موسول ها دوس
دارین؟

جوابش را نمیدهم و شیشه را پایین می کشم. هوا به صورتم
میخورد و کمی حالم بهتر میشود.

بالاخره با داد و بوق و اه و ناله های خواننده رپ، مرا جلوی
درِ خانه وحید می رساند. پیاده میشوم و در را میبندم. دو طرف

مانتو خفاشی را به هم میرسانم و زنگ را میزنم. بدون حرفی
در باز میشود.

لبم را تر میکنم و کف دست خیسم را به شلوار جینم میسابم.
داخل میروم. قیافه اش میان چهار چوب در قرار گرفته بود.
کفش را در می اورم و جفت میکنم کنار هم.

سرم را بالا میگیرم. قد سه پله فاصله داشتیم یا یک دنیا را
نمیدانم؟! اما دلم برایش پر میکشد...ناخواسته اشک میان
چشمانم میدود. سلام آرامی میدهم و سه پله را بالا میروم.
جدی جوابم را میدهد و کنار میروم تا داخل شوم. معذب از
کنارش رد میشوم. در را پشت سرمان میندود. هیچ کدام
حرفی نمیزنیم. دکوراسیون خانه اش خاکستری و سیاه بود و
بی روح!

روی کاناپه سیاه رنگ مینشینم. سعی میکنم قوز نکنم. کیفم
را چفت خودم میگذارم و پایم را بهم میچسبانم. لعنتی بالاخره
به حرف می آید:

_ راحت باش!

جا به جا میشوم. همین تنها تلاشم برای راحت بودن بود!
به قامتش خیره میمانم تا وقتی به آشپز خانه میرود. نفسم را
رها میکنم. کوسن را پشتم میگذارم تا راحت تر باشم.

بعد از چند دقیقه بدون هیچ صدایی ، سینی به دست سمتم
می آید. خجالت میکشم و بلند میشوم:

_ بده به من!

خونسرد کار خودش را میکند. سینی را روی عسلی جلویم
میگذارد. حرکاتش را دنبال میکنم. فنجان بر میدارد برای
خودش. خدا را شکر رنگ شادی می یابم. زیر شیشه ی عسلی
پر بود از گل های پر پر ی که قرمز بودند.

با دیدن چای ناخداگاه لبخند میزنم و فنجان زرد رنگ را
برمیدارد. بوی هل در بینی ام میپیچد. پس هنوز میدانست چه
دوست دارم!

مبل روبه رویی مینشیند. یک پایش را روی پای دیگرش
میگذارد.

__ چرا مانتوت رو در نیوردی؟

قلپی میخورم. از این توجه اش حالی به حالی میشوم و دل بی
جنبه ام سر میخورد و به تپش می افتد. مانتو را در میاورم و
روی پشتی کاناپه میگذارم . بلوز کوتاهم را که بالا رفته بود
پایین میکشم. تشکر ارامی میکنم و در جوابم کمی لبش کش
می آید. نمیدانم شاید هم توهم داشتم.

__ ناصر خیلی اذیت کرد؟

با چشمانی گرد نگاهش میکنم. انتظار نداشتم ناصر قضیه داد و هوار و دعوا را گفته باشد. منظورش از اذیت جفتک پرانی هایش بود؟!

به جلو خم میشود و در چشمانم خیره می ماند:

__ ممنونم نارین!

برای یک ثانیه، نفس کشیدن را فراموش میکنم. قلبم هم از حرکت می ایستد. اسمم را گفته بود..نگران بود که ناصر اذیتم کرده باشد..تشکر کرده بود...قطره اشکم میچکد و شوری اش دلم را نمیزند. نمیتوانم حرفی بزنم. زبانم در دهان سنگینی میکرد. بلند میشود. ارتباط چشمی مان قطع نمیشود. کنارم پایین کاناپه چهار زانو مینشیند. دستم را میگیرد. هنوز چشمانش بی انعطاف بود:

__ من باهات مشکل دارم ناری...من با هرکاری که تا به الان انجامش دادی مشکل دارم... حتی با حمایت از حنا به مشکل

دارم، با شوهرت و انتخابت مشکل دارم... اینکه اون مرتیکه رو
با بچه ش به من و خانواده ت ترجیح دادی مشکل دارم... من
با ظاهر الانت هم مشکل دارم...

به موهایم اشاره میزند. گریه ام شدت می گیرد. فشاری به
دستم می آورد:

_ ولی هیچکی حق نداره روت دست بلند کنه!

مات فقط نگاهش میکنم. چشم تنگ میکند:

_ حنانه رو بردیم بچه ش رو

بندازه! تو که چیزی به کسی نمیگی؟

غمگین نگاهش میکنم. گریه ام شدت میگیرد. دلم عطا را
میخواست تا دست میان موهایم ببرد و آرامم کند. وحید هنوز
هم به خودش حق میداد. مثلاً راضی به کتک خوردن من
نبود که چه؟! بچه را سقط کرده بودند؟ میترسید ابروی خاندان
طلوعیان را ببرم؟!

او این همه سال ولم کرده بود و کوچک ترین حالی ازم جویا نشده بود. امشب مرا صدا زده بود که معذرت بخواهد دامادشان دستش هرز رفته! فکر میکرد با بچه طرف است؟! مگر برایم مهم بود.

او تمام این سال ها مرا خطا کار میدید..هنوز هم همان دید را داشت. مگر عطا که بود که این همه مخالف با خودش داشت. تکانم میدهد. دستم را بیرون میکشم. حوصله نمایش مزخرف را نداشتم.من را صدا زده بود که مطمئن شود ابروی خانواده طلوعیان را با دهن لقی نمی برم؟! وحید دیگر چه برادری بود؟!

مانتوام را با خشم برمیدارم. انقدر حرص جانم را میگیرد که مسیر آستین ام را پیدا نمیکنم. به زور میپوشم. شالم را جلو میکشم و آب بینی ام را با سراسستینم میگیرم. خونسرد به حرکاتم نگاه میکند. کیفم را برمیدارم. از دستم میکشد:

__ من هنوز حرفام تموم نشده!

" به درک " زمزمه میکنم. بمانم که چه شود؟! به اندازه کافی
خار شده بودم!

کیفم را میکشم. رهایش نمیکند.

__ بمون حرف بز نیم نارین!

داد میزنم و جنون به جانم چنگ میاندازد:

__ صدام نزن لعنتی... صدام نزن..نمیخوام بعد این همه سال
به خاطر خفه موندنم از قضیه ی حنا صدام بزنی؟
جلو میروم و در صورتش داد میزنم:

__ شنیدی چی گفتم خان داداش؟ شنیدی؟

دسته کیف از پنجه اش شل میشود. با حرص از دستش
میگیرم. نرسیده به دستگیره در بازویم را میگیرد و به زور
سمت خودش برم میگرداند:

__ به کسی چیزی نمیگی؟ مگه نه؟

دلم برای حنانه و بهداد میسوزد. عشق شان چه میشد؟ بچه
بیچاره چه؟

قطره اشکم میچکد. با نفرت در صورتش داد میزنم:

__ خدا لعنتت کنه!

عملا به بیرون هُلم میدهد. متاسف نگاهم را از پوزخندش
میگیرم. من دیگر برادری به اسم وحید نداشتم. باید خودم را
میکشتم بابت نام خانوادگی " طلوعیان " که مرا به این ادم
ربط میداد.

در را محکم می بندم. گوشی میان جیبم میلرزد. قفل را میزنم.
اسم صدرا را که میبینم، پیامش را باز میکنم:

" جلو اپارتمانتم. خونه نیستی یا عمدا باز نمیکنی و
دلخوری؟ "

دلخور نبودم. دلیلی نداشتم برای دلخوری! اتفاقا صدرا باید
دلخور میبود چون من به خاطر طاها دست به سرش کردم و
کوه نرفتم. اما او هم دلیلی نداشت این وقت شب جلوی خانه
ام بیاید

قدم های به خاطر نوشتن اهسته میشود. هنوز تن و دستم
میلرزید:

"سلام خونه نیستم"

فوری جواب میدهد:

"بمونم تا بیای"

نمیدانم جمله اش سوالی است یا خبری! پیام بعدی را
میفرستد:

"می مونم تا بیای"

.....

گوشی را داخل جیب مانتو خفاشی ام سر می‌دهم. قصد ندارم به خانه برگردم. به اندازه کافی وحید حالم را خراب کرده بود. توان روبه رو شدن با صدرا و نگاه‌های زیر و رو کشش نداشتم. جلوی خیابان برای ماشین می ایستم. پژو نقره‌ای رنگی مدام بوق میزند. کمی آنطرف تر می ایستم. دنده عقب میگیرد و به بوق زدنش ادامه می‌دهد. شیشه دودی پایین میرود. پسر تا شانه خودش را از شیشه بیرون میکشد. ریش پروفسوری داشت و قیافه اش بچه میزد. ادامشش را باد میکند و میترکاند:

__ برسونیمت خفاش شب!

شال وا مونده را بیشتر جلو میکشم. قدم‌های سریع تر میشود. گوشه میان جیبم می‌لرزد توجهی نمیکنم. ماشین هم پایم می‌آید. پسرک دست بر دار نبود:

__ موهاشو ببینم...چه آلبالویی شدی جیگر!

میترسم و کف دست عرق کرده ام را به شلوارم می مالم.
لعنتی حواله وحید میفرستم و عصبانی داد میزنم:
_ گم شو!

_ بابا کوتاه بیا... مالی م نیستی که اینقدر عشوه میای!
نفسم حبس میشود. آخرین باری که مزاحم خیابانی داشتم را
یادم بود. آخرین تایم شیمی آلی ساعت ۷ تمام شده بود. پاییز
بود و زود تاریک میشد. سربه هوا بودم و غرق یک ساعت و
نیمی که عطا سر کلاس درس داده بود.

با بوق های پی در پی به خودم می آیم. ماشین کنار پایم
متوقف میشود. پسر از ماشین پیاده میشود. خیابان شلوغ بود.
حداقل امیدی داشتم کسی به کمکم بیاید. مگر کوچه خلوتی
بود که انقدر جرات داشتند و مزاحمت درست میکردند. سمت
مخالف ماشین میدوم. پسرک زیر خنده میزنم. بلند بلند
میخندد و به سرفه میافتد.

— آخی جوجه ... ترسو ام که هستی!

برای تاکسی زرد رنگی دست بلند میکنم. ماشین می ایستد. سریع سوار میشوم و میگویم راه بیافتد تا آدرس را میدهم. همین مانده بود دعوای ناموسی در خیابان راه بیافتد. خر و باقالی را از کجا می آوردم.

ماشین وقتی از کنار پژو رد شد. پسر پررو انگشت وسطش را نشان داد. چشمانم گرد میشود. سرم را به شیشه میچسبانم. امشب هتریک شده بود و بد بیاری پشت بد بیاری! فحشی به خودم میدهم. دویدن و فرارم برای چه بود؟ هیچوقت انقدر خودم را بی دست و ما حس نکرده بود.

ساعت ۱۰ شب بود و من هنوز میان خیابان می پلکیدم. آدرس خانه صبا را میدهم. خیابان را دور میزند. از کوچه پس کوچه ها میرود تا به ترافیک نخورد. در واتس آپ پیامی برای حنا مینویسم:

"خوبی حنا؟"

دو تیک آبی زده میشود. اما جوابم را نمیدهد. دلم میسوزد.
دخترک بیچاره سنی نداشت که این همه تجربه بد روی
سرش ریخته شده بود.

پیام دیگری میفرستم:

" فردا میام دیدنت. باشه قربونت برم؟"

دوباره دو تیک آبی و سکوت حنا!

is typing. لبم را تر میکنم و به صفحه گوشی زل میزنم

میشود:

" سقطش کردن خاله ناری"

چیزی میان قلبم میجوشد. همه ی این بدبختی ها زیرِ سرِ
آبروی طلوعیان و زور گویی هایشان بود. میخواهم برایش
بنویسم

"فدای سرت"

"بالاخره روزی نجات پیدا خواهی

کرد"

"حنانه ی عزیزم، قوی باش و فرصت هست برای مادر

شدن..مادر شدنی که لیاقت میخواهد"

و کلی حرف هایی که شعاری بیش نبودن، اما آف میشود.

میدانم خیلی طول میکشد تا چینی دلش جوش بخورد..بازهم
جایش می ماند.

نفسم را بریده بریده بیرون میدهم. چشمانم را میندلم.خدا را

شکر میکنم که حداقل مثل ماشین قبلی آهنگ های مغز

سوراخ کن پلی نکرده بود.

جلوی نمای سنگ کاری شده می ایستد. تشکر میکنم و پول

را میدهم و پیاده میشوم. گوشی را از جیبم در می اورم. چند

میس کال از صدرا و پیامکی که نخوانده اسکرین را خاموش

میکنم. آیفون را میزنم. صدای مردانه ای بله میگوید. متعجب

به ساختمان و به کوچه نگاه میکنم. آدرس را اشتباه نیامده
بود. کوچه همان بود و خانه هم همان خانه!
صدای مردانه چه میگفت پس؟!
مرد اینبار صدایش بیشتر بالا میرود:
_ کیه؟

گوشی میان مشت عرق کرده ام میلرزد. پیام صدرا را باز
میکنم:

" این وقت شب کجایی ناری؟ "

میل عجیبی داشتم " به تو چه " بنویسم. حتی تایپ هم
میکنم. اما پشیمان میشوم و تنها مینویسم:

" به زهره سلام برسونید. فردا بیاید خونه م. نهار مهمون
من! "

به عمد از زهره اسم میبرم. کارهای منظور دار صدرا برایم
قابل هضم نبود. هر بار از سر شیطنت جوری رفتار میکرد

انکار سرگرمی تازه و وقت پر کنی پیدا کرده و این من را ازار
میداد

گوشی را اینبار خاموش میکنم و داخل کیفم می چپانم. دوباره
زنگ را فشار میدهم. صبا اهل پسر راه دادن به خانه اش نبود.
دلشوره می گیرم.

دوباره همان مرد جواب میدهد:

_ مرض داری؟ یا تنت میخاره؟

سرفه ای میکنم تا صدایم باز شود:

_ صبا خونه ست؟

با صدای زمختش می پرسد:

_ شما؟

پوست لبم را میجوم:

__ بیست سوالی راه انداختین. من دوست صدام. نارین! شما کی هستین؟

پشت آیفون صدای پیچ پیچ میشنوم. در بدون حرفی باز میشود. پله ها را یک ضرب تا طبقه ی سوم میدوم. جلوی در واحدش، خم میشوم و نفسی تازه میکنم. صبا اینجا کسی را نداشت و این بیشتر من را میترساند. شال روی سرشانه ام سر میخورد وبا مشت به جان در

میافتم. در باز میشود. قامت شیک و دخترانه صبا، اشک به چشمانم می آورد. دستش را میکشم و در آغوشش میگیرم. مسخره بود اما حتی فکر گروگان گیری و دزدی هم به ذهنم چنگ انداخته بود. آرایش ملیحی داشت و بلوز و دامن یشمی تنش بود و شالی نازک و کرم رنگ! ازم فاصله میگیرد. با تعجب به شالش خیره میشوم. شال چه میگفت؟
بیخیال میخندد:

__ چته ؟ دیونه شدی ؟ یه جوری چلوندیم فکر کردم چند
سالیه همو ندیدیم؟

چینی به بینی ام میدهم و تشر میزنم:

__ رو آب بخندی این مرتیکه با اون صدای کلفتش کی بود
پشت ایفون؟

'ن' ایفون را کامل نکرده، قامت بلند و چهار شانه ای پشت
سر صبا و در کادر دیدم قرار میگیرد. پیراهن مشکی پوشیده
بود و ریش و سبیل زیادی داشت. زبانم بند می آید. صبا به
قیافه ام میخندد. عکس العملی ازم نمیگیرد و به جایی که من
خیره شده بود سر میچرخاند.

آرام لب میزنم:

__ این کیه دیگه؟

نمیدانم حرف هایم را شنیده بود یا کلا قیافه اش میرغصبی
خدادادی بود.

صبا دستم را میشکد و داخل میبرد. چشم آبرویی می آید:
_ بیا تو بینم. دختره ی دیونه! دم در بده .. بیا تو
در را میبندد. کفشم را کنار جا کفشی جفت میکنم. میرغضب
همچنان خیره نگاهمان میکرد. صبا نامحسوس شال را روی
موهایم میاندازد و بیشتر از همیشه جلو میکشد. صدای مرد و
زنی میان هال می آمد. صبا اشاره ای به میرغضب و اخم
های درهمش میزند:

_ داریوش.. پسر عموم هستن!

سری برایش تکان میدهم و عرض ادب میکنم. حتی به
خودش زحمتی نمیدهد کله اش را تکان دهد.
داریوش سمت هال میرود. صبا نیشگونی جانانه از بازویم
میگیرد و آرام میگرد:

_ آبروم رو بردی!

من هم زیر گوشش پیچ میکنم:

_ سخنرانی م رو شنید اینجوری

اخم کرده؟

سمت هال هلم می‌دهد و از خنده ریسه میرود:

_ نه مدلش اینجوریه...ولی حتما خزعبلات جنابعالی رو
شنیده!

لبم را می‌گزم. موهایم را داخل می‌فرستم.

•○○●○○•

مرد و زنی به احترامم بلند میشوند. زن به خودش می‌جنبد و
جلو می‌آید. پیراهن گل دار قرمز و ابی تنش بود و کلی النگو
که با هر حرکتش صدای بلندی درست میکرد. لبخند بزرگی
روی لبانش بود و موهایش یک دست سفید بود و رژ قرمز
بی‌نهایت به صورت و موهایش می‌آمد. صبا می‌خندد و به
جلو هلم می‌دهد:

_ ایشون نارین هستن...نارین جان زن عموم ، شکوه خانوم!

شکوه خانوم دستم را می‌فشارد. لبخندی می‌زنم:

__ خوشبختم شکوه خانوم!

مرد که با زور عصا روی پا ایستاده بود. سری تکان میدهد و
به زور قدمی جلو می‌اید:

__ خوش اومدی دخترم!

به مبل اشاره میزنم و خجول میگویم:

__ بفرمایید بشینید. زحمت نکشید.

شکوه بادل‌بند سمت مرد میرود و کمکش میکند روی مبل
بشیند:

__ بشین مرتضی جان.

مرد هنگام نشستن اخم میکند و نفسش را بیرون میدهد. صبا
دستم را میگیرد و رو به جمع می‌گوید:

__ خب معارفه هم تموم شد...برم یه چای خوش رنگ و
خوش طعم بریزم براتون!

شکوه قربان صدقه اش میرود و داریوش هنگام عبور از کنار
صبا کمی از شالش را جلو میکشد:

__ واسه من کشمش بیار!

صبا چینی به بینی اش میدهد:

__ پیرمرد!

داریوش چشم غره ای حواله صبا میکند و روی کاناپه جلوی
تلویزیون مینشیند و شبکه ها را بالا و پایین میکند.

با صدای آرامی رو به صبا میگوییم:

__ بد موقع اومدم خدایی!

شکوه به جای صبا می گوید:

__ این چه حرفیه نارین جان. ما بد موقع رو سر صبا آوار
شدیم!

صبا اخم میکند:

_ ای بابا....دو ساعته تعارف زن عمو رو خنثی میکنم حالا
نوبت نارینه... بابا همگی خوش اومدین... چیه این حرفا
داریوش سرش را برمیگرداند و به من و صبا که وسط هال
هنوز ایستاده بودیم. نگاهی میکند و می گوید:

_ چای از دهن افتاد!

صبا دستم را می کشد و به داریوش تشر میزند:

_ پس زود بخور تا بیشتر از دهن نیافتاده!

اقا مرتضی می خندد:

_ بابا جان اذیتش نکن...

داریوش نگاهش را به تلویزیون میدهد:

_ شمام که دختر دوست....

شکوه خانوم دستش را دور شانه اقا مرتضی می اندازد:

_ حیف که دختر نداریم ...

مرتضی با محبت خیره اش میشود:

_ داریوش هم بچه ی خوبیه!

داریوش با تعجب سمت پدر و مادرش برمیگردد و با همان
صدای کلفتش می گوید:

_ من اینجا نشستم!

با صبا داخل اشپزخانه میرویم و صبا بلند بلند میخندد و
صدایش را بالا میبرد:

_ نوشِ جونت داریوش خان!

صدای کلفت داریوش هم بلند میشود:

_ با زبونت خداحافظی کن صبا...یهو دیدی صبح پاشدی
هیچی نبود تو دهنِت تا بچرخونی!

روی صندلی مینشینم و صبا دستی میان هوا تکان میدهد و
زیر لب فحش رکیکی حواله داریوش میدهد..هرچند که
داریوش نبود تا ببیند و بشنود.

پنج استکان شیشه ای قد بلند را روی سینی طلایی میگذارد و
چای میریزد. از گوشه چشم نگاهم میکند و استکان ها را
یکی یکی از اب جوش پر میکند:

__ حالت خوبه ناری؟

لب کش امده ام در اثر جر و بحث شیرین داریوش صبا، جمع
میکنم و صاف مینشینم:

__ اره خوبم. تو خوبی؟

آخرین استکان را از اب جوش پر میکند و کامل سمتم
برمیگردد::

__ چیزی شده این وقت شب سابقه نداشت بیای اینجا؟

شالم را کلافه روی شانه ام میاندازم:

__ هیچی.. حوصله خونه رو نداشتم... گفتم پیام یه سری بهت
بزنم!

موشکافانه نگاهم میکند:

__ که اینطور!

روی میز با انگشتم طرح های مبهمی میکشم و می گویم:

__ خانواده عموت چرا اومدن اینجا؟

بیخیال صندلی بیرون میکشد و رو به رویم مینشیند:

__ داریوش انتقالی گرفته اینجا.... با وضع پای عموم، دلش
نیومد تنه اشون بذاره..قراره همینجا خونه بگیره واسه شون و
همگی بیان اینجا...

یک تای ابرویم را بالا میبرم:

__ شغلش چیه؟

__ دبیر...تو دبیرستان درس میدی!

خودم را جلو میکشم و چانه ام را روی میز تکیه میدهم و به
صورت صبا نگاه میکنم:

__ دبیر چی؟

صبا لب و دهنی کج میکحد و مثل من چانه اش را به میز
تکیه میدهد:

_ ادبیات!

با به یاد آوردن ریش و سبیل و هیبت ترسناکش میخندم. به
هر چیزی میخورد الا دبیر ادبیات!

صبا از خنده ریشه میروود و چشمانش تنگ میشود.

_ میگم خوب نیستی؟

با چشمانی تار نگاهش میکنم:

_ چی؟

_ اخه چرت و پرت میگی؟!

نمیدانم . اشک بود یا آب جمع شده ناشی از خنده! اما حرف
های وحید میان سرم میپیچد و حرکاتش سوزش بدی به جانِ
دلَم میاندازد. قطره اشکم روی میز میچکد و صبا غمگین می
گوید:

__ چی شده دردت به جونم؟

بغضم را قورت میدهم و سعی میکنم لبخند بزنم:

__ هیچی... سرم درد میکنه... ای کاش سیگار داشتی!

صبا صاف مینشیند:

__ چشمای عکسی عطا خدایا مرز رو دور دیدی میخوای دود کنی؟

من با همان حالت مردمک چشمانم را با

لا میبرم تا صبا را ببینم:

__ ای کاش بود... دیگه سیگار میخواستم چیکار!

__ رفتی چای بریزی یا بسازی؟

هر دو با صدای کلفت داریوش شانه مان میپرد . صاف

مینشینم. صبا ضربه ای به گونه اش میزند و بلند میشود:

__ وای خاک به سرم.. از دهن افتادن که...

چای ها را به قوری برمیگرداند. داریوش نزدیک تر می آید:

__ یه زیر سیگاری بده صبا!

نگاهم را از پاکت پر از سیگارش میگیرم و شالم را روی

موهایم میاندازم. صبا که یادش می آید می گوید:

__ یه نخ بده!

داریوش متعجب ابروی پر پشتش را بالا میرستد و تابی به

سبیلش میدهد:

__ خیر باشه! سیگاری شده به سلامتی؟

صبا رنگ پریده نگاهم میکند. سری برایش تکان میدهم.

دوباره نگاهش را به داریوش میدهد:

__ واسه نارین میخوام!

نگاهم را به میز میچسبانم. میدانم خانواده سنتی هستند و

صورت خوشی ندارد برایشان سیگار کشیدن یک خانوم!

خونسرد پاکت سیگار را میان جیبش می اندازد و نخ بین دو انگشتش را نشان میدهد:

__ همین یه نخ مونده!

صبا چشم گرد میکند:

__ دروغگو!

داریوش سینی را برمیدارد:

__ چای واسه سردرد خوبه... به دوستت بگو سیگار آخرین

گزینه رفع سردرد... اولین گزینه مسکن!

با اخم خیره رفتنش میشوم. صبا قوری را محکم روی سماور می کوبد:

__ تو روحت! پاشو یه مسکن بهت بدم!

بلند میشوم. از بازویش میگیرم:

__ بیا بریم بشینیم...زشته به خدا...

اینجا اینقدر ور

زدیم..مهمونات یادت رفت!

نفسش را بیرون میده و با هم سمت هال میرویم:

__ شب عمو و زن عمو رو خوابوندم، میشینیم دو تایی...کلی
حرف دارم!

شکوه خانوم به هردویمان لبخند میزند. جواب لبخندش را
میدهم. صبا زیر گوشم می گوید:

__ نمیدونی اون روز تو کوهنوردی چه افتضاحی شد!

رو مبل روبه روی شکوه خانوم و اقا مرتضی می نشینیم. پچ
پچ میکنم:

__ چی شد مگه؟

صبا لب میزند:

__ صدرا و زهره!

سری تکان میدهم و در جواب شکوه خانوم که می گوید "
ببخشید داریوش مزاحم خلوتتون شد" لبخند میزنم و " نه بابا
خواهش میکنم" ی می گویم. تمام ذهنم سمت حرف های
صبا بود!



چای را با شوخی های صبا و داریوش و نگاه های یک در
میان عاشقانه ی شکوه خانوم به مرتضی نوش جان میکنیم.
صبا به ماندنم اصرار میکند و من هم از خداخواسته تعارفش را
روی هوا میزنم. به کمک صبا میروم تا رخت و خواب را برای
شکوه خانوم و اقا مرتضی پهن کنیم. دو تشک نرم و دو
بالشت و یک پتوی دونفر بزرگ را مرتب میچینیم. صبا پارچ
آب و دو لیوان را روی زمین کنار رخت و خواب ها می گذارد.
داریوش به کمک پدرش میرود و شکوه خانم کلی تشکر
میکند. صبا با خوش رویی جواب شکوه خانوم را میدهد و گونه
اقا مرتضی را می بوسد. با جدیت کاملی تاکید میکند اگر

کاری داشتند حتما صدایش بزنند. چشمکی به شکوه خانوم
میزند و با همان روی شیطانی و شنگولش اشاره ای به رخت
و خواب ها میکند و می گوید " خوش بگذره " ...شکوه خانوم
سرخ و سفید میشود و " بی حیا " حواله صبا میکند. نیشگونی
از بازویش میگیرم و از اتاق بیرونش میکنم. ببخشید به شکوه
خانومِ قرمز شده و لبخند اقا مرتضی میگویم و در را می بندم.
داریوش چند دکمه پیراهنش را باز کرده بود و شلوار جینش را
شلوار راحتی عوض کرده بود و مشغول جابه جایی کوسن زیر
سرش بود. خب خانه دو خوابه بود و می ماند اتاق صبا که
انهم من و او انجا میخوابیدیم. پسر بیچاره قد بلندش را به زور
روی کاناپه جا داد و یک چشمش به گوشی و چشم درش به
سریال ترکی که داشت پخش میشد بود!
صبا پتو به بغل سمتش میرود و بالای سرش می ایستد:
_ ببخشید راحت نیستی انگاری؟

بالاخره نگاهش را به صبا میدهد و نیم خیز میشود و پتو را
میگیرد:

__ بده من... نه بابا راحت!

صبا که با نبودن عمو و زن عمویش راحت تر به نظر میامد
شال را رها دور گردنش می اندازد و دستی به گردنش میکشد:

__ اره معلومه راحتی.. با لنگ درازت!

داریوش بیخیال پتو را روی خودش مرتب میکند:

__ برو دیگه.. چقدر حرف میزنی؟!

صبا تلویزیون را خاموش کرد که صدای داد داریوش بلند شد:

__ چیکار میکنی صبا داشتم فیلم میدیدم؟!

صبا سمتم می اید و می گوید:

__ تو که سرت توگوشیه.... کم فیلم خاک بر سری

بین... بخواب بابا!

داریوش کوتاه نگاهم میکند و اینبار رو به

سقف میشود و

گوشی اش را روی عسلی می گذارد. صبا سمت اتاقش هلم
میدهد:

_ برو منم میام الان!

سری تکان میدهم و سمت اتاقش میروم. شالم را کنار مانتو
اويزان میکنم و دستی میان موهایم می برم. گوشي ام را
روشن میکنم و روی تخت صبا مینشینم. دستی به روتختی
نرمش که طرح یک گل افتابردان بود میکشم و منتظر میمانم
گوشی کامل راه اندازی شود. هجوم پیام ها متعجبم میکند و
بیشتر از ان اسم صدرا که سر در همه پیام ها بود.

" چرا فکر کردی من دست زهره رو میگیرم و میام خونه
تو؟"

" هنوز جلوی خونه ام. کلی حرف دارم نارین!"

" مرسی که جواب زنگام رو نمیدی"

"نگرانتم...جواب بده لطفا"

"نارین"

"فردا میام حرف بزنیم باشه"

"صبا چیزی گفته؟"

گوشی را به پیشانی ام می چسبانم و ارنجم را به زانو تکیه میدهم و خم میشوم. پس اتفاق مهمی افتاده بود که صدرا به خودش شک داشته بود و احوال صبا را می پرسید. اسکرین گوشی را خاموش میکنم و روی پاتختی می گذارم. چیز مشخصی بین من و صدرا نبود. اما برایم مهم بود اصرارش برای نزدیک شدن چیست...اصلا دلیلی داشت یا نهیا شاید هم. فقط میخواست وقتش را بگذراند پس چه کسی بهتر از من تنها!

لبم را میجوم و منتظر میمانم صبا بیاید و از افکار مسموم نجاتم بدهد. بالاخره صبا می آید. سینی بزرگی دستش بود و

بوی قرمه و ترشی هوش از سرم می پراند. سینی را روی
تخت میگذارد و لبخندی به رویم میزند:

__ قشنگ معلومه شام نخوردی!

میخندم و حلقه ای از موهایم را پشت گوش میفرستم. به
برنج و خورشت مورد علاقه ام که رویش به زیبایی نشسته
بود، نگاه میکنم. گل کلم درشتی برمیدارم و گوشه لپم می
فرستم:

__ خدایی گشنه ام بود صبا!

__ نوش جونت!

قاشق را پر از برنج و لوبیا میکنم و سمت دهانم میبرم.
فضولی امانم نمیدهد با دهان پر می گویم:

__ کوهنوردی چی شد؟

کنار چشمانش از ذوق چین میخورد و به تاج تخت تکیه
میدهد:

__ اقا ما از اولش قرار بود جمع خودمون بریم. ولی همین که رسیدیم دیدم نه خیررر... همه اونجا بودن...فرهاد و فرنگیس و اشکانی و مریم.. صدرا یکم دیر بهمون رسید...زهره هم که از همون اول براش لوکیشن فرستادیم بعد اومد. اقا از همون ب بسم الله نگاه فرنگیس مدام پی صدرا بود... یهو همه مون پراکنده شدیم رفتیم یه سمت..سیا و افروز که از همون اول جیک تو جیک بودن. بقیه م که حواسشون نبود...نمیدونم چی شد یهو زهره با اون صدای جیغ جیغ اعصاب خورد کنش همه رو دور خودش جمع کرد!

قلبی از نوشابه ای که برایم آورده بود خورد و موتورش دوباره روشن شد:

__ اقا همه ریختیم اونجا...یکی زهره فحش میداد و یکی فرنگیس...زهره همش میگفت دیده فرنگس و صدرا همو بوسیدن و خلاصه مشغول بودن ...خدا اون روزو نیاره که

فرهاد خر گازش بگیره...همین که حرفای زهره رو شنید چنان
یورشی برد سمت صدرا که همه مون یه سخته ریز ز
دیم...فرنگیس مته ابر بهار گریه میکرد و مدام میگفت دروغ
میگه...حالا فرهاد یکی میزد...صدرا دو تا جبران میکرد....به
خدا ناری اینقدر دلم واسه زهره سوخت که نگو.واسه اولین بار
قیافه س مظلون شده بود....صدرام مدام انکار میکرد و زهره
اصرار... اقا دیگه به زور از هم جداشون کردن...فرنگیس
بیچاره یه سیلی نوش جان کرد و فرهاد با گیس کشون از
کوه بردش پایین...زهره همش میگفت تو مهمونی که سیامک
اون شب گرفته بود دیده صدرا همش به فرنگیس
چسبیده...حالا ما که ندیدیم..ولی فک نکنم زهره دروغ بگه!
حالا خویش اینه هی میگفت اقا سیامک شاهده تو مهمونی
صدرا چشمش دنبال فرنگیس بوده، ولی سیا زیر بار
نمیرفت...میگفت من چیزی ندیدم!

مات و مبهوت به لب های صباخیره میشوم که تند تند تکان
میخورد و از هیجان چشمانش قد گردو شده بود. قلبم فشرده
میشود و قرمه میان دهانم می ماسد و کوفتم میشود. مدام به
این فکر میکنم صدرا کلا دنبال زن ها بوده و قصدش از
نزدیک شدنش به من همان فکر های مزخرف بوده... فکر
های بو گرفته مثل خوره به جانم میافتد... ای کاش ها ردیف
میشوند.. چرا انقدر اجازه نزدیک شدن بهش داده بودم که با
ماشین مرا می رساند و جلوی در خانه ام شبانه کشیک
میکشید تا برگردم!

صبا دستش را جلوی صورتم تکان میدهد. به زور مردمکم را
سمتش سر^۹ میدهدم.

__ کجایی ؟ غذات سرد شد!

سری تکان میدهدم و بی میل برنج را مثل پاره سنگی قورت
میدهیم:

_ حالا شایدم دروغ گفته باشه؟

چشم تنگ میکند و خودش را جلو میکشد:

_ برات مهمه دروغ باشه؟

نگاه میدزدم. حس ادمی دارم که کلاه گشادی سرش شده
انهم بدون اینکه ازش خبر داشته باشد.

_ نه کلی میگم!

بلند میشوم و سینی را از دستش می گیرم:

_ دستت طلا ..خیلی چسبید!

سینی را از دستم میگیرد:

_ خودم میبرم...نگفتی چته از سر شب؟

گوشی ام را برمیدارم و خودم را خونسرد نشان میدهم:

_ نه بابا...هیچیم نیست! یکم خسته ام!

ضربه ای به شانه ام میزند:

__ دوباره مشکل خانوادته؟

سری تکان میدهم. بدون حرفی بیرون میرود. تشک را روی زمین پهن میکنم. خوبی صبا این بود همین که میدانست مشکل خانواده ام را دارم دیگر سوالی نمی پرسید...میدانست هر چقدر هم بزند بیشتر بوی گندش بلند میشود. بالشت را زیر سرم مرتب میکنم. پیام اخر صدرا را باز میکنم. به پهلوی میخوابم و دستم را زیر گونه ام می گذارم:

" به حرف کسی گوش نده..بذار خودم برات توضیح بدم "

بی حس به انگشتانم تکان میدهم و تایپ میکنم:

" مگه چیزی بین مون هست؟ "

" من میخوام باشه..! "

گوشب را خاموش میکنم. پلکم را بهم فشار میدهم. نمیخواهم گریه کنم. مدام عذاب وجدان میگیرم. عطا چه فکری میکرد! اشک میان چشمم میدود. صبا داخل می آید.

سریع چشمانم را میبندم. صدایش را پایین می آورد و رویم
خم میشود:

_ خوابی ناری؟

نفسم را بیرون نمیدهم و کوچک ترین حرکتی نمیکنم. روی
نوک پا سمت کلید برق میرود و همه جا تاریک میشود.

☆☆☆☆☆☆

صبح زود از خواب بیدار میشوم. بدون کوچک ترین حرکتی
لباس هایم را میپوشم. نگاهم به صبای بهم ریخته میان پتو
میافتد. لبخندی میزنم و روی تکه کاغذ کوچکی برایش
مینویسم:

"مرسی بابت قرمه و خونه و خانواده عموت...دیشب خیلی
خوش گذشت."

کیفم را برمیدارم و بیرون میروم.

_ صبح بخیر!

دستم روی دستگیره در خشک می ماند. صدایش به حدی
کلفت و خش دار بود که من را یاد سعید راد می انداخت.
سمتش بر میگردم. حلقه نارنجی رنگ سیگار میان دو
انگشتش به چشم میخورد. ناخداگاه پوزخندی میزنم. دیشب
سیگار خواسته بودم نداد..اما خودش از هفت کیلومتری بوی
سیگار میداد. نمیدانم نگاهم چه شکلی بود که سیگار روشن را
میان مشتش مچاله میکند. جواب صبح بخیرش را میدهم.
اینبار به نوک انگشتانش خیره میشود. شالم را جلو میکشم و
در را باز میکنم:

_ از طرف من با پدر و مادرتون خداحافظی کنید. عجله دارم
وگرنه میموندم تا بیدار شن!

با همان اخم می گوید:

_ برسونمتون!

قدمی جلو می آید . سریع بیرون میروم و تنها " زحمت
نکشید " می گویم و در را می بندم. به شدت دلم یک دوش
اب گرم میخواست...یک قهوه و یک نخ سیگار...بعد که تمام
شب گذشته هر ذهنم خود به خود پاک شود و دوباره برگردم
به همان روزهایی که مدام مغازه بودم و سرم به مشتری هایم
گرم بود...اینکه چه رنگ مویی به پوست شان میخورد و یا چه
لاکی به دست شان... بروم خانه خاتون و دست طاهرا بگیرم
و یک هفته کنار خودم نفسش بکشد و من بوی عطا را از او
بگیرم.... عماد مثل همیشه یک برادر شوهر حامی می ماند و
من از نگاه های منظور دارش فرار نمی کردم....
دستم را زیر بغلم میکشتم...سوز صبح لرز به جانم می اندازد..
اصلا میلی به گریه ندارم اما نمیتوانم جلوی اشک ها را
بگیرم...آنها هم بدون اجازه اتفاق میافتادن...درست مثل
عشق!

کلی از راه را پیاده میروم. نصف دیگرش را اسنپ میگیرم.
سرم را به شیشه میچسبانم و تا رسیدن به خانه آهنگ " مرا
ببوس " راننده توی مغزم میپیچد. پیاده میشوم. نگاهم به
ماشینی میافتد که آشنا بود. نه انقدر زیاد که همه جا همراهم
باشد اما انقدر زیاد که من در خانه راهش داده بودم و چند
باری یوار ماشینش شدم...حتی آخرین بار هم اجازه داده بودم
باهم کوه برویم ..

از ماشین پیاده میشود. سعی میکنم عادی باشم. اصلا او که
نمیدانست حس هایی در من داشت شکل میگرفت که
خطرناک بودند! چند قدم را او برمیدارد و من دو قدم!
موهایش بهم ریخته بود و آبی چشمانش غرقِ رگه هایی
خونی! کت و شلوار توسی تنش بود که یه دکمه اول پیراهن
سفیدش باز بود و خستگی از سر و رویش میبارید. میبینم
نفس راحتی میکشد و آرام صدایم میزند. دوباره سعی های
دروغی و لبخند مزخرفم:

_ سلام اینجا چیکار میکنید؟

نگاهش متعجب میشود. جلو می آید و سعی میکند عصبانیت
میان کلامش را مهار کند:

_ اینجا چیکار میکنم؟؟؟ از دیشب تا حالا من منتظرم
برگردی خونه...هرچی زنگ زدم ریجکت کردی...هرچی پیام
دادم یه چیز دیگه گفتی...حالا میگی اینجا چیکار میکنم!
قسمت آخر حرفش را با داد و فریاد میگوید. عادت نداشتم
کسی سرم داد بزنم...بعد از عطا که مهربان بود و همیشه
ارام، دیگر عادت به صدای بلند نداشتم!
چند بار عمیق نفس میکشم تا من هم مثل او صدایم را روی
سرم نندازم...همه فریاد زدن را بلد بودند.
جلو میروم و انگشت اشاره ام را میان صورتش تکان میدهم و
شمرده میگویم:

_ سرِ من داد نزن لطفا!

کلافه دستی به گردنش میکشد. سرش را تکان میدهد:

__ ببخشید!

دست میان جیبم می اندازم. خسته نگاهم میکند. جز به جز
صورتش را نگاه میکند آخرش نگاه به چشمانم میدوزد:

__ بریم بالا حرف بزنیم؟

یک تای ابرویم را بالا میبرم...صبح به این زودی و با حالِ
خراب راهش میدادم که چه!

دستی به صورتش میکشد. از آن لبخند های زیبا میزند و کنار
چشمانش چین های ریزی می نشینند:

__ چه حرف بیخودی زدم من!

جدی نگاهش میکنم. او هم فیگور من را میگیرد..دستش را
میان جیبش سر میدهد:

__ پس بریم یه جا هم صبحونه بخوریم هم حرف بزنیم!

کنارش رد میشوم:

_ من کلی کار دارم بذارید یه وقت دیگه!

جلوی راهم را سد میکند:

_ من دارم سعی میکردم بهت نزدیک بشم...میخواستم یه

چیزای بین خودمون

دستی به صورتش میکشد قشنگ معلوم بود جمله ها را گم

میکند..دوباره می گوید:

_ تو حس نکردی نه؟؟

همانطور به نگاه کردنم ادامه میدهم. سرش را بالا و پایین

میکند:

_ ولی حس کردی ناری!

میخواهم کنارش بزنم. نمیگذارد. دستش را مقابلم میگیرد:

_ قضیه ی کوه اونجوری نیست که بقیه گفتن!

حرصم میگیرد اما با لبخند کوچکی

میگوییم:

—

مهم نیست. برید کنار!

— مهمه...من برام مهمه چی گفتن پشت سرم!

خواستم بگویم لازم نیست چیزی بگویند...تو از اول هم با

زهره صحنه های زیبایی داشتید که شاهدش بوده ام!

کلافه نگاهش میکنم:

— خوبیت نداره اینجوری جلوم وایسادین...من موقعیت اینو

ندارم که اینجا به حرفاتون گوش بدم!

— پس بریم تو ماشین!

— من نمیخوام حرف بزنم. به جای توضیح دادن به من برید

از دل زهره در بیارید...اون نامزد شماست نه من!

— کی گفته زهره نامزد منه؟

به صورت خونسرد و یخی اش نگاه

میکنم:

— خودِ زهره!

دستی به یقه اش می کشد:

— اون همه جا عادتشه چیزی که نیست و الکی مهم جلوه
بده! ما اصلا نامزد نیستیم... خاله سپرده تش به من تا خودش
برگرده ...همین!

نمیخواهم بگویم. اما میدانم بعدا روی دلم میماسد. پوزخندی
میزنم:

— خاله تون گفته دخترش رو ببوس...ببرش مهمونی و تو
بالکن صحنه های رویایی براش بساز...اگه این سپردن باشه
که واویلا!

از سر کلافگی دستی به صورتش میکشد:

__ من میدونم تو مهمونی گند

زدم...من حال خوبی

نداشتم....زهرة سر حال بود..بعدا دعوامون شد..گفتم تو حداقل
که هوشیار بودی باید جلوم رو...

میان حرفش میایم ، صورتم مچاله میشود:

__ نیازی به توضیح نیست..

__ چرا هست...وقتی میدونم وجه ام پیش تو خراب شده ،
هست! اگه هر کس دیگه ای بود برام اصلا اهمیت نداشت
چه فکری میکنه راجبم ولی تو نه! میدونم برات مهمه طرف
مقابلت...

کنارش میزنم:

__ من خیلی کار دارم.

داخل اسانسور میروم و دکمه را میزنم. باید فکری به حال
خانه جدید میکردم...نمیخواهم زیر منتش باشم.

با قدم های بزرگی خودش را می رساند. دستش را میان در
میگیرد تا بسته نشود. پف کلافه ای میکشم. به کابین
اسانسور تکیه میدهم. خیره نگاهم میکند. بدون اینکه نگاه از
کفشم بگیرم میگویم:

_ کاری نکن زنگ بزnm به سیامک....من به جز اون کسی رو
ندارم بیاد جلوت رو بگیره!

واقعیت این بود که دلِ خودم هم برای لحنم سوخت. کسی را
نداشتم یقه صدرا را بگیرد و ندارد انقدر پا پیچم شود.

_ حسِ یه مردِ آشغال که چشمش دنبال ناموس مردمِ بهم
میدی ناری!

باید دوش میگرفتم...سر کار میرفتم...پای حرف های حنا و
جنین از دستش رفته اش مینشستم و شاید هم کمی گریه به
خاطر کار های وحید...نه اینکه در فاصله ده سانتی مردی مثل
صدرا بایستم و چیز هایی بشنوم که زیاد به من ربطی نداشت.

__ خود سیامک میدونه!

دست از پا خطا کنم از رو صحنه برم میداره! خودش

کمی سرش را جلو می کشد:

ناری یه فرصت بهم بده!

چشمان آبی اش میدرخشید و زیبا تر به نظر می آمد. نگاه
میگیرم و در را باز میکنم. دست به جیب منتظر خیره ام شده
بود.

__ من با سیا حرف دارم!

__ سیامک بد تو رو نمیخواد که...حتما آدم بدی نیستم که
سیا...

میان حرفش می آیم و با چشمانی گرد شده میپرسم:

__ دارید از خودتون تعریف میکنید؟

انتهای چشمانش کش می آید و چین های دوست داشتنی
اش ظاهر می شود:

__ چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است!

میخندم و در را تا نیمه می بندم. دستش مانع بسته شدند
میشود:

__ بعدِ زنگِ زدن به سیا، منم امید داشته باشم به منم زنگ
میزنی؟

به گردن کج شده و نگاهِ خرگوشی اش لبخند میزنم. متاسفانه
پر رو هم تشریف داشت. در را باز میکنم و خیره چشمان
ستاره دارش می گویم:

__ هر وقت از این خونه رفتم، آره!

یکی یکی ستاره ها محو میشوند و اخم بزرگش به شدت
ترسناکش میکند:

__ بری؟ چرا؟

__ چون نمیخوام زیر منت باشم!

پوزخند میزند و جلو تر می آید و شمردن شمردن می گوید:

__ تو هیچ جایی نمیری!

خوشم نمی آید...نه از لحنش نه از دستورِ کلماتش:

_ کسی حق نداره برام تعیین تکلیف

کنه!

کلافه سری تکان میده:

_ باشه ناری...من یادم نمیره تو زنِ مستقلی بودی و

هستی...ولی واقعا حق نداری از اینجا بری....تو داری اجاره

میدی...دیگه چه منتهی آخه لامصب؟!

_ شما و سیا سرم کلاه گذاشتید..باهم نقشه ریختید که منو

بیارید اینجا..این اصلا عادلانه نبوده!

نگاهش میچرخد:

_ میشه جمع صدام نرنی؟

_ نه!

از لحن جدی و محکمم جا میخورد. دستی به تیغه بینی اش

می کشد و قدمی عقب میرود:

_ اینجا ما قرار داد داریم...نمیتونی زیر قرار داد بزنی..خسارت

پات میافته!

__ هر چقدر باشه میدم. خدانگه دار!

میخندد و سری تکان میدهد:

__ داری بیرونم میکنی؟

یک تای ابرویم را بالا میبرم:

__ نه الان که تو خونه من نیستید. چون میخوام برم تو، گفتم.

وگرنه شما میخوای همین جا وسط راهرو وایسید.

عجیب نگاهم میکند. لبخندی میزنم و در را مقابل چشمانش می کوبم. به در تکیه میدهم. دوست دارم لبخندم را پاک کنم

اما نمیتوانم. صدایش از پشت

در بسته می آید:

__ هر چقدر دوست داری در رو بکوب... فدای سرت ناری!

از در فاصله میگیرم و با چشمانی گشاد به در نگاه میکنم.

صدرا را چه کسی میتواندست کنترل کند؟!

شال و مانتو را روی مبل می اندازم. سمت حمام میروم. آب

سرد، داغی تنم را میبرد.

موهایم را خیس میافم تا کمی حالت بگیرد. رژ لب زرشکی
میزنم و مانتو توسی کمر دار با شلوار هم رنگش ست میکنم.
چای کیسه ای را میان آب جوش رها میکنم و کلوچه را از
کشو کابینت در می آورم. نمیدانم رفتن به خانه نسرین کار
درستی است یا نه اما به خاطر حنا به باید میرفتم. قلی
میخورم و کلوچه بیشتر از اینکه به معده ام برود به دندان
هایم می چسبد. همانطور که با زبان مشغول چسبندگی
مزخرفم، بافت موهایم را باز میکنم و دستی میانشان میبرم.
چای و کلوچه را بیخیال میشوم. روسری چهار گوش توسی و
زرشکی را روی موهایم می اندازم و گوشواره نقره ای رنگی
که آویز بلندی داشت و دو قلب وصل شان بود را گوش می
اندازم. پیام صبا را باز میکنم و کفش هایم را بالا می کشم.
" تو روحت. بی خداحافظی رفتی که، زن عموم بدجوری رفته
تو نخ ت. خدا رحم کنه "
بیخیال جمله اخرش میشوم.

برایش مینویسم:

"از طرف من معذرت خواهی کن. به پسرش هم گفتم کار دارم نمیتونم منتظر بمونم"

گوشی را میان کیفم سر میدهم و در را میبندم. تا خودِ خانه نسرین از استرس اسید معده ام بالا میزند و گوشه ناخن هایم خون میچکد. پول را میدهم و پیاده میشوم. خدا خدا میکنم آقا ناصر خانه نباشد. زنگ در را میزنم. با تعجب اسمم را میخواند.

_ اینجا اومدی چیکار؟

_ نمیخواهی در باز کنی نسرین؟

_ نارین برو لطفا. وحید و آقا جون بفهمند واویلاش!

لبخندی میزنم:

_ اینقدر ترسو نباش. نیومدم که تو رو ببینم. اومدم...

باز میشود و هیبت ناصر خان جلویم قرار می گیرد. بقیه
حرف یادم میرود و به قیافه ی اخمو و زیرپیراهنش خیره می
مانم. در را کامل باز میکند :

__ برو تو!

سلام میکنم و سر به زیر داخل میروم. صدای نسرين که مدام
ناصر ناصر میکند میان گوشم می پیچد. کفش هایم را در می
آورم و گوشه دیوار جفت میکنم. چند ضربه به در ورودی
میزنم نسرين در کادر دیدم می ایستد و دست به کمر میشود:
__ کم شر شو ناری!

لبم را میجوم. سعی میکنم حرف نامربوطی به خواهر بزرگ
ترم نزنم. سری تکان میدهم و سمت اتاق میان راهرو میروم.
بازویم را می کشد و سمت خودش برم می گرداند:
__ زیر گوشش نخونی دوباره هوایی بشه!

حرص زده بازویم را میکشم. چند ضربه ای به در میزنم. بله
ضعیفش را می شنوم و داخل میروم. پشت به در و روی تخت
مچاله شده دراز کشیده بود. در را میبندم.

__ مامان میشه ولم کنی؟

رو سری ام را روی پشتی صندلی میگذارم.

__ نه نمیشه!

نیم خیز میشود و صورتش را سمتم بر میگرداند. از صحنه رو
به رویم شوکه میشوم و دس

تم را روی دهانم می گذارم. گوشه لبش پاره بود و پای هر دو
چشمش کبودی هایی که به سیاهی میزد به چشم میخورد.
بلند زیر گریه میزند و سمتم می آید. صورتش را بهتر میبینم.
جای چنگ ناخن، روی گونه اش رد انداخته بود.

بغلش میکنم و روی موهایش را میبوسم. کاسه چشمانم داغ میشود و اشک روی گونه ام سر میخورد و میان موهای حنانه گم میشود.

شانه اش از شدت گریه میلرزد و مدام " ببخشید خاله " اش چنگ به دلم میزند. به زور مجبورش میکنم روی تخت بشیند. صورتش لاغر شده بود و معصومیتش دو چندان! دستم را میفشارد:

_ ببخشید خاله، همه چیزو گردن شما انداختم! مجبور شدم... اشکش را پاک میکنم و گونه اش را میبوسم:
_ اشکالی نداره قربونت برم.

لبخند تلخی میزند و زانویش را بغل میکند:

_ دیدی چی شد خاله ناری...بابام یکی میزد..دایی وحید سه تا...آخرش رو همین سرامیک خونه، از موهام گرفتن و بردنم سقط کنم...که چی بشه؟ آبروی خاندان طلوعیان نره!

زیر گریه میزند و لبش به شد

میلرزد:

_ اون بیچاره رو تا خورد کتکش زدن...یه جای سالم تو تنش
نموند...بدبخت عاشق بود..خیلی گرون تموم شد واسه ش!
دستش را روی دهانش میگذارد تا صدای گریه اش بیرون
نرود. دراز میکشد و سرش را روی پایم میگذارد. زبانم سنگین
میشود و نمیتوانم کلمه ای حرف بزنم...چه میگفتم برای
کسی که بچه اش را سقط کرده اند و یک جای سالم در
صورتش نگذاشته بودند...

_ میخواست شکایت کنه...نداشتم پای بابا به دادگاه باز
بشه...هرچند واسه خودشم بد میشد ما محرم نبودیم آخه!

_ خودش کجاست؟

نفسش را بریده بیرون میفرستد:

_ نمیدونم.. خبری ازش ندارم.. چند باری اومد جلو
خونه..نداشتن بیاد تو...

سرش را بلند میکند و به چشمانم

خیره میشود:

__ خاله تو میدونی یکی رو دوست داشته باشی یعنی چی! مگه نه؟

سرم را تکان میدهم و حرفش را تایید.

من همانی بودم که عطا را به خانواده ام ترجیح داده بودم و بعد از همه این سال ها حتی یک بار هم پشیمان نشده بودم از کارم...

عطا پدر تر از بابا یونس بود و برادر تر از وحید و بیشتر از مامان مهتاج مادرانه برایم خرج کرده بود...انقدر که چشم بستم از پسر دار بودنش....

حتی اگر برمیگشتم به سال های قبل، تمام ناسزا ها را دوباره به جان میخریدم و دل به گل های نرگس و یاسِ عطا و مهربانی بی انتهایش میدادم!



دو دل و با نگاهی ترسیده به در

میگوید:

_ اگه یه چیزی بخوام برام انجام میدی خاله ناری؟

منتظر نگاهش میکنم. لب خشکش را تر میکند و با صدای

آرامی می گوید:

_ میشه شما به بهداد زنگ بزنی؟؟ اون حتی جواب زنگ منو

نمیده ...بابا ناصر خیلی راحت گوشی خودمو بهم برگردوند..

لابد یه کاری کرده که بهداد بهم زنگ نمی زنه!

موهایم را پشت گوش میفرستم:

_ میدونم من همین جوری هم سابقه م خراب شده؟

غمگین نگاهم میکند و آرام با سر حرفم را تایید می کند.

_ ولی آدرس خونه ش رو بده شاید رفتم سراغش! ولی قول

نمیدم!

لبخند کوچکی میزند و دو طرف لبش را با سر انگشت کنترل میکند تا بیشتر از این زخمش درد نگیرد. کاغذی برمیدارد و تند تند کلمه ها را پشت سر هم ریز میکند.

در بدون صدایی به یکباره باز میشود. حانه کاغذ را میان مشتش مچاله میکند. نسرین مشکوک به هر دو نفرمان را از نظر می گذراند. تابی به گردنش میدهد و چشم و ابرویی میاید:

__ دیرت شده ناری؟!!

یک دستم را تکیه گاه بدنم میکنم و وزنم روی مچ دستم میافتد:

__ نه کاری ندارم!

نسرین فکش منقبض میشود و با همان چشمان خطرناکش برای من و حانه خط و نشان میکشد.

" باشه " میگوید و در را با صدا میندود. حنا کاه را سمت می گیرد. مانتو و روسری را برمیدارد و کیف را از شانه ام آویزان میکنم. کاه را داخل جیب میفرستم. نگران نگاه میکند:

__ واسه تون بد نشه خاله ناری؟

__ زبل خان، اول پیشنهاد میدی و بعدش پشیمون میشی؟
نگاهش را به قالی میدوزد:

__ من از خدا مه شما بری پیش بهداد...ولی از دایی وحید میترسم!

گونه اش را میبوسم و صورتش را قاب میگیرم:

__ حنا قول ندادم یادت بمونه!

__ باشه.

پیشانی اش را می بوسم. نمیتوانم بگویم همه چیز درست میشود...انقدر ویران شده بود که بازسازی این زندگی و روحیه،

کلی زمان میبرد...خداحافظی میکنم و بیرون میروم. قلبم از درد فشرده میشود و به زور قدم برمیدارم. نسرین را نمی بینم اما آقا ناصر نشسته بود و سیگار میکشید. با صدای آرامی خداحافظی میکنم و برای کفشم خم میشوم.

__ یه ساعته اون تو چی میگی به هم؟

کمر راست میکنم و بدونِ نگاهی می گویم:

__ دوتا هم درد به هم بیفتن چیکار میکنن اقا ناصر؟

از گوشه چشم به صورت درهمش نگاه میکنم:

__ درد و دل! بیشتر از این که کاری از مون برنمیاد....وقتی

هیچکی پشت مون نیست و همش یه آدم چوب به دست

منتظرن پا کج بذاریم و بزنی تو سر و صورتمون!

نگاه خیره اش اذیتم میکند... گوشی میان جیبم میلرزد. پیام

سیمک را باز میکنم

" شنیدم باهام حرف داری موقرمز؟! بیا کافه منتظرتم "

برایش مینویسم

" باش تا پیام "

بیرون میروم و در را پشت سرم می بندم. عاقبت دختری که پدرش نمیخواستش، چه بود؟! یک نارینِ دیگر؟!

از سر خیابان اصلی تاکسی میگیرم. آدرس کافه سیامک را میدهم.

در را باز میکنم و صدای آویز می پیچد. کوچک ترین صدایی به گوش نمی رسد. متعجب داخل میروم.

" تولدت مبارک "

با صدای بلند شان به عقب برمیگردم. صدرا کیک بزرگی دستش بود با لبخند بزرگی! سیامک و صبا جلو می آیند و افروز با صدای بلند همراه آهنگ میخواند. دستم را از سر شوق روی دهانم میگذارم و اشک میان چشمانم می دود. صبا بغلم میکند و سیامک ناپرهیزی میکند و روی موهایم را می

بوسد. افروز تبریک می گوید و من زبانم بند می آید از حجم محبتی که نثارم کرده بودند و برایم خانواده شده بودند... صدرا با کیک جلو می آید. لبخند بزرگی روی لبش بود و آبی چشمانش بیشتر از هر دریایی زیبا به نظر می آمد. صبا اشک روی گونه ام را با سر انگشت می گیرد و " دیوانه " حواله ام می دهد...

مگر میشد دیوانه نشوم...خودم تولدم را خبر نداشتم اما آنها برایم جشن گرفته بودند و صبح به این زودی برایم تدارک دیده بودند...

صدرا کیک را جلوی صورتم می گیرد. نگاهش میان گوشواره و چشمانم میچرخد:

__ آرزو کن ناری!

بقیه عقب می ایستند. سیامک شیطان شده نگاهم میکند و
صبا چشمکی میزند...افروز قربان صدقه ام می رود...من
خوشبخت ترین زنِ تنهای روی زمین بودم!
لبخند میزنم و چشمانم را میبندم. اشک روی گونه ام هجوم
می آورد. سرانگشت سردی زیر چشمانم کشیده میشود...لبم را
میگزم...آرزویی نداشتم جز هرچه خدا خوش میداند برایم
پیش آورد...

چشمانم را باز میکنم...صدرا دستش را عقب میکشد.. شمع را
فوت میکنم...آرام زمزمه
" دوست دارم " اش به گوشم میرسد. گونه هایم قرمز میشود
و صدرا مهربان نگاهم میکند. سیامک جلو می آید و دوستانه
یقه صدرا را مرتب میکند:
_ حیا داشته باش پسر!
خجالت میکشم و میخندم...

صدرا با صدای رسایی می گوید:

__ با ناری بودن، حیا لازمه ی حیات است!

همه می خندند.

صبا دستش را دور گردنم می اندازد و زیر گوشم می گوید:

__ چیزی بین تون هست ناری؟

نگاهش میکنم. اخم کمرنگی داشت. جوابی پیدا نمیکنم.

دوباره می گوید:

__ زن عموم واسه اخر هفته دعوت کرده!

پچ پچ میکنم:

__ مگه خونه پیدا کردن؟

__ آره!

افروز کف دستش را بهم می کوبد:

__ خب

..خب.. بریم کیک بخوریم...من تا حالا صبح کیک تولد
نخوردم!

خودش را از بازوی سیامک آویزان میکند و سمت میز
همیشگی مان میروند...صبا با لحن شوخی می گوید " بمیرم
واسه دلِ تنهام "

سیامک میخندد و دست صبا را سمت خودش میکشد و
موهایش را بهم میریزد.
میمانیم من و صدراپی که نگاه خیره اش هر آهنی را ذوب
میکرد..

_ زندگی جدید مبارک ناری!

•○•○•

دانه های درشت برف را از روی پالتوم کنار میزنم. با یک
دستم قابلمه را محکم می گیرم و با دست دیگرم دکمه
آسانسور را میزنم. به کابین تکیه میدهم و به گونه قرمز شده

ام از شدت سرما نگاه میکنم. صورتم آرایشی نداشت و کمی بی روح میزد. اما در عوضش موهایم را پیچ و تاب داده بودم و گوشواره ی دو شکلی به گوشم انداخته بودم. یکی ماه و بود و دیگری ستاره!

لبخند کوچکی به تصویر خودم میزنم و با صدای زن که طبقه را میخواند پیاده میشوم.

چند ضربه ای به در چوبی قهوه ای رنگ میزنم. نه صدایی میشنوم و نه در باز میشود. قابلمه را روی زمین می گذارم و میان کیف بزرگم دنبال دسته کلیدی میگردم که هیچ وقت ازش استفاده نکرده بودم. کلید را میان قفل در میچرخانم و قابلمه را برمیدارم و داخل میروم. با نوک پا در را میبندم. نیم پوتم را به سختی در می آورم و سرکی میان راهرو و هال میکشم.

__ صدرا!

صدایی نمیشنوم. سمت آشپز خانه میروم و قابلمه را روی
جزیره میگذارم. یکی یکی دکمه پالتو را باز میکنم و رسیده به
مبل کاملاً در میاورم. دستی به یقه اسکی مشکی ام میکشم و
سمت اتاق صدرا میروم. روی تخت دراز کشیده بود و پتو را
دور خودش پیچیده بود. جلو تر میروم و روی صورت قرمز
شده اش خم میشوم و چند بار صدایش میزنم. لای پلکش را
به زحمت باز میکند و لبخند کم رنگی میزند و بی حال و با
صدای گرفته و خش داری می گوید:

__ ناری ساعت چنده؟

دستم را بالا می آورم و ساعت را جلوی چشمانش میگیرم:

__ تنبل خان، ساعت نه شب... الان گرفتی خوابیدی...چند

ساعت دیگه خوابت نمیره ها!

نیم خیز میشود و فاصله مان کم... با اینکه چند ماه گذشته بود
اما هنوز به دور و نزدیک شدنش واکنش نشان میدادم و برایم

عادی نشده بود... شرم زنانه و نداشتن هیچ محرمیتی، دلیل بر
معذب بودنم بود!

کمر راست میکنم و نگاه از دریای خمار چشمانش میگیرم:

_ برات سوپ پختم..یه آب به صورتت بزن ..سرِ حال
بشی...پاشو!

کامل مینشیند و چند سرفه میکند. روی پیشانی اش عرق بود
و صورتش قرمز شده بود. یک جور خاصی نگاهم میکند...

چشمانش " بازم فرار کن " را داد میزند اما به زبان نمی آورد.

بلند میشود و پلیورش را صاف میکند. سعی میکنم لبخند

بزنم..موفق هم میشوم. فضای اتاق روی قلبم سنگینی

میکند..زود تر از او به قصد بیرون رفتن قدم برمیدارم. نرسیده

به در میچ دستم اسیر انگشت های مردانه اش میشود و برم

میگرداند. نگاهش روی صورتم میچرخد و با دست دیگرش

ضربه ای به گوشواره ام میزند... مات شده به حرکاتش فقط

نگاه میکنم... عملاً مثل تمام بارهای قبل، نفس کشیدن هم
یادم می‌رود...

__ میدونی حالم خوب نیست؟

سرم را تکان میدهم...

__ میدونی یه جورایی داغ کردم؟

دوباره سرم را تکان میدهم...

چشمانش تنگ میشود و کش می‌آید... امان از چین‌های ریز
دور چشمش...

__ میدونی خسته شدم ناری؟

شرمنده نگاهش میکنم...

حلقه موی فر شده ام را پشت گوشم می‌فرستد و انگشت‌های
گرمش همانجا می‌مانند. جریان برق و هجوم گرمای شدیدی
میان عروقم به راه می‌افتد... لب خشکش را با زبان تر میکند و

خمار شده به لب هایم خیره می ماند. میانِ سرم نبض میگیرد
و میانِ قلبم تپش هایی کوبنده...

دستش راه دیگری می یابد و به گردنم کشیده میشود...
من ادمِ بی محرمیت نبودم... اما این وسط می ماند علاقه ای
که شکل گرفته بود و داشت از ناری سابق دورم میکرد...
سرش که در یک میلیمتری ام بود، به سرعت عقب میکشد
نفسم را مثل پاره سنگی از ریه ام به بیرون پرتاب میکند.
پوزخندی میزند و قدمی عقب تر میرود. موهای بهم ریخته
اش را بالا میراند و داد میزند " لعنتی "

به کمد تکیه میدهم و دستم را پشتم قایم میکنم. اشک میان
چشمانم جمع میشود و سعی میکنم از ریختن شان جلوگیری
کنم دست به کمر و با سری افتاده به زمین نگاه میکند.

یقه اسکی را از گردنم کمی فاصله میدهم و کمی نفس تازه میکنم. میان اتاق چند قدم میزنند... مسبب بی قراری اش من بودم و نمیتوانستم برایش کاری انجام بدهم...

دوباره جلو می آید. هر دو دستم را از پشتم رهای میبخشد و میبوسد. پلک میزنم و اشکم میچکد. نمیدانم از داد زدنش بود یا نزدیک شدنش... ولی هر بار سد اشک هایم میشکست... بی انصاف بود و میدانست من اهل رابطه های به تعهد نیستم... اما او هم مقصر نبود به نوع خودش... برای صدراپی که تعریف کرده بودند همین چند ماه خودداری و رعایت کردنش هم زیادی بود...

انگستانم را کمی فشار میدهد. نگاهم را بالا می آورم و به آبی های قرمز شده اش میدوزم.

_ نمیخواستم اذیت کنم ناری... ولی میگی چیکار کنم... دست خودم نیست... هر بار کنارمی فقط مثل سیب زمینی باید نگات کنم... منم ادمم... دل دارم... توام که ماشالله داری... یه ریز

خوشگل کن. بیا صدرای بیچاره رو دیونه کن..بعدشم منع کن
دست مونم بهت نخوره...این انصافه تو داری اخه؟!

به لحن شوخ شده اش میخندم...من هم ادم بی تجربه ای
نبودم و مرد جماعت را میشناختم...اما چه باید میکردم؟!

نگاهش جدی میشود و دستم را رها میکند. ا

ستین پلیورش را بالا میدهد و پشت به من سمت سرویس
بهداشتی میرود..قبل از داخل رفتن سمتم برمیگردد و با
صدای گرفته و جدی اش میگوید:

_ پیام بیرون اینجا باشی تضمینی نیست...اگه دلت میخواد
سه نفره بریم بیرون بمون!

چند خودکار از روی میز برمیدارم و سمتش پرت میکنم.
مردانه میخندد و در را میبندد.

سریع بیرون میروم. قابلمه را روی گاز میگذارم و زیرش را
زیاد میکنم. چند لیمو ترش از سبد داخل یخچال در می آورم

و قاچ میکنم. بطری آب را با دو لیوان روی میز میچینم و کاسه های شیشه ای را از سوپ پر میکنم. ترکیب نارنجی و سبز جعفری داخلش اشتهای را زیاد میکند. مینشینم و دستم را زیر چانه ام می گذارم تا صدرا بیاید.

کمی بعد با سر و صورتی خیس که آب از موهایش میچکید مقابلم مینشیند. پلیورش را با تیشرت سفیدی عوض کرده بود. قاشقی پر سمت دهانش میبرد و قورت نداده سرش را تکان میدهد:

__ دست مریزاد...چه کردی ناری مو قشنگ!

__ بذار بره پایین بفهمی چی خوردی بعد الکی تعریف کن! اخم میکند و بلند میشود. از یخچال سبد نان را در می آورد و دوباره می نشیند.

__ من از کسی الکی تعریف نمیکنم....این هزار بار ناری خانوم!

لبخند کوچکی میزنم و لیمو را داخل قاشقم فشار میدهم از
تصور ترش بودنش صورتم جمع و دهانم پر از آب میشود .
فرو دادن آب لیمو ترش همانا و بسته شدن چشمانم همانا...
صدای خنده ی بلند صدرا میان اشپزخانه میپیچد و من چشم
راستم را به زور باز میکنم.... دوباره میخندد:

– اخه مجبوری!

اخم میکنم و قاشق را پر از سوپ میکنم:

_ دوس دارم خب!

سرش را تکان میدهد و نگاهش که شبیه به نگاه کردن به
یک ادم فضایی بود را ازم میگیرد و کمی اب برای خودش
میریزد.

_ چی شد پیداش نکردی؟

دور دهانم را از هیچی پاک میکنم و به پشتی صندلی تکیه
میدهم. به اخم بزرگ و صورت جدی اش کوتاه نگاه میکنم و
" نه " آرامی میگویم.

قاشق را میان کاسه رها میکند و صدای بلندش شانه ام را می
پُراند.

_ اخه یه تیکه کاغذ کجا گم و گور شده ناری؟

خسته از بحث همیشگی مان دستی تکان میدهم:

_ شناسنامه م گم شده صدرا یه تیکه کاغذ بی مصرف که
نیست اینجوری بی اهمیت ازش حرف میزنی... میگی چیکار
کنم؟

بشقاب را جلو هل میدهد و ارنجش را روی میز میگذارد:

_ ناری عزیزم....محرمیت رسمی و غیر رسمی نداریم که...
چه فرقی داره...اسم مون بره تو شناسنامه هم دیگه یا نره؟
ها؟! مهم دل...

اعصابم بهم میریزد و اشتهايم کور

میشود:

_ صدرا خودت میدونی این قضیه چقدر برام مهمه...دیگه
حرفشم نزن...

_ میگی چیکار کنم عزیزمن؟؟ اگه همون روز اول گم شدن
شناسنامه میذاشتی درخواست المثنی بدیم الان به جای این
تعقیب و گریز شبانه روزی مون کنار هم نشسته بودیم و
همش زیر دستم در نمیرفتی و سرخ و سفید به نافم نمی
بستی!

میان دعوا، بدبختی خنده ام میگیرد.. پر رویی نثارش میکنم و
سوپ سرد شده را روی سینک میگذارم.

_ اره بخند...تو که عین خیالت نیست..یکی دیگه داره جون
میده...یکی دیگه داره پر پر میزنه..تو که چیزیت نیست! اونی
که باید خوددار باشه تا تو اذیت نشی منم!
کلافه سمتش برمیگردم:

_ صدرا عزیزِ من... به غیر از شناسنامه قرار بود طاها رو هم راضی کنی! میبینی مشکل یکی دو تا نیست!

بلند میشود پای صندلی روی سرامیک کشیده میشود. از شدت مور مور شدن چشمانم را یک لحظه میبندم. باز شدن همانا و صورتِ قرمز شده صدرا هم همانا:

_ اصلا از کجا معلوم خودت قایمش نکرده باشی؟
با چشمانی گرد شده می گویم:

_ من؟

_ بله خودِ جنابعالی... واسه اینکه وقت بخری تا من طاها رو راضی کنم! اونم طاهایی که تو این مدت هزار بار لباهم بردیمش بیرون و دریغ از یه روی خوش نشون دادن!

_ از اولش قرارمون همین بود صدرا... تو ام قبول کردی دیگه نق زدنت واسه چیه! میخواستی از اولش قبول نکنی دیگه احتیاجی نبود بعدش بزنی زیر همه چیز!

•○○●○○•

__ مگه من زدم زیرش؟

ظرف ها را روی سینک میگذارم و دستکش نارنجی را
برمیدارم:

__ حرفت همین رو میگه!

سرم را برمیگردانم و حرصم را روی مایع ظرف شویی خالی
میکنم و با تمام زورم اسکاچ را به کف قابلمه میکشم. دقیقا
پشتم می ایستد. حرکت دستم کند میشود. سرش را از روی
سر شانه ام خم میکند و در صورتم زل میزند نفس هایش تکه
مویم را به بازی می گیرد:

__ ناری من نمیتونم ازت بگذرم...چند بار اعتراف کنم...پس زیر
حرف زدن واسه من معنی نداره وقتی میخوامت!

نسیم خنکی میان دلم میپیچد. دستم از حرکت می ایستد.
دستش روی پهلویم جا خوش میکند. تحلیل رفتن نفس هایم

را حس میکنم. نمیتوانم عقب برانمش... چشمانم بسته میشود.
سمت خودش برم می گرداند. دستم را بالا میگیرم تا کفِ
دستکش روی سنگ آشپزخانه ریخته نشود. آبی چشمانش
شیطنت داشت و میان تمام صورتم میچرخید. اختلاف قد
زیادی داشتیم و سایه ی روی تنم، سنگینی قلبم را زیاد تر
میکرد. شمرده و آرام میان صورتم می گوید:

_اگه راضی کردن طاها دو سال دیگه م طول بکشه من زیر
حرفم نمیزنم.. تو فقط باش... نصفه و نیمه هم بود، بود! مهم
نیست!

لبم کش می آید. خیره نگاهم میکند. با جلوتر آمدن صورتش
چشمانم را میبندم و دستِ کفی را به سینک بند میکنم. جایی
میان دو ابرویم میسوزد. شیرینی اش زیر پوستم میدود. سریع
فاصله میگیرد.

صدای بم و خش دارش دور به گوشم میرسد:

__ لعنتی! یادم نبود سرما خوردم!

چشمانم را باز میکنم و صدرا را چسبیده به میز میبینم. عرق
های درشتی روی پیشانی اش بود و لبخند زیبایی روی لبش.

__ آخ اگه اون روز برسه..من تلافی کاراتو سرت در بیارم!

جفت ابرویم بالا میپرد:

__ مگه چیکار کردم؟

اخم میکند و قبل از این که از کادر دیدم خارج شود می گوید:

__ صدا و قیافه و لحن و اصلا ترکیب خودت رو دیدی تا

بفهمی چه پدری از من در آوردی؟ ندیدی که!

بی صدا میخندم و دل به محبت های زیر پوستی اش میدهم.

استکان های کمر باریک را روی سینی میگذارم. چای میریزم

و بیرون میروم. روی کاناپه نشسته بود و به تلویزیون خیره

شده بود.

سینی را روی عسلی می گذارم و مقابلش روی تک مبل
مینشینم. با چشمانی خمار شده نگاهم میکند و پوزخندی
میزند:

_ ترسیدی ناخنک بزنم، تموم شی؟!

تشر اش را میگیرم اما خودم را به بی راهه میزنم. کوسن را
بغل میکنم:

_ مهمونی فردا شب و یادت نره!

بیخیال سری تکان میدهد و خودش را به بی خبری میزند و
استکانی را برمیدارد:

_ صدات نمیاد!

کلافه صدایش میزنم و حق به جانب و کمی عصبی میگوید:

_ چیه! واقعا دور نشستی صدات به گوشم نمیرسه چیکار کنم!

کوچک ترین نشانی از شوخی میان صورت و لحنش موج
نمی زد. بلند میشوم و با فاصله کنارش روی کاناپه مینشینم.
کامل ستم برمیگردد:

__ آفرین ...یه جوری رفتار نکن به آدم بر بخوره! اونقدرام زن
ندیده نیستم!

مشتم را به بازویش میکوبم. از خنده به سرفه می افتد.
استکان را برمیدارم و لبی تر میکنم:

__ حالا همیشه هر بار از تجربه های قشنگت نگی؟
دستی به صورت قرمزش میکشد و توی صورتم دقیق میشود:
__ ناراحت شدی؟

شانه ای بالا می اندازم:

__ تو چی فکر میکنی؟

خودش را سمتم میکشد و دستش را نامحسوس روی شانه ام میگذارد. از گوشه چشم نگاهش میکنم. سرش را کمی سمتم خم میکند:

__ حرفم درست نبود میدونم...ولی مهم اینه تو اینجا پیشم نشستی نه کس دیگه ای!

ناراضی از بحث پیش آمده چینی روی بینی ام می افتد و سعی میکنم کنارش بزنم اما دستش شانه ام را سفت میچسبد و نمیگذارد له خودم تکانی بدهم:

__ صدرا فردا شب یادت نره!

نگاهِ عصبانی و قرمزش جای نگاهِ پر مهر چند دقیقه پیش را میگیرد. دستش را از پشتم برمیدارد و موهایش را بالا میفرستد:

__ واقعا خونه ی عموی صبا به ما چه ناری؟

__ یعنی چی من که نمیتونم به صبا...

میان حرفم می آید و استکان را تقریباً روی عسلی میکوبد:

__ یه جوری حرف نزن به شعورم توهین بشه...چشم شکوه
دنبالتِ واسه پسرِ نره غولش !

از تو گونه ام را میگزیم و نمیتوانم انکار کنم:

__ اولاً شکوه نه و شکوه خانوم! در ثانی..

کلمات را گم میکنم و پوزخند صدرا پر رنگ تر میشود. در آخر
اینبار من خودم را سمتش میکشم:

__ صدرا ، شکوه خانوم من و تو رو باهم دعوت کرده..اونا
میدونن بینِ ما یه چیزی هست...

حتی نگاهم نمیکند. کلافه سر جای خودم برمیگردم:

__ میگی چیکار کنم...میدونی سرِ خونه پیدا کردن چقدر بهم
کمک کردن؟!

عصبی ستم برمیگردد. هر بار صدایش بیشتر بالا میرود:

__ دِ اَخِه اونم تقصیر خودت بود قربونت برم... پاتو کردی تو یه
کفش اپارتمان منو خالی کردی که چی بشه... اون پسره دوره
بیفته واسه ت خونه پیدا کنه و اینجوری تو رو مدیون
خودشون کنن!

بلند میشوم و خسته از صدای بلندش من هم مقابله به مثل
میکنم:

__ چرا یه جوری حرف میزنی انگاری پشت کوه اومدی؟
عصبانی بلند میشود و انگشت اشاره اش را رو به خودش
میگیرد:

__ اره اگه من ناراحتم از قربون صدقه رفتنای بو دار شکوه، از
پشت کوه اومدم... اگه ناراحتم از

نگاهِ منظور دارِ داریوش، اره از پشت کوه اومدم... اگه تا ناکجا
آبادم میسوزه وقتی اون مرتیکه به هر بهونه ای دست طاهارو

میگیره و میاره خونه ت و بس میشینه و من داد میزنم، اره از
پشت کوه اومدم!

صورتش رفته رفته قرمزی اش بیشتر میشود. ترسیده قدمی
عقب میروم و از رگِ گردنِ ورم کرده اش چشم میگیرم.

فاصله را پر میکند و میان صورتم با فکِ منقبضی می گوید:

__ تا وقتی بودنِ من تو زندگیت رسمی نشه چشم بقیه پی
کسیه که من دارم واسه ش خودمو جر میدم..این دردِ بی
درمونِ ناری...بی درمون!

چانه ام را می گیرد و مجبورم میکند نگاهش کنم.

__ من فردا شب میام مهمونی ولی عواقبش پای خودت
ناری...این بار و ساکت نمیشینم! دعا کن شکوه بزرگ تر از
دهنِ پسرش لقمه نگیره!

تقریبا نصف راه را رد میکنیم و صدرا قصد شکست سکوتش را ندارد. بی حوصله آهنگ ها را جابه جا میکنم و آخرش روی محسن یگانه انگشتم دیگر سمت سیستم نمیرودم. کمی خودم را جمع میکنم و آستین بافت بیرون آمده از پالتو را بیشتر روی انگشتانم میکشیم. دریچه را روی صورتم تنظیم میکند و دوباره نگاهش را به خیابان شلوغ و برف های میان هوا میدهد. سرم را سمتش میچرخانم. ته ریش به صورتش نمی آید و اصرار من برای زدنش بی نتیجه مانده بود. انقدر نگاهش میکنم که به حرف می آید:

__ خوشگل ندیدی؟

نه لحنش شوخ بود و نه قیافه اش.. شانه ای بالا میفرستم:

__ قهری؟

__ مگه چیزی شده که قهر باشم؟

نگاه تیزش باعث میشود دیگر خیره براندازش نکنم.

__ نمیدونم تو چی فکر می کنی؟

فرمان را میفشارد و چیزی نمی گوید. گوشی میان مشتم زنگ
میخورد. با دیدن اسم طاها چشمانم برق میزند که با پف
کلافه ی صدرا سریع خاموششان میکنم.

__ جونِ دلم..

صدای آرام و دلخورش میپیچد:

__ ناری کجایی؟

__ چرا عزیزم؟ کاری داشتی باهام؟

__ با عمو عماد اومدم..جلو خونه تونیم..اومدم پشت بمونم...

دستی به پیشانی ام میکشم. صدرا صدای آهنگ را می بندد و
دقیق به حرف هایم گوش میدهد.

__ چرا زود تر نگفتی قربونت؟ خونه خاله صبا دعوتیم. زود

برمیگردم خودم میام دنبالت طاهاجان..

صدای پچ پچ می آید و دوباره گوشی را به دهانش میچسباند:

__ دعوتین؟ مگه با صدرایبی؟

تشر میزنم:

__ طاها.. صد بار گفتم عزیزم. مودب بودن بخشی از جنتلمن
بودنه!

صدرا داخل کوچه می پیچد و حرص زده می گوید:

__ چرا به بچه دروغ میگی .. بگو داریم میریم خونه داریوش...
نه خاله صباش!

دلخور نگاهش میکنم. حتی به گردنش زحمتی نمیدهد تا
سمتم بچرخد.

طاها صدایم میزند

__ جانم

__ من میرم. ولی دنبالم نیا امشب.

تا خواستم حرفی بزنم. گوشم پر از خش خش شد و صدای
عماد پیچید:

_ قهر کرد رفت تو ماشین.

حلقه فر موهایم را پشت گوش میفرستم و نفسم را بیرون
میدهم:

_ سلام. کاش زود تر خبر میدادی عماد...

گوشی از میان مشتم کشیده میشود. متعجب و با دهانی باز
سمت صدرا و نگاه عصبانی اش برمیگردم. گوشی ام را
خاموش میکند و داخل جیبش میفرستد.

سعی میکنم صدایم بالا نرود. ماشین را پارک میکند و دستی
به یقه بافتش میکشد. در را باز میکند که از بازویش میگیرم:

_ چته صدرا؟ داشتم حرف میزدم...قشنگ زدی تو دهنم!

با چشمانی تنگ شده از حرص نگاهم میکند و بازویش را از
دستم بیرون میکشد:

__ خوشم نمیاد به هر بهونه ای عماد باهات حرف بزنی و
جیک جیک کنه!

پیاده میشود و در را محکم می بندد. کیفم را بر میدارم و پیاده
میشوم. دستم را سمتش دراز میکنم و جدی میگویم:
__ گوشیم!

زنگ را میفشارد و چسبیده به گوشم لب میزند:

__ خوشت میاد باهات حرف بزنی؟

چشمانم پر میشود و به عقب هلش میدهم.

__ خیلی برات متاسفم!

تکه های غرورم روی آسفالت میریزد و کاری از دستم بر نمی
آید. قفسه سینه ام از شدت خشم بالا و پایین میشود. در باز
میشود و قدمی عقب میروم. دستی به سرش میکشد.

و نیم قدم فاصله را پر میکند. میخواهم راه آمده را برگردم.
میان اتاقم گوشه تخت بمانم و دیگر هم راه و هم صحبت

نخواهم. دستش را عقب میرانم و صدای

شکوه خانوم هر

حرکت اضافه ای را ازم می گیرد. به اجبار سلام میکنم و او با
چشمان تیزش یکی در میان به من و صدرا که دور از در
ایستاده ایم نگاه میچرخاند. لبخندی میزند:
_ اینقدر بالا نیومدید گفتم پیام دنبالتون.

صدرا کنار می ایستد داخل بروم. گونه شکوه خانوم را می
بوسم و ببخشیدی می گویم. دستش را روی پشتم میکشد و
عزیزمی حواله ام میدهد. بدون نگاهی به صدرا همراه شکوه
خانوم بالا میروم. صبا بغلم میکند و سریع روی چشمانم میخ
میکوبد:

_ گریه کردی؟

نیشگونی ازش میگیرم و سراغ آقا مرتضی را می گیرم. صدرا
کوتاه دست صبا را میفشارد و بدون تعارف سمت اولین مبل
میرود. شکوه خانوم پالتو را از دستم میگیرد:

_ مرتضی دراز کشیده الان میاد.

لبخندی میزنم و بابت پالتو تشکر میکنم:

_ بذارید راحت باشن.

_ وا خدا مرگم بده ...مهمون دعوت کردیم و نیایم پیشواز
مگه میشه!

صبا مچم را میگیرد و رو به شکوه خانوم میگوید:

_ ما بریم سفره رو بچینیم

شکوه خانوم تابی به گردنش میدهد:

_ وا الان زوده مادر!

صبا اصرار میکند:

_ زود نیست زنعمو...گشتمه خب!

صدرا که تا الان سکوت کرده بود بدون اینکه شخص خاصی
را مخاطب قرار بدهد می گوید:

__ شازده ادبی خونه نیستن؟

صبا نگاه بدی سمتش پرتاب میکند و صدرا پا روی پا می اندازد. شکوه خانوم که معلوم ناراحت ناراحت شده با دلخوری مشهودی می گوید:

__ وا شازده ادبی چیه اقا صدرا.. داریوشم پیش یکی از شاگرداشه..دیگه کم کم پیداش میشه...
و رو به من میگوید:

__ پالتو آقا صدرا رو هم بگیر ناری جان!

صبا دستم را رها میکند. سمتش میروم. بلند میشود و پالتو بلندش را در می آورد. شکوه خانوم میان راهرو می رود و صبا به آشپزخانه می رود. کتش را دستم میدهد. کت و دستم را با یک حرکت میگیرد

و کمی مرا سمت خودش میکشد.

__ ببخشید ناری!

میخواهم عقب بکشم که فشار انگشتانش روی دستم بیشتر
میشود. کلید میان قفل میچرخد و داریوش با سلام بلند بالایی
داخل می آید. نگاهم را از ابی های پر خواهش صدرا میگیرم
و به قیافه ی مات شده داریوش میدهم. جواب سلامش
رامیدهم. دستی به انتهای سبیلش میکشد و کفش هایش را
در می آورد. صدرا کنار خودش نگه م میدارد. و مردانه دست
میدهد و در جواب احوال پرسشی اش ممنون میگوید. داریوش
نگاهش را از دست های بغل کرده مان میگیرد و با بخشیدی
سمت راهرو میرود.

گوشی را ستم میگیرد و خم میشود. میان صورتم لب میزند:
_ بعدا از دلت در میارم. ببخشید دیگه!

گوشی را میگیرم. به چشمانش زل میزنم که شیطنت میانشان
می رقصید:

_ اره بعدا خیلی حرف ها داریم که بزنیم...

کمر راست میکند و موهایم را کامل داخل شال میفرستد و انگشتان گرمش پشت گوشم جا خوش میکند:

__ باشه... من واسه هر تنبیه آماده ام.. ولی امشب و نمیخواهم کسی بفهمه دعوا مون شده.. علی الخصوص آقا معلم..

دستش را از میان شالم بیرون میکشم و آرام می گویم:

__ عادتت شده حرف بزنی و دل بشکنی.. آخرش با یه ببخشید سرو ته اش رو هم بیاری.. اینبار بدجوری بهم توهین شده صدرا...

نگاهش رنگ می بازد و دستش را داخل جیبش میفرستد. کمی شال را عقب می برم و میان موهایم انگشت میکشم. گوشی را روشن میکنم. پیامی میرسد که با دیدن اسمش حس دوش آب یخ را وسط برف بهم میداد. پیام اقا ناصر را باز میکنم:

" آقا یونس بیمارستانه...سکته کرده..گفتم شاید واسه ت مهم باشه..."

صدای شاد صبا میان گوشم مثل باد میپیچد..دستم سمت جزیره چنگ می اندازد تا روی زمین سقوط نکنم..صدرا بلند اسمم را میخواند و من تنها موهای یک دست سفید بابا یونس میان ذهنم سلام میدهد.

.....

صدرا دست صبا را کنار میزند. آرام چند ضربه به گونه ام میزند و نگران به صورتم خیره می ماند. صبا حرص زده گوشی را از روی زمین برمیدارد:

_ چی دیدی اینجوری پس افتادی؟

شکوه خانوم " خدا مرگم بده " می گوید و روی گونه اش میزند. با هر حرکتش انگوهایش صدا میدهد و اعصابم را بیشتر بهم می ریزد. داریوش کمک میکند آقا مرتضی روی

اولین مبل بنشیند. سپس سمت مان می آید. صدرا کمکم میکند بلند شوم. داریوش با همان صدای کلفتش رو به صبا می گوید:

__ برو یه اب قند درست کن...اینقدر کنار گوشش وز وز نکن صبا چشم درشت میکند:

__ چی میگی این وسط؟

صدرا میانه را میگیرد:

__ اب قند دوست نداره...اگه شکلاتی چیزی هست زحمت بکش صبا!

داریوش قدمی جلو می آید. خیلی راحت سمتم خم میشود. انگشتان صدرا بیشتر میان بازویم چنگ می اندازد.

__ چیزی شده ناری؟

شکوه خانوم که نگاه عصبانی و قرمز صدرا را میبیند. از پلیور داریوش میگیرد و به عقب هل اش میدهد:

__ عزیزم بیا عقب یکم اکسیژن

بهش برسه!

داریوش نگاه خنثی شده اش را از من میگیرد و کمرش را
راست میکند. سعی میکنم جلوی اشک هایم را بگیرم و
صدایم نلرزد. حرف های چند دقیقه پیش صدرا را فراموش
میکنم و دستش را میگیرم:

__ تو رو خدا پاشو بریم صدرا...

لبخند کم رنگی میزند و دستم را میفشارد:

__ تو که نمیگی چی شده عزیزم؟

گریه ام شدت میگیرد و چانه ام میلرزد:

__ آقا جونم سخته کرده!

صبا شانه ام را می مالد و متعجب می گوید:

__ کی بهت پیام داد؟

شکوه خانوم شکلاتی سمتم میگیرد و تشر میزند:

__ صبا جان چه فرقی میکنه کی پیام

داده!

لبخند مهربانی مهمانم میکند و زیر چشمانم دست می کشد:

__ پاشو قربونت برم...یه اب به دست و صورتت بزن ..ایشالله
که چیزی نیست..پاشو..

پلکی میزنم و بی حس بلند میشوم:

__ میخوام برم بیمارستان..

صدرا رو به صبا میکند:

__ صبا جان پالتو من و ناری رو میاری لطفا!

صبا سری تکان میدهد و سمت اتاق میرود. داریوش دستی به
ریشش میکشد و توی صورتم خم میشود:

__ منم پیام ناری؟ شاید کمکی چیزی...

با چشمانی پر نگاهش میکنم. صدرا میان حرفش می اید و با
لحن تندی می گوید:

_ لازم نکرده...خودم هستم...

صدایش بالا میرود:

_ صبا جان رفتی بدوزی لباسا رو؟

آقا مرتضی که تمام وقت نگاهش رویم سنگینی میکرد
بالاخره به حرف می اید و بلند میشود و به سختی سمتم قدم
برمیدارد:

_ بابا جان..نگران نباش..من دلم روشنه...پدرت با کدورت و
ناراحتی تو رو ول نمی کنه... مطمئن باش بابا...!

با صدای بلندی زیر گریه میزنم و ناخودآگاه پیشانی ام را به
پیراهنش میجسبانم. دستی به پشتم میکشد و با همان لحن
ارامش بخشش " خدا بزرگه " می گوید.

بی جان از همه شان معذرت خواهی میکنم که مهمانی را
خراب کرده ام...ناری را چه به خوشی و لبخند...سهم من از

خوشی های دنیا همان لحظه های نابی

بود که عطا با

آرامشش برایم می ساخت...!

داخل ماشین مینشینیم. صدرا ادرس را می پرسد. شماره ی آقا

ناصر را میگیرم. به یک بوق نرسیده قطع میکند و پشت

بندش پیامی میفرستد. اسم بیمارستان را می گویم. صدرا

کامل سمتم میچرخد. نگاهش میکنم. خودش را جلو میکشد و

دستش را پشت گردنم میگذارد. لبم میلرزد و تمام تنم هم...

در آغوشم میکشد و روی موهایم را می بوسد. گریه ام شدت

میگیرد و به پالتویش چنگ میزنم. انقدر می ماند تا کمی آرام

شوم. کمی مرا از خودش فاصله میدهد. شیطنت میان

چشمانش ، خجالت زده ام میکرد . سرم را برمیگردانم و او با

لحن آرامی می گوید:

_ شایدم این بیمارستان رفته بشه خیر و دشمنی هم بشوره

بیره پایین!

ماشین را روشن میکند و سرم را شیشه یخ زده میچسبانم تا کمی التهاب درونم کم شود.

من هیچ چیزی نمیخواستم جز سلامتی بابا یونس و سر پا شدنش... حتی اگر بخشیدنی هم در کار نباشد باز هم مهم نبود...

پیاده میشوم. منتظر میمانم صدرا جای پارکی پیدا کند. با قدم های تندی خودش را بهم میرساند. از سرما جمع میشوم. دو لبه پالتو را بهم میرساند و دستم را داخل جیب پالتوی خودش می اندازد. کوتاه نگاهش میکنم. بیشتر نزدیکم میشود و عملاً یک طرفه در آغوشم میکشد.

میان راهرو جمعی را میبینم که بودن کنارشان برایم آرزو بود... مامان مهتاج سرش را روی شانه نسیم گذاشته بود و آرام گریه میکرد. نسرین مگوشه دیوار ایستاده بود و کاوه طرف دیگر نسیم نشسته بود و چشمانش بسته بود. وحید طول راهرو را میرفت و می آمد که متوجه آمدن مان میشود.

پوزخند صدا داری میزند. صدرا دستم را فشار میدهد و بودنش
را دوباره یادآور میشود. سریع دستم را میکشم و نگاه از
چشمان دلخورش میگیرم.

وحید با

اخم بزرگی سمتم می آید و صدایش بالا میرود:

__ اینجا اومدی چیکار دختر جون؟

نگاه همه سمت ما میچرخد. مامان مهتاج شوکه اسمم را
میخواند و نسیم دزدکی لبخند غمگینی میزند. کاوه بلند
میشود و از شانه وحید که آماده دعوا و مشت زنی بود میگیرد
و عقب می کشد:

__ چته وحید؟ از سر شب داری به همه می پری؟

وحید نگاه بدی حواله کاوه میدهد و کاوه عقب نشینی میکند:

__ این یکی حقشه...

فکش منقبض میشود و با سر به صدرا اشاره میزند:

__ کیس جدیدہ خدا بخواد؟

مہتاج آرام اسمش را میخواند. وحید توجه نمی کند. کف دست عرق کرده ام را به پالتو میمالم:

__ نیومدم خزعبلات ترو گوش بدم...اومدم...

ضربه ای به شانه ام میزند و چند قدم به عقب کشیده میشوم. اشکم میچکد و صدرا دقیقا جلوی من سینه سپر میکند:

__ مراقب رفتارت باش!

وحید از یقه صدرا میگیرد و جلو میکشد:

__ تو رو سَنَنه؟ چیکاره ای؟ شوهرِ دوم یا دوست..

مشت محکم صدرا دقیقا پای چشم وحید مینشیند. دستم را مشت میکنم و جلوی دهانم میگذارم تا صدای گریه ام تمام بیمارستان را پر نکند. مہتاج " وای خدا" می گوید و بلند میشود. کاوه میانشان می ایستد و عصبانی رو به صدرا می گوید:

_ چه خبره ته؟ اومدی دعوا؟ فهمیدیم اینکاره ای...مشت و
مشت زنی نمیخواست مردِ حسابی؟!

وحید دوباره جلو می اید . صدرا عصبانی به موهایش چنگ
میزند. وحید ضربه ی محکمی به شانه صدرا میزند و از سر
راهش کنار میزند. ترسیده نگاهش میکنم که میان صورتم
فریاد میزند:

_ کدوم الاغی به تو خبر داد بگو تا شکمش رو سفره کنم؟
دو پرستار معترض سمت مان می آیند:

_ چه خبره اقا چاله میدون نیست که؟! بیمارستانه...مراعات
کنید تا زنگ نردم نگهبانی بیاد و ببرتون!

وحید پلکی میزند و اینبار با شدت عصبانیت بیشتر اما صدای
ارامی سوالش را تکرار میکند. صدرا از کتش میگیرد و ازم
دورش میکند.

__ سوال داری از من بپرس...تشر میخوای بزنی به من
بزن...ولی دلش رو بیشتر از این خون نکن...برادر باش یه
بار..برادر...

وحید دستش را کنار میزند و توی صورتش با فک منقبضی
داد میزند:

__ د اگه برادر بودم که الان اینجا جون داده بودی نه اینکه
سر و گردن بکشی واسه م بی وجود!

با نگاهم از صدرا میخوام چیزی نگوید. بعدا حال خرابش را
با خودم تسویه کند و اینجا بیشتر از این حرمت ها را نشکند.
عصبانی پلکی میزند و قدمی عقب میرود.

__ من بهش خبر دادم!

ناصر سیگارش را با نوک کفشش له میکند و چند قدم جلو
می آید. وحید " عوضی نامرد " می گوید و میخواهت سمتش

خیز بردارد که با صدای پرستار همگی مان خشک شده سر
جایمان سبز میشویم.

_ نارین کدوم یکی از شماست؟

لبم را تر میکنم و قدمی جلو میروم. با صدای لرزانی "من"
کم جانی میگویم. پرستار رو به بقیه میگوید:

_ به اندازه ی کافی داد و بیداد کردین اگه به خاطر جناب
طلوعیان بزرگ نبود الان همه تون رو بیرون میکردیم. پس
رعایت کنید لطفا تا ما هم شرمنده ایشون نشیم.

رو به من که خشکم زده بود میگوید:

_ بیاید دیگه... ایشون مدام اسم شما رو میگفتن..!

حبابی میان قلبم می ترکد و دردش به معزم هشدار میدهد که
چشمانم آماده باریدن است. صدار ستم می اید و شالم را
مرتب میکند. توی صورتم خم میشود و با لحن آرام بخش
میگوید:

— برو قربونت برم!



با قدم هایی سست سمت اتاق میروم. در را که باز میکنم.
دیدن صورت به غبار نشسته و محزونش، اشک میان چشمانم
جمع میشود. نگاهم به پالس اکسیمتری و کیپول اکسیژن و
هزاران سیم متصل بهش میخورد و چیزی میان دلم
میجوشد.. غصه.. درد.. شرمندگی.. شاید هم دلتنگی!

جلو تر میروم. تمام حرف های رد و بدل شده جیان مان مثل
یک سریال جلوی چشمانم پلی میشود.. فریاد هایش... حرف
های تندم... عاشق بودنم!

با نگاهش، از همان یک قدم فاصله می ایستم. خدا میداند
چقدر دلتنگ صدا و اغوشش بودم و توان جلو رفتن با آن نگاهِ
خالی و خشک را نداشتم. پلکی میزند و دستش را سمتم دراز
میکند. با صدای تحلیل رفته ای " بیا جلوتر " می گوید.

دهانم مزه ی زهر مار میدهد و زبانم به سقف دهان می
چسبد. جلو میروم. چند تکه از موهای سفید شده اش میان
پیشانی پریشان بودند. دستم را مشت میکنم تا بالا نرود و
کنار شان نزنند. حس ادمی ره دارم گه سال هاست تشنه ی
اب است... حالا که به دریا رسیده، حقِ یک چکه از ان را
ندارد... کمی خورش را بالا میکشد. میخواهم کمکش کنم.
اجازه نمیدهد. دستم را جلوی دهانم مشت میکنم و آرام می
گیرم.

لبش را تر میکند و با صدای آرامی می گوید:
_ هیچ وقت فکر نمی کردم اینجا آخرین جایی باشه که می
بینمت..

اختیار اشک هایم را ندارم. بلند زیر گریه میزنم و دستش را
میان دستم میفشارم. چشمانش اب میکند اما با همان ته مانده
غرورش اجازه ی ریختن را نمیدهد.

__ میدونستی چقدر خاطرت برام عزیزه نارین...میدونستی ته
تغاری یه چیز دیگه س...ولی تو چیکار کردی ... غرور باباتو
زیر پات له گردی واسه جردی که حتی تا اخرش باهات
نموند... عاقِ من رو به جون خریدی و یه تف انداختی تو
صورت خانواده ت...حتی پشت سرت رو نگاه نکردی..صبح تا
شب به این فکر میکردم تو تاوان کدوم گناهی... چه حقی رو
ناحق کردم که دخترم رو به رو قد علم میکنه و حرف از
عشقی میزنه که زن و بچه داشته..

مغزم سوزن سوزن میشد و چشمم با هر کلمه اش اشکی روی
گونه ام می انداخت... دستش را میکشد و من تنها به دست
های خالی ام نگاه میکنم...

__ تا دیشب که دریا و فرید به جون هم افتادن ...

با چشمانی گشاد و دهانی باز خیره بابا یونس میمانم. چند بار
سرفه میکند و روی سینه اش را فشار میدهد.

_ وسط همه ی بی حرمتی هاشون حرف از نخواستنِ تو پیش
اومد و ارث و میراثی که فرید به ناحق صاحب شد...

نفسم را بریده بیرون میدهم. عرق سردی از وسط پشتم راه
پیدا میکند و ناخداگاه قدمی عقب میروم. باز هم فرید و فرید
و فرید...

فک ام از درد و بغض میلرزد. تازه فهمیده بودند مرا
نخواسته... من تمام ان روزهای سیاه را قسم خورده بودم که
فرید هم من را نمیخواهد و به دروغ خود را به عاشقی زده. اما
همه گر بودند... من شده بودم آدمی دروغگو و پنهان کار و
قسم شکن... فرید هم شده بود بتِ خاندان طلوعیان و آدمی
پارسا!

با صدای بعض دار و لبی لرزان می گویم:

_ تازه فهمیدی بابا یونس... تازه بعد این همه سال... بعد این
همه دوری و سختی و بدبختی و اه و نفرین... بعدِ تموم بی

کسی هام... تازه فهمیدید برادر زاده تون دروغ گفته... یادگار
برادر تون دروغ گفته... پسرخونده تون دروغ گفته...

تنها در سکوت خیره ام می ماند. مثل ادم های دیوانه به جان
وسایل اتاق می افتم. بابایونس و صورت قرمزش را فراموش
میکنم و جنون وار صندلی را سر و ته روی زمین می اندازم.
چنگ هایم که میان موهایم جا خوش میکند و چند ده تا
تاری که می کنم تازه در باز میشود و صدرا و بقیه داخل
میپرند. پرستار دکتر را صدا میزنند و صدرا مچ دستم را میگیرد
و سعی میکند از موهایم جدا کند..اما مگر میشد...بعد تمام این
سالها فقط به خاطر یک دروغ و یک ازدواجی که عاشقانه بود،
حکم این همه تف و لعنت و نفرین نبود که نصیبم کردند...
مامان مهتاج بالا سر بابا یونس به گریه می افتد و نسیم گونه
اش را چنگ می اندازد نسرین بی جان دست به دیوار میگیرد
تا روی زمین نیفتد. دکتر همه را بیرون میکند. قطره اشکی
که از گوشه چشم بابا یونس سقوط میکند مثل یک سیلی

سنگین روی گونه ام میشود. چشمانم تا آخرین حد گشاد
میشود و دست صدرا را کنار میزنم و به خودم می آیم. سمت
اتاق میدوم و از ته دل داد میزنم " غلط کردم بابا "

آبمیوه را دست به دست میکنم. صدرا از گوشه چشم حواسش
را بهم میدهد و آرام حالم را می پرسد. به زور مردمکم را
میچرخانم و " خوبم " بی جانی می گویم که از صد تا حال
خرابی، بد تر بود. جلوی خانه ام می ایستد. هنوز از اتفاقی که
اگر میافتاد و من مقصرش میشدم، تنم میلرزید.

کامل سمتم برمیگردد. دست بلامتکلیفم را میان دو دستش
میگیرد. نگاهش میکنم. لبخند کمرنگی میزند. خستگی از سر
و رویش می بارید.

_ بیام پیشت بمونم؟

شیطنت کمی میان صورتش موج میزند. سعی میکنم لبخند
بزنم:

_ میخوام تنها باشم. صدرا.

بیشتر ستمم خم میشود. مردمک چشمانش سرگردان بود:

_ کاش بیمارستان می موندی!

یاد اصرار های مامان مهتاج برای ماندن و تشر های وحید برا

ی رفتن و به پشت سرنگاه نکردن، دلم را به درد می آورد.

خیره به نگاه گرم اش " حوصله نداشتم " ضعیفی می گویم.

در یک میلی متری صورتم خودش را میکشد. نفسش چند تار

موی آواره در صورتم را به بازی میگیرد. هنوز به خاطر حرف

هایش دلگیر بودم و جور خاصی بهم بر خورده بود. اما خستگی

و تنهایی و فشار روزِ لعنتی نمیگذارد عقب بکشم. اما چند

ضربه ی محکمی که به شیشه میخورد از هم فاصله میگیرم.

صدرا نفس های محکمش را بیرون میدهد و من دستی به

گردن عرق کرده ام میکشم. به دیدنِ طاها و عماد، سیخ سر
جایم مینشینم. تا بنا گوش از خجالت قرمز میشوم. صدرا نگاه
بدی به عماد می اندازد و زمزمه "عوضی" اش مرا می
ترساند.

هر دو پیاده میشویم. طاها کامل به عماد می چسبد. خجالت
زده به صورت سفت و سخت عماد نگاه میکنم. به سختی به
حرف می آید:

_ طاها بهونه ت رو گرفت... نشد برش گردونم.. از سر شب
جلو خونه ت بودیم..

صدرا سویچ را میان دستش میچرخاند. دستی به سر طاها
میکشد که طاها دستش را کنار میزند. پلک میزنم و رو به
صدرا می گویم:

_ برو ... خیلی زحمت کشیدی امروز... خسته شدی!

شالم را مرتب میکند و کف دستش به گونه ام میچسبد. "
قربونت برم" میگوید که اثری از لحن آرام و مهربانش نبود.
کمی پریشان نگاهش را میان مان میچرخاند. طاهای دستم را
میگیرد و با چشمش خط و نشان میکشد. صدرا به سختی
نگاهش را به عماد میدهد:

__ تشریف نمی برید؟

عماد دست میان جیبش میفرستد و با خونسردی که بیشتر
شبیه عطایش می انداخت می گوید:

__ هستم فعلا... شما بفرما!

□□□□□

در را باز میکنم. طاهای دست عماد را میکشد و مظلوم می
گوید:

__ شما هم بیا عمو؟

عماد چشم میدزدد و دستی به موهای طاهای میکشد:

_ دیر وقته عموجون....تو برو فردا

میام دنبالت!

دست به سینه نگاه شان میکنم. نمیدانم طاهها چه نقشه ای داشت که برای اولین بار اصرار میکرد عموجانش داخل بیاید. طاهها از پیراهنش آویزان میشود و لبش را جلو میدهد:

_ امشب فوتبال...باهم ببینیم؟؟ تو رو خدا؟؟

متعجب از رفتار جدید طاهها چشمانم گشاد میشود. دیر وقت بود و جلوی در داشت خواهش میکرد. عماد که جا خورده بود متعجب روی زانو خم میشود و به چشمان طاهها زل میزند:

_ عموجان... یه شب دیگه باهم فوتبال میبینیم...خب؟

طاهها نگاهم میکند. برق اشک را میبینم و دلم میسوزد. نمیدانم میان مغز کوچکش چه چیزی جولان میداد اما انقدر مظلوم نگاهم کرد که انگار منتظر تعارف و اجازه ی من است. دستی به لبم میکشتم. با اینکه ترجیح میدادم روی تختم دراز بکشم و برای مدتی هم شده کمی حسِ آدمِ مُرده را داشته

باشم، اما لبخند یک وری میزنم و رو به عماد و نگاه تیره و مشکوکش می گویم:

__ میخوای بیا تو فوتبال ببینید...من مشکلی ندارم!

دروغ میگفتم. مشکل داشتم و حتی کمی هم ترس به جانم چنگ انداخت. اینکه اگر صدرا می فهمید قطعا رفتار خوبی نشان نمیداد. اما نمیخواستم دل طاها را بشکنم و البته دوست داشتم سر از کارش در بیاورم. عماد چنگی به موهایش زد. معذب بود اما قبول کرد. طاها بالا و پایین پرید و بلند خندید. یک دستش انگشت های من را گرفت و دست دیگرش انگشت های عماد...

هر دو متعجب به هم خیره ماندیم. اگر نگاه متعجب و چشمان گشاد عماد نبود یقین پیدا میکردم تمام حرکات طاها نقشه ی خودش است اما اندازه ی من متعجب بود و شوکه!

لباس هایم را در می آورم. تونیک بلندی میپوشم و موهایم را
شانه میزنم. شالی برمیدارم و بیرون میروم. طاهای کنترل به
دست دنبال شبکه سه میگشت. عماد همانطور وسط نشیمن
ایستاده بود و دستش را داخل جیبش فرستاده بود. از پشت
یک لحظه حس کردم عطا دوباره جان پیدا کرده. قدم هایم
سست شد و خیره بهش ماندم. نمیدانم چقدر گذشت که با
نگاهش به عقب و قیافه ی ماتم، او هم سمتم کامل برگشت.
عرق سردی از روی گردنم راه پیدا کرد. هیچ وقت حس
نمیکردم روزی با دیدن عماد، یاد عطا بیفتم اما افتاده بودم.
البته که قبل ترها حس بهتری به عماد داشتم اما اظهار
علاقه و جلو آمدن های بی پروایش من را ترسانده بود و
ذهنیتم را تغیر داده بود.

نگاه میدزدم و سمت آشپز خانه میروم. طاهای صدای تلویزیون
را تا درجه آخر بالا میبرد. زیر کتری را روشن میکنم و فندک
به دست می مانم. یک دلم مانده بود بیمارستان و نگاه های

اشکی مامان مهتاج و دلی دیگرم مانده بود میان نگاه ترسیده
صدرا از بودنِ عماد جلوی در! کابینت را بی هدف زیر و رو
میکنم. پاکت سیگار را میان کاسه های گلدانِ صورتی می
یابم.

__ نارین..

در کابینت از دستم سر میخورد و با صدای بدی بسته میشود.
برمیگردم سمتش. صندلی بیرون میکشد و می نشیند. نخى از
پاکت در می آورم. نمیتوانم پوزخند و لحن تندم را کنترل کنم:

__ چی شد وسط فوتبال پیام بازرگانی اومد که رسیدی به
آشپزخونه؟

لحن او هم تند میشود. قشنگ به اعصابی اش به چشمم می
امد:

__ چیه فکر کردی من به طاها گفتم..

میان حرفش می آیم و دستی تکان میدهم. فندک را زیر
سیگار میبرم و آتشش میزنم. مثلِ دلِ گرفته خودم و زبانِ
تندم!

_ نمیخواه چیزی بگی.... فقط چی به سر طاهها اومده که
اینجوری میکنه؟ هان؟ تو یادش ندادی کی یادش داده؟
خاتون؟ یا شایدم عطیه!

بلند میشود و عصبی سیگار بین انگشتم را بیرون میکشد.
روی سینک خیس شده خاموشش میکند و صدای جلز ولزش
میپیچد. چینی به بینی ام میدهم و نزدیکش میشوم. رگه های
سرخ میانی چشمش قدم رو میرفت. حتی گردنش هم قرمز
شده بود و پیشانی نبض دارش من را یاد عطا انداخت وقتی
طاهها از شش پله پایین افتاده بود و دو دندانش شکسته بود.
_ خیلی طاهها برات مهمه؟ اره؟ کی دیدیش؟ آخرین بار کی
باهاش حرف زدی ناری؟ این بود حواسم بهش هست؟ اره؟

صدای بلندش شانه ام میپرد. درجه حرارت تنم بالا میرود.
حرف های بابا یونس و نشر زدن های وحید و رفتار بد صدرا
در ماشین و خستگی تمام عمرم بالا میزند و میشود فریاد
گوش خراشی که عماد ناخواسته قدمی عقب میرود. اما منی
که مثل دیوانه ها شده بودم فاصله را پر میکنم و از یقه اش
میگیرم و او سمت خودم میکشم:

_ میگی من بدبخت شده چیکار کنم عماد هان...چیکار
کنم...بیام گیس و گیس کشی با خاتون...بگم من عروس تون
بودم..به احترام عطا بذارید طاها رو ببینم...به احترام پسر تون
بیرونم نکنید.. چیکار کنم ها...نصف شب اومدی اینجا..
مدعی چی هستی تو...چند بار پشتم بودی.. چقدر خواستی آدم
خوبی باشی..توی لعنتی پناه بودن بلد نبود، آینه ی دق هم
شدی! فکر میکنی من خاک بر سر طاها رو یادم رفته...یا
ولش کردم به امان یکی مثل تو که زن داداشت رو بعد سال
ها از خونه شوهرش بیرونش کردی...نه

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

به خدا...من فقط دنبال یه ذره آرامشم...ولی به هر دری میزنم
نیست... آخر آرامشم وصله به یه شناسنامه و آره گفتن
طاها...ولی بین..هیچ کدوم رو ندارم...من یه ذره آرامش ندارم
عماد...

مچ هر دو دستم را میگیرد. نگاهش آب روی آتش بود.
مردمکش مدام میان صورتم میچرخید. عماد گوشه آشپزخانه
گز میکند و به من دیوانه شده نگاه میکند. اشکم میچکد و
دستم شل میشود از یقه عماد و او دستم را پایین می آورد. از
اول شب و دیدن خانواده ام، حس یک تکه آشغال بی اهمیت
را داشتم که کسی نمیخواستش...که کسی قبولش ندارد و
ساعت نه شب جلوی خیابان گذاشته اند بیرون تا کسی
ببردش جایی دور و تا بسوزاند و بوی تعفنش را از بین ببرد.
نخواستن آدم ها و نگاه های از بالا به پایین شان مرا تا
دیوانگی برده بود و حالا جلوی چشمان پسر کوچکم و برادر
شوهرم داشتم داد و فریاد میزد و کمبود هایم را جار میزد.

اشکم میچکد و طاهّا با صورتی گریان دستش را دور پایم
حلقه میکند. با صدای بلندی زیر گریه میزند. عماد ماتِ منِ
دیوانه شده می ماند و دستی که رهایم نمیکند.
طاهّا بیشتر خودش را بهم میچسباند و با صدای بلند و بچه
گانه اش مینالد:

_ ناری غلط کردم.. گریه نکن... من شناسنامه ت رو
برداشتم... ناراحت نباش.. تو رو خدا.. تو رو خدا.. عمو عماد و دعوا
نکن... من.. من... من غلط کردم ناری.. آگه قراره شوهر
کنی.. عمو عمادم میخوادت... منم میام پیشت.. ولی صدرا
نه... من دوشش ندارم.. من ترسیدم بری دیگه منو
نخواهی... وقت اسباب کشی شناسنامه تو برداشتم... تو رو خدا
ناری... من نمیخوام بشی زنِ او آقاهه... تو رو خدا... من نمیخوام
پیش عمه عطیه و خاتون بمونم... من غلط کردم گفتم عمو
عماد رو نمیخوام.. تو رو خدا ناری!



طاها را از پایم فاصله میدهم. عماد مثل پلنگی میچرخد و
طاها را ازم دور میکند. ناباور و میان اشک های غوطه ور
چشمانم نگاهش میکنم. دیوانه شده بود؟ فکر میکرد میخواهم
طاها را کتک بزنم یا چه...!

طاها ترسیده نگاهم میکند. لبخند تلخی میزنم. من که
نمیتوانستم طاها را دعوا کنم یا سرزنش به خاطر کارش! من
تنها میتوانم مثل احمق ها لبخند بزنم و به روی خودم نیاورم
این همه مدت به خاطر کار اشتباه طاها تمام زندگی ام عقب
افتاده بود.

لبش آویزان میشود و خودش را به عماد میفشارد. مظلوم
نگاهم میکند و مثل گربه ای زیر باران مانده و خواهش داخل
آمدن خانه را دارد!

عماد نگاهم میکند. با چشمانش خواهش میکند حرف
نامربوطی نزنم. کار نامربوطی نکنم. حرکت بی جایی نکنم.
ناراحت نباشم. دعوا نکنم....ناری بیچاره مثل همیشه خفه

بماند تا بقیه ناراحت نشوند. سر تکان بدهد و بخندد و بگذرد
تا بقیه ناراحت نشوند....

نگاهم را میگیرم. قدمی دور می‌شوم..شاید بهترین کار همین
بود...رفتن و دور ماندن... کمی هم خودم مهم بودن ... مگر
چه میشد؟! طاهها را با تمام علاقه ام و عشق عمیقم به
عطاتنها می گذاشتم و خیر خانواده ی نداشته ام را که تازه
سرشان به سنگ خورده بود را رها میکردم و میرفتم پی
آرامشم....

مگر عطا راضی بود به این روزگار سختم...اگر بود نمیگذاشت
قطره اشکی روی گونه ام بنشیند...نرگس میخريد و دستم را
سفت بغل میگرفت و زیر گوشم نجوا میکرد و از یادم میبرد
تمام نداشتن هایم را...

طاهها به التماس میافتد. دستم را میگیرد و سمت خودش
میکشد. روی زانو خم می‌شوم. بغلش میکنم و روی موهایش را
میوسم. بوی عطا زیر بینی ام میپیچد و بیشتر گریه ام

میگیرد. عماد ارام صدایش میزند. طاها کف دستانش را روی
گونه ملتهبم میگذارد:

_ ناری غلط کردم. به جون بابا عظام ترسیدم ولم
کنی...خاتون میگفت ناری عروس هرکی بشه تو رو ول
میکنه..عمه عطیه میگفت جات همین جاست دلت رو خوش
نکن..منم ترسیدم...

عماد شوکه به کابینت میچسبد. دود از گوشم بیرون میزند و
نگاه بدی به عماد می اندازم. به چه حقی خواهر و مادرش
طاهای نازنینم را ترسانده بودند.. وجدان داشتند یا بالش روی
دهان وجدانشان گذاشته بودند و در جا خفه شده بود!

بغلش میکنم. سرش را در گردنم پنهان میکند. قلبش تند
میزد و به سختی نفسش بالا می آمد. تا رسیدن به اتاق
دلداری اش میدهم. میگویم کار بدی نکرده است، بابا عطا
ناراحت نشده و خدا همچنان دوستش دارد...

مگر خدا به اندازه ی بنده هایش دل کوچک و بی رحم بود؟
نبود! خدا انقدر بزرگ است که دلش نمی آید بدترین بنده اش
را به حال خود رها کند...

مجبورش میکنم روی تخت دراز بکشد. بافت اش را تن در
می آورم. چند دکمه پیراهن مردانه کوچکش را باز میکنم و
کمربندش را از دور شلوارش آزاد میکنم. دستی میان موهایش
میکشم. هنوز نگاه می دزدید و صورتش قرمز بود. گونه
نرمش را میبوسم و پتو را رویش میکشم. با دست کوچکش
انگشتانم را میگیرد. کمی نیم خیز میشود:

__ با عموم دعوا نکنی ناری! تو رو خدا!

لپش را میکشم. قول میدهم کسی را دعوا نکنم. اصلا من با
کسی دعوا و جنگ نداشتم، اگر هم داشته باشم آن نفر خودم
بودم و احساساتم، نه کس دیگری!

را میندم. عماد روی مبل نشسته بود و ارنجش را روی زانو گذاشته و خیره به گل های قالی بود. رو به رویش مینشینم. سرش را بالا میگیرد. چند بار دست روی صورتش میکشد و با خودش کلنجار میرود:

__ من نمیدونستم خاتون و عطیه این حرف ها رو زدن. من بیخیالت شده بودم ناری. به روح عطا حتی دیگه اسمت رو هم نیاوردم تو خونه.

چند بار سرم را تکان میدهم و زبان روی لب خشک شده و پوست انداخته ام میکشم:

__ من برام مهم نیست حرفی از من زدی یا بیخیالم شدی یا نه... فقط اینو بهم بگو عموی مهربون، اون موقع که خانواده ت زیر گوش طفل معصوم ور ور میکردن کجا بودی؟ هان کجا بودی؟

__ من که نمیتونم تموم روز رو خونه بمونم و گوش به زنگ باشم بینم آخر خاله زنک بازی زن ها چی میشه!

موهایم را پشت گوش میفرستم و با حرص شالم را جلو میکشم. من هم به جلو خم میشوم و با صدای کنترل شده ای میگویم:

__ نمیتونی؟ نمیرسی؟ وقت نداری؟ پس بذار پیش من بمونه... طاهها رو من نزاایدم ولی حس یه مادر رو بهش دارم.. شاید تو و بقیه باور نکنید ولی من خودم رو توی این مورد استثناء قائلم و خودم رو قبول دارم!

پوزخند میزند و کمر صاف میکند. لبش کج میشود:

__ من بچه برادرم رو بدم زیر دست یکی مثل صدرا که چی بشه؟ فکر کردی اینقدر احمقم؟

__ من گفتم صدرا؟ من گفتم ناری! گفتم زنِ عطا! من گفتم خودم! با کی لج کردی عماد؟

بلند میشود. تا بنا گوش قرمز شده و صدایش خش بر میدارد:
_ عطا مرده! دیگه زنش نیستی! اینقدر تکرارش نکن! من با
خودم و دلم لجم! دلِ خاک بر سرم تو رو میخواد..ولی در جا
خفه اش کردم صداش در نیاد..مگه همین رو نمیخواستی...
جلو تر می آید. کمر خم میکند و صورتش را در یک نفسی
صورتِ ننگه میدارد. با چشمانی قرمز شده و پیشانی تب دار
زمزمه میکند:

_ طاها فقط در یه صورت پیش تو میمونه، اونم وقتیهِ عموش
هم باشه ناری! به روح عطا قسم، نمیدارم طاها بیاد پیشت
مگر اینکه خودم هم باشم!

اشکم میچکد. از سواستفاده اش تنم میلرزد. فک منقبضم را
نمیتوانم تکان بدهم. دستم را تخت سینه اش میگذارد و با
تمام قدرتم هُل اش میدهم. چند قدم تلو میخورد و ناباور و

کمی ترسیده نگاهم میکند. بلند میشوم. با پشت دست اشکم
را پاک میکنم و در صورتش براق میشوم:

_ از همین الان شروع کن. برو از رو تختم بغلش کن. دیگه
اینجا نیارش. ولی خودت بهش بگو. بگو نامردی عموت باعث
شد ناری نخوادت... بهش بگو چچور آدمی هستی!



با قیافه ی خونسردی براندازم میکند. بعد راهش را میکشد و
سمت و اتاق خواب میرود. دستم را به مبل میرسانم تا روی
زمین سقوط نکنم. دهانم طعم زهر میدهد و زبانم به کام
میچسبد. با قدم های محکمی، طاها به بغل از جلوی چشمانم
رد میشود. در را با ارنج باز میکند و نگاه پیروزمندانه اش را
پرت میکند میان نگاهِ خیسَم! در را میبندد و من روی زمین
میافتم. چنگی به گلو میاندازم و دنبال کمی هوا میگردم تا
ببلعم و خفه نشوم. همه جا عطا را میبینم. روی کاناپه، گوشه

آشپزخانه، کنار تلویزیون و حتی هم آغوش

عکس تکی

طاهاى عزیزم روی کنسول!

با تمام جانی که مانده بود بلند میشوم. پالتو تن میکنم و با همان شال، قصد رفتن به جایی میکنم که پناه میدانم. مستأصل میایستم. صدای وجدانم را کم میکنم و کلید خانه صدرا و کیف پول و گوشی را برمیدارم و بیرون میزنم. تمام خیابان را سفیدی برف گرفته بود. لرز بدی به جانم چنگ میزند. سوز میان موهایم میپیچد اما تنم کوره آجر پزی بود. دستم هایم را مثل شی اضافه با خودم اینطرف و انطرف میکشانم. کم و بیش ماشین میان خیابان بود و صدای بوق زدنشان خبر از زنده بودنم میداد. شالم میگفتد. ماشینی مدام بوق میزند. عطا، طاها را دستم میسپارد با لبخند و به مزاح میگیرم و " خدانکرده " ای حواله اش میدهم و صورت زبرش را میبوسم. اما غم صورتش میگفت جدی بوده سپردنش....

اشکم مثل آهن مذاب روی گونه یخ ام، قلبم را به درد می آورد. تاکسی زرد رنگی می ایستد. شاید بی پناهی ام از دور داد میزد که دلش سوخت و ایستاد. به زور انگشتان دستم را حرکت میدهم و در را باز میکنم. حتی مژه هایم یخ زده بود...نمیدانم شاید سرمای بعد از رفتن طاهای عزیزم بود یا حال زمستانی من و خدا جانم!

آدرس را میدهم. کلاه به سر داشت و سری تکان میدهد. درجه گرمای سیستمش را بالا میبرد و من بیشتر در خودم میپیچم. آدم های بدقول از همان دور معلوم بودند...مثل بابا یونس که بدقولی کرد و پی خوشبخت شدنم نیامد...مثل مامان مهتاج که دعایم نکرد...مثل وحید و بدقولی هایش برای خواهر ته تغاری اش...مثل حنا ی بی بهداد مانده و زنی که از روی عشق شده بود...مثل من که بدقول بودم و طاهای را رها کرده بودم...

پول را میدهم. باقی را نمیگیرم. های گرمی میان مضمتم
میکنم و سریع پیاده میشوم. تنم بیشتر می لرزد. سرمای
بیرون و گرمای داخل دوهوایم میکند. کلید را میان قفل
میچرخانم. در با تیکی باز میشود. کفشم را نامرتب کناری می
اندازم. با همان موهای آشفته و خیس برف خورده داخل
میروم. خانه اش بهم ریخته بود. حجم زیادی از لباس روی
مبل و انبوهی از شیشه و لیوان و چیپس نیمه کاره... از گیجی
سرم را تکان میدهم. نگاهم را از مایع قرمز رنگ داخل شیشه
میگیرم و سمت اتاق خوابش میروم. صدای قلبم را در جا خفه
میکنم و دستگیره در را پایین میکشم. همانجا خشک می
مانم. مرد روی تخت صدرا بود و شکی نداشتم اما زنی که
دست دور گردنش انداخته بود را... نه آن را هم شک نداشتم،
زهره بود!

ضربه ی آخر را میخورم. شبیه حس را می یابم. انگار چند
سال پیش بود. فرید میان حیاط دنبالم میکرد و خط و نشان

میکشد. من اما بی امان میخندیدم و میدویدم. تا لحظه ی
آخر که سنگ نسبتا بزرگی سمتم پرت کرد دقیق پشت سرم
را نشانه گرفت و قشنگ جای نشان شده نشست!
پشت سرم را دست میکشم. پایین تخت لباس های برعکسی
افتاده بود که میگفت عجله داشته اند برای پیوند...
حجم زیادی از هیچ از نای بالا می آید و بعد در گلویم و بعد
دهانم... عق میزنم... از خالی بودن.. از تهی ماندن... از بلا های
شبِ نفرین شده... انقدر پر صدا عق میزنم که صدرا تکانی
میخورد. با دیدنم گردنش ترقی میکند و کاملا نیم خیز میشود.
چشمانش قرمز بود. انقدر شوکه نگاهم کرد که شک کردم به
سکته قلبی...
روتختی را دورش میپیچد و خم میشود برای لباس هایش
روی زمین..

نگاه از تن اش گرفتم. دوباره معده خالی ام سر ناسازگاری کرده بود و میخواست نداشتنش را به رویم بیاورد. تقریباً سمت بیرون میدوم.

موهایم به گردن خیس و پیشانی ام چسبیده بود. تنم ویبره داشت. کسی از پشت بازویم را میکشد. انقدر جنون امیز خودم را کنار میکشم که به در خروجی میخورم و از درد شانه ام تیر میکشد. از فکر اینکه دست هایش امشب چه ها کرده اند و حالا من را لمس میکند، حالم بهم میخورد. صدایش خش داشت.. کمی عصبانیت و کلی شوک:

_ ناری

نگاهش میکنم. انقدر چشم گشاد میکنم که اشک نریزم. حداقل تا وقتی که صدرا جلویم بود:

_ ناری چی؟ روت میشه تو روم حرف بزنی؟ خجالت میدونی چیه؟ اینقدر از خود بی خود بودی و نمیدونستم؟

اینقدر پی یه چیز بودی تو من و نداشتم و رفتی سراغ یکی دیگه؟ آره؟ ناری نشد زهره..زهره نشد یکی دیگه.. آره؟

صدایم اوج گرفته بود. اما او تصمیم نداشت سکوتش را بشکند. موهایش اشفته روی پیشانی اش بود و سرش پایین و شانه اش خم... خودم را جلو میکشم به سرتا پایش اشاره میزنم و با لبی لرزان میگویم:

_ اینقدر عجله داشتی واسه باز کردن دکمه های لباس؟ نشد صبر کنی؟ مردونگی به این میگن؟

دستی به صورتم میکشم. کاسه چشمانم پر شده بود و کاسه صبرم هم همینطور...

نگاهم میکند. ابی هایش خونی بود...دلم نمی لرزد...بیشتر متنفر میشوم و متاسف...متاسف برای انتخابم و متنفر برای بودن کنارِ مردی مثل صدرا..

__ من مرد رو یه جور دیگه شناختم صدرا...من معنی مرد رو با عطا بودن فهمیدم.... من نمیدونستم اونقدر احمق میشم و یکی مثل تو رو انتخاب میکنم...من احمق از همه جا مونده و رونده، امشب اومدم به تو پناه بیارم... بگم تموم شد..شناسنامه هست..رضایت طاهها هم دیگه مهم نیست...ولی تو زدی همه چیز رو خراب کردی...

دیگر نمیتوانم..خود داری تا کی؟ جنگنده میان رینگ هم باید جان داشته باشد تا روی پا بایستد. من که نداشتم...از غصه زیاد کمرم تا میشود. نیم قدم جلو می اید. اما باز هم حرفی نمیزند. بوی تندى به بینی ام میخورد و بیشتر معده ام به رقص و پایکوبی میفتد.

بیرون میروم. دنبالم نمی اید. شماره ی صبا را میگیرم. صدای خواب آلودش شرمنده ام میکند. تماس را قطع میکنم. پیاپی زنگ میزند. می گویم دم در خانه صدرا نشسته ام... صدایش نگران میشود.. میگوید صبر کن تا بیایم... من تنها لبخند

تلخی میزنم... من صبر کردن را خوب بلد

بودم... بهتر از

هرچیز دیگری!

دیگر سرما را هم حس نمی‌کردم. بی حسی مطلق و کرختی
عجیبی داشتم.

نور باعث میشود چشمانم را ببندم. صدای باز شدن در و قدم
های تندی باعث میشود ارادی چشمانم را باز کنم. صبا با
نگران ستم می‌آید و در آغوشم می‌گیرد

در باز میشود. صدای زمخت و خش دارش مثل هر بار باعث
زنگ زدن گوش‌هایم میشود:

__ چه خبر بوده اینجا؟

نگاه میدزدم از هیبت ترسناکش میان برف... صبا شماتت بار
نامش را میخواند و من تنها زمزمه وار زیر گوشش مینالم "
اینو چرا آوردی" و او با حرص دستم را میکشد و جوابم را
نمیدهد. نگاهم را از چشمان تیز بین داریوش میگیرم. میل

شدیدی داشتم تمام مرد ها را سر به نیست کنم...و هیچ استثنا هم قائل نبودم..

روی صندلی عقب مینشینم. صبا رو به داریوش تشر میزند:

_ چی رو نگاه میکنی بشین دیگه!

.....

از نگاه گاه بی گاهِ داریوش خسته میشوم. صبا هر چند دقیقه یکبار از صندلی جلو خودش را خم میکند و پرسش گر نگاهم میکند. چنگی به موهایم میزنم و عقب میکشم. مسیر تغیر میکند. چشم تیز میکنم و کوچه پس کوچه های خانه صبا را میشناسم.

_ میخوام برم خونه خودم.

داریوش با ابروی پر پشت و اخم ترسناکش به عقب میگردد و قوز میکنم و روی شانه صبا میزنم:

_ با شمام هستم صبا جان.

داریوش به جای صبا می گوید:

__ با این حالت میخوای تنها بمونی که چی بشه؟

ارتباط چشمی را از آینه حفظ میکند و ادامه میدهد:

__ هنوزم نمیخوای بگی چی شده؟

کلافه سرم را میچرخانم و به بیرون زل میزنم. آرام آرام برف میبارید و کوچه خلوت بود. انتظار داشت همه چیز را بگویم.

مگر میتوانستم! حتی میترسیدم چشمانم را ببندم، دوباره صحنه ها جان می گرفتند. قطره اشکم را مهار میکنم و نفسم

را بریده بیرون میفرستم. صبا سمتم بر میگردد و غمگین

نگاهم میکند. داریوش یقه پلیورش را چند بار از خودش دور

میکند و دستی به گردنش میکشد. از گوشه چشم نگاه

سنگینش معذبم میکند.

__ اذیت نکرده..کرده؟

به چشمانم شب رنگش زل میزنم منظور حرفش رامیفهمم و
برای رد کردن افکار ترسناکش، نه محکمی می گویم. نفسش
را به سرعت بیرون میفرستد و فرمان را میفشارد.

صبا در را باز میکند. منتظر می ماند داخل بروم. داریوش
آخرین مفر بود و در را پشت سرش میبندد. میخواهم بیرسم "
تو کجا" اما جلوی زبانم را می گیرم.

سمت اتاق صبا میروم. صدای پچ پچ شان قطع میشود. در را
می بندم. لباس هایم را در می آورم و کلید را میان قفل
میچرخانم. موهای ریز تنم بلند میشود. همانطور بلا تکلیف می
ایستم. از اینه به تنم خیره می مانم. استخوان ترقوه ام بیرون
زده بود و کمی پای چشمانم از گریه گود شده بود. لبم میلرزد.
از زن میان اینه متنفر میشوم.. از صدرا و اراده ی نداشته اش
بیشتر... از خانواده و نبودنش هایشان خیلی بیشتر و از عطا...

لبم را می‌گزم. عطای نازنینم.. از رفتنِ او هم متنفر میشوم.. صبا
به در میکوبد و صدایم می‌زند.. دستگیره با سرعت بالا و پایین
میشود و داریوش عصبی مشت میکوبد:

__ چه غلطی میکنه اون تو؟

پوزخندی می‌زنم. زبان روی لب میکشم و می‌گویم:

__ لباس تنم نیست. درو باز میکنم. صبا بیاد تو!

صداها یک باره قطع میشود. داریوش " لعنتی " می‌گوید. و
صبا آرام " باشه " زمزمه میکند. در را باز میکنم و پشت در
سنگر می‌گیرم. صبا داخل می‌آید و در را می‌بندد. سرتا پایم را
میکاود.

__ ترسیدم بلایی سر خودت بیاری؟

دستم را دور شانه ام حلقه میکنم و سمت حمام می‌روم.

__ مگه بچه دبیرستانیم! از سن من گذشته! یه حوله میدی؟

صبا مشکوک نگاهم میکند. دروغ میگفتم. بغض دست بیخ
گلویم گذاشته بود و نمیگذاشت راحت نفس بکشم. کشو را باز
میکند و حوله را دستم میدهد.

_ در رو نبند. کسی نمیاد تو حموم.

از گوشه چشم نگاهش میکنم:

_ نترس چیزیم نمیشه. قول میدم!

در را پشت سرم میندم. آب را باز میکنم و کف حمام مینشینم.
آب سرد روی تنم میریزد و در خودم جمع میشوم. برخلاف
بغض، گریه ام نمیگیرد. اب سرد شوکه ام کرده بود یا لباس
های ریخته کف اتاق خوابِ صدرا...

انقدر زیر اب سرد می مانم که صدای ترق ترق دندانم را
میشنوم. به سختی دستم را تکان میدهم و آب را میندم.
حوله را دور تنم گره میزنم و بیرون می آیم. صبا روی تخت
به در حمام منتظر چشم دوخته بود. یقه اسکی نارنجی و شلوار

گشاد سیاهی روی تخت تا کرده گذاشته بود. لبخند کجی
میزنم و لباس ها را برمیدارم. دستم را میگیرد و مجبورم
میکند کنار خودش روی تخت بشینم. با حوله کوچکی موهای
خیس و گره خورده ام را خشک میکند. چشم میدزدم و او با
ارامش بیشتری به کارش ادامه میدهد.

_ نمیخواهی چیزی بگی قربونت برم؟

_ ببخشید بی خوابتون کردم!

چانه ام را میگیرد. نگاهش میکنم. چشمانش غمگین بود و
لحنش دلخور:

_ الان بهم فحش میدادی بهتر بود دختره ی نکبت!

موهایم را پشت گوش میدهم:

_ داریوش رفت؟

چشم غره میرود:

_ میخواهی صداش کنم ازش تشکر کنی؟

__ همیشه بخوابم؟

__ نه تا وقتی نگی چی شده!

چشمانم میسوزد. لعنتی! فکر کنم اثرِ شامپویِ نزده به موهایم بود.

__ الان نه. بذار بعد. امروز به اندازه کافی روز قشنگی داشتم.
بذار صبح بشه بعد.

چند تقه به در میخورد و صدای داریوش میپیچد:

__ صبا... بیا گوشیت رو ببر.. سیا پشتِ خطه!

چشم گشاد میکنم و عصبی میگویم:

__ نکنه بهش زنگ زدی؟ اره صبا؟

بلند میشود:

__ آره... هر چی باشه صدرا، دستِ گلِ سیا بوده...

پلک میزنم و سعی میکنم ولوم صدایم را کنترل کنم:

__ حق نداشتی بهش بگی و دل نگر

ونش کنی!

نگاه بدی بهم می اندازد و گوشی را از لای در از داریوش
میگیرد:

__ بهتر نگران رنگ پریده ی خودت باشی.

گوشی را ستم میگیرد. چشم از قیافه ی طلب کارش میگیرم
و گوشی را میگیرم. صدای نگران سیامک شرمنده ام میکند:
__ سیا..

__ صدرا چه غلطی کرده ناری؟

مینالم:

__ بذار برگردی بعد. صبا بیخود کرد بهت زنگ زد.

صدایش بالا میرود:

__ فردا برمیگردم.

__ سفر و به افروز زهر نکن سیا. من چیزیم نیست. صبا
بزرگش کرده!

__ سفر تموم شد. جنس های تو هم جور شده.

زانوهایم را بغل میگیرم. صدایش آرام میشود:

__ چی شده جانم؟ دارم دق میکنم ناری؟ حرف بزن!
اشکم میچکد:

__ منو نمیخواست. همین.

انگشت زیر پلکم میکشم و زمزمه میکنم:

__ خوب شد زود فهمیدم!



شالم را برمیدارم و آهسته از اتاق بیرون میروم. درست حدس
زده بودم. داریوش نرفته بود. زیر پیراهن مشکی تنش بود و
پتو پایین مبل افتاده بود. بطری را از یخچال در می آورم و

لیوان بزرگ را پر میکنم. دیشب نمیدانم چه موقع خوابم برده بود. اما انقدر به خاطر جای خواب با صبا کلنجار رفتم، فک ام از حرکت زیاد تیر می کشید. برمیگردم و با داریوش چشم در چشم میشوم. ابرویش هم آغوش بودند و چشمان سیاهش خمار.. دستی هم به گردنش میکشید. خجالت میکشم. همه را بد خواب کرده بودم و خودم هم تا صبح کاملاً بی هوش شده بودم.

به کابینت تکیه میدهم.

__ ای کاش میرفتی خونه؟

کمی پلک میزند و کش و قوسی به عضلاتِ باشگاه رفته اش میدهد:

__ که چی بشه؟

ابرو بالا میفرستم:

__ جوابت ربطی به حرفم نداشت، داشت؟

__ مثلا برم خونه، فرقی به حال تو

میکنه؟

__ نه حداقلش به زحمت نمی افتادی...هم تو هم صبا!

__ هنوز مونده به زحمت. اگه میگفتی چی شده..

میان حرفش می ایتم:

__ تا اینجا هم ممنون. به اندازه کافی سرِ خونه پیدا کردن به

زحمت افتادی. من عادت ندارم کارای خودمو رو شونه یکی

دیگه بذارم..البته نه تا وقتی که عطا بود..بعد رفتنش یه بار

دیگه خواستم شونه خالی کنم عاقبتش شد دیشب..

پوزخندی میزنم و دستی دور لبم میکشم:

__ در هر حال، دیگه نمیخوام کسی رو تو زحمت بندازم.

ثابت و بی حس و کمی اخمو خیره ام می ماند. لبخند کجی

میزنم و بیرون میروم. دیگه دوست ندارم خودم را درگیر کسی

یا چیزی کنم. دلم میگیرد. همین دیروز بود که فکر زندگی

مشترک را در سر داشتم و الان با اعتماد به نفس کامل، حرف
از قوی بودن میزدَم.

با شانه هایی افتاده سمت اتاق میروم. صبا روی تشک پایین
تخت عمیق خوابیده بود و دست و پایش را کامل باز کرده
بود. لبخندی میزنم و پتو را رویش می اندازم. پالتو و وسایلم را
برمیدارم و بیرون میروم. داریوش آماده روی اولین مبل کنار
در نشسته بود.

با دیدنم بلند میشود و سویچ را میچرخاند:

__ میرسونمت!

کفشم را میپوشم:

__ میخوام یکم قدم بزنم

__ برف میادا!

__ پس چه بهتر!

اصرار نمیکند.

_ هر جور مایلی!

شالم را جلو تر میکشم و در نگاه ماتم زده اش چشمک ریزی
میزنم:

_ مدرسه نداری مگه؟

کنار چشمانش چین میافتد و یاد صدرا میافتم:

_ نه دیر پاشدم.. غیبت خوردم!

لبم کمی بیشتر کش می آید. خداحافظی کوتاهی میگویم.
قبل بسته شدن در می گوید:

_ بازیگر خوبی نیستی....

منتظر نگاهش میکنم. ادامه میدهد:

_ چشات یخ زدن... زورکی نخند!

مغزم هشدار میدهد.

' در را ببند '

می‌بندم و سریع صحنه جرم را ترک

می‌کنم. من دیشب

شکسته بودم. خورده هایم هنوز بُرنده بودند... بُرنده هم می ماندند... مگر میشد فراموش کنم.. شاید طول میکشید!

یکی یکی ریمل ها را دست شان می‌دهم و تند تند توضیح می‌دهم:

_ این ریمل مارک ** کن... ** ... حجم دهندگی ش خوبی ولی زیاد نیست شما که مژه هاتون کم پشت شاید نپسندین... البته واسه خیلیا جواب داده!

ریمل دیگری برمیدارم و به قیافه ی ناراضی دختر نگاه می‌کنم:

_ این یکی مارک ** مک... ** .. نرم کنندگی ش خوبه ... ضد حساسیتم هست...

موهای هایلایت شده را با نخن های کاشت اش کنار میزند و
لب جلو میدهد:

_ نه هیچ کدوم رو دوست ندارم! همه شون خوبن ولی واسه
من کارایی نداره...من یه چیزی میخوام مسحور کننده باشه!
خسته کمر صاف میکنم. مژه های کاشتش بهم میخورد و ناز
زیادی هم می ریخت. سعی میکنم رو ترش نکنم و کمی
مردم دار به نظر بیایم :

_ عزیز من حداقل دوازده تا مارک معروف رو بهتون نشون
دادم. جای دیگه ای هم برید همین ها هستن
براندازم میکند . از ویتترین فاصله می گیرد:

_ من بر میگردم بازم!

سعی میکنم برایش لبخند بزنم. نرسیده به در زمزمه "
نیومدی هم نیومدی!" به گوشش میرسد و در را با ضرب می
بندد.

خسته روی صندلی مینشینم. انگار برایشان مثل تفریح بود. به مغازه ها میرفتند، ویتترین طرف را بهم میریختند، روی اعصاب شان راه میرفتند بعد دوباره میگفتند برمیگردیم....مگر چنین برگشتنی فایده داشت.

گوشی ام زنگ میخورد. برای صدمین بار تماس صدرا را ریجکت میکنم، پیامش را نخوانده پاک میکنم و خیلی ناشیانه از هر چیزی که به او مربوط بود فرار میکردم.

من از خودم شرمنده بودم. حتی روی نگاه کردن به خود را در آینه ندارم. صدرا باعث شده بود از خودم بدم بیاید. مگر میشد به حرف هایش گوش بدهم؟!

کارش هیچ توجیه ی به جز سست عنصر بودنش نداشت.

آویز در صدا میدهد. قامت سیامک در چارچوب در، دلم را گرم میکند. لبخند همیشگی را نداشت. پیراهن نازک اش زیر پالتو نامرتب به نظر می آمد. نگران میشوم سراغ صدرا رفته باشد.

__ رسیدن بخیر!

موهای نامرتبش را بالا میفرستد. دستم را میکشد و بغلم میکند. چند بار نفس میکشم و تند تند پلک میزنم تا به گریه نیفتم.

__ فکر نمیکردم روزی باعث بشه سرم پیش تو از خجالت پایین باشه!

ازش فاصله میگیرم. یقه اش را صاف میکنم. نمیخواستم کسی چیزی بداند. کاش همه فکر میکردند یک جداشدن ساده

بوده، نه احمق بودن من!

روی صندلی مینشیند. از فلاسک برایش چای لیوانی پر میکنم و سمتش میگیرم. بدون نگاهی ازم میگیرد.

__ سیا

لیوان چای داغ را سمت دهان میبرد. بله سفت و سختی می
گوید اما باز هم نگاهم نمیکند. کلافه میشوم. موهایم را عقب
میفرستم جلوی چشمم ایستم:

__ سیا. تو مقصر نبودی. من خودم خواستم!

__ بهت زنگ زده؟

به کمد تکیه میدهم و با سر حرفش را تایید میکنم. سر پایین
افتاده اش بالا می آید و منتظر سوالش می ماند لبخند
غمگینی میزنم:

__ نگام نکردی، جوابت رو با سر دادم! شاید ختم رو عوض
کردم

نگاهش همانطور بی انعطاف می ماند.

__ نمیخواه چیزی عوض کنی. همین روزا گورش رو گم
میکنه و برمیگرده جایی که ازش اومده بود.

یخ زده نگاهش میکنم. با سر میپرسد چه مرگم شده؟

خودم هم نمیدانستم!

همینطور میرفت....من دل عاشق دستش داده بودم و او هزار
تکه تحویل داده بود...

سیامک بلند میشود و سمتم می آید. شانه ام را میگیرد و
تکانم میدهد:

_ من مجبورش کردم برگرده.

سرم را چند بار تکان میدهم و نگاه میدزدم. اینبار چانه ام را
سمت خودش بر میگرداند:

_ هیچ دلیلی واسه کارش نداشت. فقط میگفت طاقت از کف
داده..هر چند اون نعره هایی که امروز میزد مطمئنم میاد
سراغت قبل رفتن! بهتره چند روزی جمع کنی بری پیش
صبا!

بغضم را قورت میدهم. پلک میزنم.

__ جنس هایی که خواسته بودی رو آوردم...وقتشه یه تکونی
به مغازه و خودت بدی!

لبم میلرزد. تکان؟ من زلزله زده بودم، تکان میخواستم برای
چه؟!

__ من زیر آوار موندم....دستم بیرون مونده واسه گرفتن،
خودت کمکم کن!

سرم را به سینه اش میچسباند و روی موهایم را میبوسد.
اشکم میچکد و او آرام زمزمه میکند:

__ من نوکرتم تا ابد!

گوشی ام را انتها ترین قسمت کیف بزرگم می اندازم تا دستم
نرود روی شماره هایی که نباید...

بابا یونس و حالش..دلتنگی کشنده ای که متعلق به طاها
بود... سرم را به شدت تکان میدهم. اصواتی از دهانم خارج

میشود و میان گلو مینالم. شاید درد و بیماری بدی به جانم افتاده بود که اینطور قلبم زمستانی شده بود و یک در میان می زد.

راننده چند دقیقه یکبار از آینه نگاهم میکند. او هم فهمیده بود یک دردی دارم که اینطور به خودم میپیچیدم. دستم را روی قلبم میگذارم. تیر میکشید و من ربطش میدهم به لباس کمی که تن کرده ام نه دردی که اطرافیانم به جانم انداخته اند...

پول را میدهم و پیاده میشوم. دستم را در جیب میگذارم و با سرعت داخل میروم. کلید را میان در میچرخانم. مشغول باز شدن بند کفشم میشوم. خسته از تلاش برای باز کردن گره کور، کمر صاف میکنم. با دیدن صدرا در چند قدمی ام جیغ خفه ای میکشم. جلو تر می آید. صورتش را اصلاح کرده بود و پیراهن آبی و شلوار جین هم رنگش و موهای بالا داده اش میگفت بسی حالش خوب است و هیچ اتفاقی نیافتاده.

جلوی پایم خم میشود:

__ بذار برات باز کنم!

دستش که جلو می آید خودم را کامل کنار میکشم. نگاهش را از همان پایین به چشمانم در آن بالا سر میدهد.
چیزی میان قلبم مچاله میشود. چرا کاری کرده بود که به این روز بیافتم؟

__ بذار برات باز کنم ناری...بعد هر چی خواستی بگو..ولی
جونِ طاها قسم اینجوری نگام نکن!

قطره اشکم ناخواسته میچکد. نیم قدمی جلو تر می آید و مشغول گره کفشم میشود. چند بار پلک میزنم. ای کاش کسی شیرِ فلکه چشمانم را می بست تا انقدر بیچارگی ام را داد نزند.

گره مزخرف باز میشود. کمر راست میکند. کفش هایم را گوشه ای پرت میکنم و کیفم را روی اولین مبل می اندازم.

هنوز جلوی در خیره خیره نگاهم میکرد. دستی از هیچی دور
دهانم میکشم.

__ یادم نمیاد بهت کلید داده باشم؟

جلو می آید نگاهش خالی بود، محض رضای خدا کمی
خجالت و تاسف هم نداشت.

__ دل چی؟ کلید اونو که داده بودی، نداده بودی؟

شالم را با حرص از روی موهایم بر میدارم و دستی به ریشه
ی موهایم میزنم و کف سرم را مالش میدهم. با صدای کنترل
شده ای میگویم:

__ نه تو بچه دبیرستانی و نه من دختر همسایه که اومدی مخ

ام رو بزنی و بیشتر حس گوش دراز بودن بهم بدی! پس
اینقدر همه چی رو به مسخره نگیر لطفا!

جلو تر می آید. انگشتم را میان صورتش تکان میدهم و
صدایم بالا میرود:

__ اگه کلید داری، بذار رو میز و برو. دیگه ام اینجا نیا. بیشتر از این نذار از خودم بدم بیاد.

نگاهش را میان صورتم میچرخاند. این حجم خونسردی از کجا منشاء داشت؟ روی زیاد یا زندگی نامتعارفش؟!

__ من دیشب اومدم داریوش قد علم کرد جلوم. امروز اومدم پیام سیامک تهدید کرد... الانم داری بیرونم میکنی؟ چشم تنگ میکنم. فک ام از عصبانیت سفت شده بود:

__ چطور روت میشه تو صورتم نگاه کنی صدرا؟

دستی به صورتش میکشد. با نزدیک شدن همان دست ها به صورتم، خودم را کنار میکشم. حالت تهوع میگیرم و معده ام به هم میچسبد. هر چیزی که دیده بودم دوباره یادم می آید. پوست سر و صورتم دون دون میشود و درد بدی میان قفسه سینه ام میپیچد.

__ بذار حرف بزنم لعنتی!

تقریبا می نالم:

__ دیگه چیزی نمونده که ندیده باشم و نشنیده باشم.

نگران نگاهم میکند:

__ باشه هر چی تو بگی ..من غلط کردم خوبه ناری؟

داد میزنم:

__ یه جووری حرف نزن انگار حق با تو و دلت برام سوخته!

او هم داد میزند:

__ بی تقصیرِ بی تقصیر نیستی!

مردمک چشمانم گشاد میشود:

__ مقصر؟

ناباور سرم را تکان میدهم:

__ اره نود درصد این قضیه تقصیر من بود. من بودم اجازه دادم

بههم نزدیک بشی و اینجووری تو روم وایسی !

__ لعنتی! من هر وقت خواستم بهت نزدیک بشم. نداشتی.
صدتا دلیل و تبصره آوردی و کنار کشیدی. هر بار بهونه
آوردی و شونه خالی کردی. صدتا شرط گذاشتی. تو..
نمیگذارم حرفش را تمام کند. دست روی سینه اش میگذارم و
به عقب هل اش میدهم. مثل دیوانه ها داد میزنم:
__ خفه شو. مردی که نتونه چند ماه جلو خودش رو بگیره، به
چی ش باید دل خوش کرد لعنتی!
با رگی بیرون زده و شوکه نگاهم میکند. همانجا گوشه دیوار
وا میروم و مینشینم. تمام تنم درد میکرد. و از عصبانیت
میلرزیدم.
چند بار پا به پا میشود. آخرش دقیقا روبه رویم مینشیند.
چشمانش غمگین بود و دریای زیبایش، خونی بود:
__ تو از اول هم میدونستی من چجور زندگی داشتم. چه اونور
چه وقتی برگشتم!

متاسف سر تکان میدهم و با چشمانی تار از اشک می گویم:
_اره ولی فکر میکرد من برات فرق دارم. فکر کردم میدونی
من چه جور زنی هستم که جلو اومدی. نمیدونستم قراره وقتی
من نمیدارم بهم دست بزنی میری سراغ یکی دیگه!
انقدر واقعیت برایش کوبنده بود که مات نگاهم میکند:
_اره همه چیز تقصیر من بوده. من اشتباه کردم تو مقصر
نیستی. من نباید فکر میکردم چون عطا محرمیت براش مهم
بوده، همه ی مردا هم براشون مهمه...من اشتباه کردم بعد
این همه وقت تنهایی به
ادم اشتباهی مثل تو اجاره دادم پات به خونه ام باز بشه!
اشکم میچکد و نگاه ازش میگیرم:
_من بیشتر از همه از خودم و خانواده ام ناراحتم، متنفرم و
هزار تا حسِ لجنی دیگه. کسی مقصر نیست.
به زور بلند میشوم و سر پا می ایستم:

_ برو جایی که به فکر و عقاید بخوره... من آدمی نیستم
که تو فکر میکردی!

مچ دستم را میگیرد . نگاهم پایین میافتد و به چشمانش زل
میزنم. هیچ حسی در صورتش نمیبینم. _ فکر کردی با یه
تهدید و یقه گرفتن سیامک من بر میگردم؟

_ بمونی واسه من میمونی؟

_ آره!

_ پس برو. اگه برای منه، دیگه نمیخوام توی این رابطه بی
سرو ته که هیچ تعهد عاطفی نداره بمونم؟

دستش شل میشود و مچم را رها میکند. بلند میشود. نگاهش
ترس داشت و صدایش عصبانی بود:

_ همین؟

موهایم را پشت گوش میفرستم و دستی به صورت چسبناکم
از اشک، میکشم:

— این چیزیه که تو خواستی! من نمیتونم با مردی زندگی کنم
که اگه روز به هر دلیلی نتونستم براش یه "زن" باشم، من
رو بذاره و بره دنبال یکی دیگه دلش هم فقط نوع زندگیش
باشه نه ضعیف بودن خودش!

زندگی همین است. یک روز با تمام انرژی بیدار میشوی، هوا
بهاری و خورشید با شدتِ قشنگی به شیشه پنجره میتابد،
کش و قوس به تن میدهی و با تمام قوا برای چیزی که
دوست داری میجنگی...

یک روز هم با تنی سست و سر شده از تنهایی میان تخت
غلت میخوری و برفِ دیشب به شدت یخ زده و سوز بدی از
لای پنجره آهنی، ماهیچه های قلبت را بیشتر در هم
میفشارد، حتی نمیتوانی اشک گوشه چشم را با سر انگشت
بگیری...

به همین زیبایی!

بافت قرمزی میپوشم. پالتوی جلو باز قهوه ای و روسری گرمِ قرمز و خط هایی درهم برهم قهوه ای روی موهایم میاندازم. مثل اکثر وقت ها لبم ترک برداشته بود و رنگ اصلی موهایم پیدا شده بود. لبخند تلخی میزنم. گوش بی گوشواره ام دهن کجی میکرد. دیشب در حرکتی دیوانه وار، تمام گوشواره های نازنینم را تقدیم سطل زباله کردم و برای همیشه فاتحه گوشواره به گوش بودنم را، خواندم.

کیف و گوشی ام را برمیدارم و بیرون میروم. برف آب شده بود و صدای شل بودنش با کوبیدن پاشنه پوتینم، تفریح خوبی بود تا رسیدن به نیمه مقصد!

دستم بیرون مانده بود. انگشتانم سر شده و نوک بینی ام یخ زده بود.

ای کاش یاد میگرفتیم برای هم دیگر خاطره نسازیم.

چه از نوع خوش، چه بد!

زمستان ها دستم برای خودم نبود، اکثر مسیر ها را هم قدم با
عطا و صدای پیچیدِ درِ گوشم، میرفتیم و طول راه هیچ
اهمیتی نداشت...دستانم گرم بود و خیالم راحت و کیفم پر از
یاسِ خشک شده...

خاطره خوب، وقتی صاحبش نباشد، گاهی کشنده میشد!
جعبه شیرینی نارگیلی میخرم و دو پاکت آبمیوه هلو به دلخواه
بابا یونس...

بله..در یک حرکت ناگهانی، تصمیم گرفتم سراغی از پدرم
بگیرم و کمی از دلشوره ی این روزهایم کم کنم. میدانم با
دیدنِ جمع آن ها که خالی از من است، دوباره حالم گرفته
میشود اما هر چه بود نتوانستم جلوی تپش هایی که برای بابا
یونس بود را بگیرم.

باقی مسیر را تاکسی میگیرم. دریچه بخاری رو به عقب
تنظیم شده بود و من تمام یخ تنم آب شد. علی یاسینی
میخواند و من در خلسه عجیبی رفتم...

"همه ی درها رو بستم

کسی رو جا تو ندارم

بیا بی معرفتم

تو یه دری وا کن برا من"

همراهش میخوانم و چشمانم را میبندم...

با صدای خش دار راننده پلک میزنم. نگاهم به خانه میافتد و
پول را میدهم و پیاده میشوم.

زنگ در را میفشارم. بدون حرفی در باز میشود. مامان مهتاج
به پیشواز می آید. با نگاهی شفاف و خیس از اشک نگاهم
میکند. لبخند کوچکی میزنم. به شدت معذب بودم. قدمی جلو
تر می آید و در آغوشم میکشد:

__ میدونستم میای!

آری! همه میدانستند ناری اولین قدم و دومین و همه ی قدم
ها را جلو می آید بدونِ کوچکتین حرکتی از طرف مقابل!
دستم پشت کمرش مینشیند و کوتاه لمسش میکنم و عقب
میکشم. غمگین نگاهم میکند.

لبخند یک وری میزنم:

__ دخترا نیستن؟

بازویم را میگیرد و هم قدم میشویم:

__ هیچکی نیست یونس تو اتاقشه. وحیدم سریال میبینه!

به سالن میرسیم و با شنیدن اسم وحید مکث میکنم. لعنتی!
شیرینی و ابمیوه را سمت مامان مهتاج میگیرم. لبخند میزند و
گونه ام را می بوسد:

__ چرا زحمت کشیدی مادر!

کوتاه پلک میزند. خیلی وقت بود محبت مادرش شامل نمیشد
حالا که شده از صدقه فرید و اعتراف ناگهانی اش بود!
وحید روی نزدیک ترین مبل به تلویزیون نشسته بود. با
شنیدن صدای ما و قرار گرفتن مان در کادر دیدش، سر
میچرخاند. ابرویش را بالا میبرد:

__ به به. پارسال دوست امسال غریبه...

محتاج رو ترش کرد و با اخم اسمش را خواند. وحید بیخیال
سریالش میشود و سمت مان می آید:

__ مگه چی گفتم مامان خانوم. اظهار خوشحالی از بودن
خواهرم اینقدر ناراحت کننده س؟؟

نیشخندی میزنم:

__ الان خوشحالی مثلا؟

محتاج پادرمیانی کرد:

__ کافیه تو رو به خدا.

دستم را میفشارد:

__ بشین قربونت برم. برم یه چایی بریزم با شیرینی که زحمت کشیدی بخوریم. بعدم یه سر به یونس میزنم ببینم بیداره!
وحید سرش را تکان میدهد و نیش دار میگوید:

__ اره اره... بهش بگو... خوشحال میشه تاج سرش اومده عیادت!

مهتاج با التماس نگاهش میکند. وحید لبخند مزخرفی میزند و دست روی چشمش میگذارد و چشم می گوید. مهتاج با دلهره تنهایمان میگذارد و پی چای میرود.

وحید روی مبل تکی مینشیند و به مبل روبه رویش اشاره میکند:

__ تعارف نکن. خونه باباته!

با هیان پالتو و شال مینشینم. وحید را چه شده بود؟ ان همه نفرت از کجا سرچشمه میگرفت؟

مگر او برادرِ خوبِ بچگیِ هایم نبود؟!

پس چه شد؟!

گلوش را صاف میکند و حواسم جمع میشود. پا روی پا
میاندازد و با چشمانی تنگ شده میگوید:

__ بوی پول خورده

به بینی ت؟

اخم میکنم و دسته کیفم را میان مشت میفشارم:

__ منظورت چیه؟

__ آخه پی آشتی کنون اومدی..هرچی باشه بابا فهمیده همه
چیز تقصیر تو نبوده و فرید هم تو این نخواستن شریک بوده!
سری از نفهمیدن تکان میدهم:

__ خب؟

__ خب اینکه اومدی پی ارث و میراثی که سهم تو نشد و
فرید به جیب زده!

پوزخندی میزنم و صاف و مستقیم به چشمانش نگاه میکنم.
پس خان داداش فکر میکرد پی حق و حقوقم آمده ام...
سری تکان میدهم:

— حالا دلیل ناراحتی تو چیه؟ سهم من رو به فرید دادن..
فرید باید ناراحت باشه.. چون اگه قراره سهمی بهم برسه، از
مال اون کممیشه نه تو؟!

عصبی میشود. تکیه اش را بر میدارد. مامان مهتاج سرکی
داخل نشیمن میکشد. لبخندی میزنم و وحید هم.
با خیال راحتی سر تکان میدهد:

— من الان میام. چای دم بکشه!
مثل دو آدم غریبه تعارف تکه پاره میکنیم
— زحمت شد!

— نگو دخترم.

دوباره داخل آشپزخانه میرود. وحید با صورتی قرمز نگاهم میکند. خونسرد حلقه مویی دور انگشتم میپیچم:

__ خب نگفتی این وسط چی از تو کم میشه؟

زبان روی لبش میکشد و زخمی میگوید:

__ نه من نه فرید چیز زیادی از سهم مون نمونده...ما تو یه کاری شریک شدیم و سرمایه گذاشتیم وسط..لطمه به فرید زده بشه انگاری به من خورده!

با چشمانی گرد نگاهش میکنم. پس دلیل همه ی به آب و آتش زدن های وحید این بود!

متاسف سری تکان میدهم. از اول هم آمدنم اشتباه بود. خواهر برادری را از یاد برده بود به خاطر پول؟!!

بلند میشوم. با حرص پلک میزند و نگاهم میکند. کیفم را روی شانه می اندازم:

__ من فکر میکردم واسه غیرت زیادی که ناراحتی و کینه به
دل گرفتی از شوهر کردم...ولی معلومه پول همیشه یه قدم
جلو تره!

توی صورت سفت و سختش خم میشوم و آرام میگویم:

__ من هیچ سهمی نخواستم تو همه ی این سال ها.. من پی
محبت بودم وای چیزی دستگیرم نشد . اگه تا اینجا اومدم
فقط به خاطر حال بابا بود، نه چیز دیگه ای...

نفس اش را راحت بیرون میفرستد. لبخندی میزنم و کمر
صاف میکنم با تمام بی رحمی میگویم:

__ ولی اگه قرار باشه بابا سهمم رو بهم برگردونه، دستش رو
رد نمیکنم! مطمئن باش!

از نگاه مبهوتش میگذرم و سمت اشپزخانه میروم تا
خداحافظی کنم و بروم از فضایی که نفس کشیدنش هم
سخت بود.

گوشی را از کیفم در می آورم و پیام صبا

را باز میکنم:

'با یه شام سه نفره چطوری؟'

نرسیده به آشپزخانه مینویسم

'بستگی به نفر سوم داره؟'

بدون مکث جواب میدهد

"غریبه نیست داریوش"

نفسم را بیرون میدهم

'باشه'

دستم را داخل جیب پالتو چرمم فرو میبرم و گوشه چشمانم از
هجوم سرما، آب میکند. چند قدم عقب میروم و چند قدم جلو
می ایستم. به اصرارهای داریوش و جیغ جیغهای صبا توجه

نمیکنم و اصرار میکنم ادرس جایی که قرار است شام بخوریم
را برایم بفرستند تا خودم بیایم.

سفرخانه سنتی دلنشینی به نظر می آمد. چند نفری هم
مشتري داشت و کمی خلوت بود با این حال داخل نرفتم تا
آنها هم برسند.

از دور ماشینی چراغ میزند. ماشین داریوش را میشناسم و
دستی تکان میدهم. کمی دور تر از من ماشین را پارک
میکند.

هر دو پیاده میشوند. لبخند کوچکی میزنم و دستی به گونه و
صورت بی ارایشم میکشم. جدیدها تصویر خودم را دوست
نداشتم در آینه بینم. باید فکری برای قیافه ای که بیشتر من
را حماقت هایم می انداخت میکردم.

حالا نزدیکم می ایستند. داریوش پالتو بلند مشکی و
شالگردنی مشکی و سر تا پا مثل شب، در تاریکی زمستان

ظاهر شده بود که به خاطر سبیل و ریش اش ترسناک تر از
هر بار به نظرمی آمد.

صبا هم مثل همیشه رنگین کمانی تیپ زده بود و لبخند
بزرگی روی لب داشت.

سلام میکنم داریوش دستش را سمتم دراز میکند. کوتاه دست
میدهم و متوجه اختلاف دمای دست سرد خودم و گرمای او
میشوم.

موشکفانه نگاهم میکند. صبا را بغل میکنم و نگاه ازش
میگیرم.

— چرا نرفتی تو ... دیونه یخ زدی ؟

دست صبا را میگیرم و با خودم هم قدمش میکنم و در
جوابش لبخند کمرنگی میزنم. داریوش در را باز میکند و
منتظر می ماند اول ما داخل برویم. صبا جلو تر میرود و من به
دنبالش.

خیلی آرام زمزمه ی " سندروم خودآزار داری " را میشنوم و
نگاهم در ابرو های بهم خورده و نگاه سنگینش میافتد.
صبا میز دایره ای که دقیقا وسط سالن بود را انتخاب میکند و
من که بی هیچ حرفی قبول میکنم.
گرمای لذت بخشی میان عروق یخ زده ام به جریان میافتد و
کم کم یخ تنم آب میشود.
مینشینم و دستم را بهم می مالم و با لبخند به اطرافم نگاه
میکنم. بیشتر از هر چیزی تابلو های نقاشی و حوض گوشه
سالن و بوی دارچین و زعفران، حالم را بهتر میکند.
داریوش رو به رویم مینشیند و رو به صبا تشر میزند:
_ حالا باید جتما ما میشدیم گلِ وسط مجلس؟
صبا چینی روی بینی داد:
_ لابد بقیه چهار چشمی ما رو می پان؟! به تو باشه میریم
کنج دیوار و رو به دیوار باید غدامونو کوفت کنیم.

داریوش بلند میشود و پالتویش را در می آورد و روی صندلی
کناری میگذارد و مینشیند. دوباره با همان صدای خش دار و
حرص زده اش غر میزند:

__ نه دیگه اونقدرام مزخرف نیستم بچسبونم شما رو به کنج
دیوار....ولی یه نیم متر از کنج دیوار اونور تر رو موافقم!
مداخله میکنم:

__ حالا سر جمع ده نفر اینجا نیستن کوتاه بیا دیگه!
داریوش یک تای ابروی پر پشتش را بالا فرستاد:
__ کوتاه میام!

صبا با چشمانی گرد مثل اینکه به دیوانه ای نگاه کند، به
داریوش زل میزند.

__ چه زود راضی شد!

میخندم و شانه ای بالا میدهم. داریوش با همان جدیت و کمر
صاف راست و سرسخت نگاه مان میکرد.

پسر کم سن و سالی سمت مان آمد. داریوش برای خودش
کباب کوبیده و برنج سفارش داد.

من هم جوجه خالی سفارش دادم که به اصرار داریوش صبا
برنج هم بهش اضافه شد.

صبا با سفارش دادن دیزی داد داریوش و خنده من را بلند
گرد. بعد مخلفات و سوپ و پیاز پاک نشده ی صبا، پسر دور
شد.

بی صدا خندیدم و صبا خنده اش را رها کرد. داریوش چشم
غره ای حواله اش کرد:

__ آخه الان وقته پیاز؟

صبا خودش خنده اش میگیرد و سری تکان میدهد. لب
داریوش کج میشود و حدس میزنم مثلاً لبخند زده!

صبا دستم را میگیرد و نگاهم را سمت خودش میکشد:

__ خوبی ناری؟

پلک میزنم و سعی میکنم عادی خوب نبودنم را خوب جلوه
بدهم:

_ عالی!

داریوش پوزخندی میزند و به پشتی صندلی تکیه میدهد. هیچ
وقت دروغ گوی خوبی نبودم! هیچ وقت!

_ واسه عید یه برنامه هایی داریم ناری!
به صورت مشتاق صبا چشم میدوزم:

_ چیه برنامه ت خانومِ مدیر؟

تابی به گردنش میدهد:

_ قراره با آقای معلم و خانواده محترم شون بریم مزرعه
اجدادی مون!

اشاره اش به داریوش و معلم بودنش، لبخند به لبم می آورد.
صبا چشمکی میزند و ادامه میدهد:

__ به اضافه ی یه عدد خانوم مو

شرابی!

ابرو هایم بالا میپرند:

__ من؟

داریوش میان بحث می آید:

__ مشکلی داره؟

__ نه ولی...

__ تو که عالی بودی! فکر نکنم حرف دیگه ای واسه نیومدن

داشته باشی؟! داری؟

با ان صدای خش دار و نگاه نافذ و ابروهای هم آغوش...شانه

بالا میدهم. حرفی نداشتم. شاید خوش میگذشت و حال و

هوایم عوض میشد با این حال برای اینکه نه حرف من باشد

نه داریوش می گویم:

__ د

و هفته تا عید مونده. ببینیم خدا چی

میخواه.

داریوش نگاهش را بر نمی‌دارد. صبا گونه ام را میبوسد و برای شستن دست از میز دور میشود.

سعی میکنم به همه جا نگاه کنم الا ان مردمک های سیاه نافذ!

که عجیب حرف آدم را نزده، میخواند.

روی میز با انگشت، ریتم ملایمی میگیرد و کمی خم میشود.

نگاهم به مردی روی میز اول جلوی در می افتد که خیلی راحت برای خودش سیگار دود میکرد.

داریوش رد نگاهم را میگیرد و سرش را سمت ان مرد کج میکند.

با صدای آرامی که گویا برای خودم حرف میزنم می گویم:

" اینجا هیچ چیز ممنوع نیست "

داریوش آرنجش را روی میز تکیه میدهد و چانه اش را به
کف دستش میچسباند:

__ نه هیچی هیچی! ولی سیگار منع نداره!
نگاهم را به او که کمی نزدیک تر به نظر میرسید سر میدهم.

از حرفش سر در نمی آورم. به جایش میپرسم:

__ چی شد دبیری ادبیات و شعر و...

تک خنده ای میکنم و اشاره تی به صورتش میزنم:

__ آخه..میدونی...

چشمانش میخندد:

__ چیه بهم نمیاد؟

لبخندم بزرگ تر میشود:

__ نه راستش!

انگار سرگرمی جدیدی پیدا کرده باشد ، سری تکان میدهد و
کمی صدایش رنگ اشتیاق می گیرد:

_ تو اهل شعر نیستی؟

موهایم را پشت گوش میدهم:

_ نه

_ نه اهلش هستی یا نه اهلش نیستی؟! کدومش؟

_ نه اهلش نیستم!

صاف می نشیند و سری تکان میدهد. با نگاه عمیقی و برق
زده ای می گوید:

_ من کمکت میکنم عاشقش بشی!

با نزدیک شدن صبا، کوتاه ممنون می گویم و نگاهم را از
لبخند کم رنگ داریوش میگیرم.

با صدای بم و خش دارش می گوید:

_ آنچه را عقل به یک عمر به دست آورده است / دل یک
لحظه کوتاه بهم میریزد
با چشمانم تشکر میکنم.
با لبخندم تشکر میکنم

. با تمام وجودم تشکر گونه نگاهش میکنم...
یک بیت شعرش عجیب حال من را شرح میداد..
نگاه ناخوانایش را پشت چشم میاندازم. صبا کنارم مینشیند.



سیامک خسته روی صندلی لم میدهد. مهربان نگاهش میکنم
و از فلاسک چای پر رنگی برایش میریزم و لیوان دسته دار را
سمتش می گیرم.

_ خسته نباشی . دستت درد نکنه!

تکیه اش را از پستی صندلی بر میدارد و لیوان را از دستم می گیرد .

__ شما هم خسته نباشی. خدا و کیلی دکور قشنگی شد.

سری تکان میدهم و مغازه را یک دور دوباره زیر و رو میکنم. دو کمد جدید کرم رنگ خریده بودم و دکور شیشه ای داخل و پشت ویتترین را حالتی سنتی و مدرن در آورده بودم. وسایل جدیدی که سیامک برایم آورده بود، هم مارک های پر طرفداری بودند و هم خیره کننده تر از وسایل قبلی ام بودند. تمام لاک ها را پشت ویتترین مغازه گذاشته بودم و قطعا هر مونث و هر مذكر عاشق های مونث، چند ثانیه ای خیره ویتترین می ماندند.

یاد اولین روز صدرا میافتم که آمده بود لاک زهره را عوض کند. پلکی میزنم و قندی داخل دهان تلخم میچپانم و بغضم را ناشیانه قورت میدهم.

سیامک موشکافانه نگاهم میکند و من مثل عروسک دستی،
که دو طرف لبش به نخ وصل بود لبخند مزخرفی میزنم و
نگاه میگیرم.

__ بریم دیگه؟

سری تکان میدهم و کیف و پالتو ام را برمیدارم و می پوشم.
بیرون میروم و در را میبندم.

سوار ماشین میشویم. سرایشی پارکینگ را بالا میرود. در
خودم جمع میشوم و سرما نوک بینی ام را قرمز میکند. دریچه
را سمتم تنظیم میکند. لبخند بی حالی به رویش میزنم. یک
نگاهش به من بود و نگاه دیگرش به جلو و خیابان...

سرم را به شیشه میچسبانم. سیامک از شام دو شب پیش
میپرسد و من کوتاه برایش توضیح میدهم.

راستش ذوق چند دقیقه پیش برایم می میرد و فکر صدرا و
زهره ای که حالا بی سر خر بودند، نا دیوانگی مرا میبرد.

حس آدم هایی را داشتم که کلاه گشادی روی سرم گذاشته
اند آن هم وقتی که خودم هوشیار بودم. درد خیانت و صحنه
ای که دیده بودم یک طرف، عذاب وجدانی که به جانم افتاده
بود طرف دیگر!

برایم سنگین تمام شده بود. تنهایی ام را بعد چند سال
خواستم با کسی پر کنم ان هم ادمی مثل صدرا!

کاسه چشمانم از هجوم درد بی درمان این روزهایم، پر
میشود. سیامک از گوشه چشم نگاهم میکند.

دعا میکنم حرفی از صدرا نزنند و به سکوتش ادامه بدهد. به
طرز عجیبی هم ادامه داد...

تا رسیدن به خانه، تنها صدای برف پاکن و آهنگ ملایمی که
نمیدانستم چه می گوید کابین ماشین را پر کرده بود.

جلوی خانه می ایستد. سمتم برمیگردد. کوتاه پلکی میزنم و
لبم کش می اید:

__ امروز رو چجوری برات جبران

کنم؟

__ بخند!

لبخند میزنم. اخم میکند:

__ بخند، واقعی!

مات نگاهش میکنم. لبم میلرزد. چه کسی درکم میکرد؟ تنها ماندن کار سختی بود، اما نمیدانستم دو نفر شدن سخت تر از تنها ماندن است!

قطره اشکم میچکد. ناراحت نگاهم میکند و دستش سمت گونه ام می آید اشکم را پاک میکند و عقب می کشد. گردنش را کج میکند و با لبخند تلخی نگاهم میکند:

__ تو هی گریه کن من پاک شون میکنم...گریه کن خالی بشی ناری...میدونم تو زن محکمی هستی و همین نمیداره ناراحتیت رو بیرون بریزی...محض رضای خدا یه روز کامل

گریه کن ولی بکن این دندون لق رو... راحت کن بغضی رو
که نفس نداشته واست...

بخدا هیچکی نمیگه ناری که این همه سال بدون خانواده اش
دوام آورده، حالا کم آورده! فقط بعد یه فاتحه بلند شو و قبر و
بیخیال شو...یکم بشکن..کسی نگفته ناری خانواده ش رو
نبینه ولی گریه هم نکنه...عطا رو از دست بده ولی گریه
نکنه..از طاها بگذره ولی گریه نکنه...به یکی دل ببنده، خیانت
ببینه ولی گریه نکنه... به خدا کسی اینا رو نمیگه ناری...بسه
هر چی ریختی تو خودت..بسه!

با صدای بلندی زیر گریه میزنم. حجم سنگینی از درد و غصه
سمتم حمله ور میشوند و قلبم تپیدن را از یاد میبرد. بغلم
میکند و پشتم را می مالد. تمام نداشته هایم را بالا می آورم و
با تمام وجودم گریه میکنم...نفس کم می اورم و سرم از گریه
ی زیاد درحال کنده شدن از گردنم بود!

سیامک دیگر حرفی نمیزند. می ماند تا آرام شوم. از داشبورد
آب معدنی در می آورد و ستم میگیرد. جرعه ای آب مینوشم
و چشمانم سوزن سوزن میشد و سرم در حال انفجار بود.
خداحافظی میکنم و بدون حرفی پیاده میشوم. سیامک تا
جلوی خانه همراهم می آید. قبل از اینکه داخل بروم، بازویم
را میگیرد و نگه ام میدارد:

— هیچ کدوم از چیزایی که برات اتفاق افتاده فراموش نمیشه
ناری...ولی باعث میشه از اینی که هستی قوی تر بشی..حتی
با قیمت سنگینی که باید بدی...

لب میزنم اما نمیتوانم حرفی بزنم. مهربان نگاهم میکند و
شانه ام را می فشارد:

— خواهش میکنم ناری قبلا رو بهمون پس بده!

با چشمانی مات و خسته فقط نگاهش میکنم. کلید را از دستم
میگیرد و در را باز میکند. داخل میروم و در را میندلم.

لباس هایم را یک به یک در می آورم. قیچی را از کشو میز
ارایش برمیدارم و به حمام میروم. موهایم را روی یک شانه
میریزم و انتهای گوشم را نشانه میگیرم ...

حجم زیادی از مو روی کف پوش حمام ریخته میشود...
به طرز افتضاحی سرم سبک میشود...

به م

وهای کج کوتاه شده ام، میخندم..

وان را پر از آب سرد میکنم و بدون لحظه ای تعلل میان اب
مینشینم. دندانم از سرما بهم کوبیده میشوند و چانه ام میلرزد
و فک ام قفل میشود. سرم را زیر آب میبرم و می شمارم..

یک..بابا یونس گل هندوانه را برای من کنار می گذاشت.....

دو...مامان مهتاج موهایم را مییافت و گونه ام را نوازش
میکرد...

سه...و حید روی تاب هل ام میداد و قهقهه ام آسمان را سوراخ
میکرد...

چهار...عطا دکه های پیراهنم را باز میکرد و محبتش را جانم
می ریخت و پیشانی ام را مهر عشق می زد.

پنج... صدرا به اندازه تمام دوست دارم های نگفته، هوای
گوشواره هایم را داشت...

شش...

هفت....

هشت..

نه....

ده...

زیر آب همه چیز را فراموش میکنم تنها برای کمی اکسیژن...
دستم دور وان شل میشود...

مقاومت میکنم...

زهر از جانم بیرون می آید...

چشمانم رو به سیاهی میرود...

سرم را به سختی کمی بالا می آورم...

اکسیژن را می بلعم و به شدت به سرفه میافتم...

خودم خودم را نجات میدهم...

مثل همیشه!

چای به قوری میزنم و به پذیرایی میروم. از وقتی عطیه آمده

بود، یک چشمش دنبال موی ناقص شده و یک چشمش

دنبال گودی چشمانم بود. معذب رو به رویش مینشینم و چین

دامنم را صاف میکنم.

__ تا اینجا اومدی طاهرا رو میاوردی دیگه؟

با یاد اوری تهدید آخر عماد، سری تکان میدهم و نمیگذارم
عطیه حرفی بزند:

__ یادم نبود. اجازه طاهای دیگه دست من نیست!
شرمنده نگاهش را به چشمانم میدوزد و با انگشتانش ور
میرود:

__ بیشتر از این خجالت زده ام نکن نارین. اگه دست من
بود....

میان حرفش می ایتم:
__ همون بهتر که دست تو نبود. وگرنه با حرف و کار هات
بیشتر طاهای رو می رنجوندی!
اخم کم رنگی میکند:

__ بدهکارم؟ تموم وقتم رو گذاشتم واسه طاهای اونوقت درشت
بارم میکنی!

نیشخندی میزنم. بی رحمانه می گویم:

__ داری سرِ من منت میذاری که یادگاری دادش خدا بیامرzt
رو تر و خشک میکنی؟ جالبه!

بادش میخوابد و وا رفته نگاهم میکند. دستی به گردنم
میکشم و سعی میکنم تمام دق و دلی ام را سر عطیه خالی
نکنم.

روی زانویم میکوبم و بلند میشوم:

__ برم چای بیارم. گلو مون خشک شد!

نگاهش به گل قالی بود و حرفی نزد. به آشپزخانه میروم. از
حرفم پشیمان میشوم اما فایده ای نداشت. فنجان ها را از
چای پر میکنم و بیسکویت های کرم دار را روی بشقاب
میچینم و بیرون میروم.

هنوز در همان حال مانده بود. سینی را مقابلش میگیرم.
فنجانی بر میدارد و تشکر میکند.

تکه موی کوتاه شده را به زور پشت گوش میفرستم و فنجان
را برمیدارم. بالاخره نگاهش را بهم میدوزد. لبخند کم رنگی
میزنم. من از عطیه هیچ بدی ندیده بودم بجز همان حرف
هایی که طاها زده بود و دل کوچکش از بی پناهی لرزیده بود.
_ خاتون حالش خوبه؟

فنجان را همانطور بی هدف دست به دست میکند:
_ بد نیست.

طولانی نگاهم میکند:

_ چقدر تغیر کردی ناری!

من هم بی میل میشوم و فنجان را روی عسلی سُر میدهم و
لبخند بی هدفی میزنم.
ادامه می دهد:

_ لاغر شدی !

__ چاقی خوب نیست!

__ غصه خوردنم خوب نیست!

کاملاً دهانم بسته میشود. لبش را تر میکند و کمی جلو خم
میشود:

__ ماجرای ازدواجت چی شد؟

قوز میکنم و به سختی اصواتی از گلویم خارج میشود:
__ منتفی شد.

چشمانش گشاد میشود:

__ واسه چی؟

سعی میکنم عادی به نظر بیایم:

__ نشد دیگه!

قانع نمیشود اما چیزی هم نمی پرسد. گوشی اش زنگ
میخورد. از حرف هایش میفهمم پشت خط، عماد بود که
صدای بلندی هم داشت و فریاد گونه حرف میزد.
عطیه تند تند " باشه " ردیف میکند و تلفن را تقریباً توی
کیفش پرت میکند و بلند میشود.
متعجب نگاهش میکنم:

__ چیزی شده؟

سرش را برای پیدا کردن چیزی میان میان کیفش پی برد:
__ عماد اوامده دنبالم.

شناسنامه را جلویم میگیرد. بلند میشوم.

__ ببخشید دیر شد. من روح عطا من خبر نداشتم!

تشر میزنم:

__ قسم نخور!

شناسنامه را روی عسلی میگذارد و غمگین

نگاهم میکند:

_ ما دوست داشتیم تو دوباره عروس خانواده مون

بشی...ولی...

بغلم میکند و صدایش بغض داشت و کمی میلرزید:

_ من نمیخواستم اینجوری بشه ناری... چند شبه عطا میاد تو

خوابم...پریشون و بی حال بود... چیزیم نمیگفت فقط پیراهنی

که واسه تولد آخرش گرفته بودی تنش بود.. هر چی صداش

میزدم جوابم رو نمیداد...

ازش فاصله میگیرم. اشک میان چشمانم هجوم میبرد. عطیه

به گریه میافتد:

_ به خدا من مقصر نیستم...معذرت میخوام اگه ناراحت

کردم..

گونه اش را می بوسم. انتظار حرفی ازم نداشت سمت در

میرود. همراهش میروم.

__ من ازت دلخور نیستم. تو بی تقصیر ترین این ماجرا بودی!

کوتاه پلکی میزند:

__ پس به عطا هم بگو..

لبخند کمرنگی میزنم. نگاهش قرمز اش را ازم میگیرد و
خداحافظی می کند.

نگاهم به جلد قرمز روی عسلی میافتد . نگاه تاسف بارم را
ازش میگیرم. ان همه دوندگی برای پیدا کردن و زده شدن
اسم دیگری در صفحه ی دوم اش به باد هوا رفته بود.

طاها فرشته ی کوچک نجاتم شده بود. حجم زیادی از
دلتنگی ام را با بغض سنگینم پایین میفرستم.

زنگ گوشی از اتاق بلند شد. نگاهش از روی عسلی میگیرم و
به اتاق میروم. اسم صبا روشن و خاموش میشد. روی تخت
مینشینم:

__ جانم صبا؟

صدای بلند و بشاش اش در گوشی

میپیچد:

_ دیگه بس خونه نشینی... همه مون تو کافه ولو شدیم تو ام
بیا...

صدای افروز با صدای صبا قاطی میشود:

_ نا رفیق دلمون برات تنگ شده...

صبا جیغ جیغ میکند و گوشی را از گوشم فاصله میدهم و
میخندم..

_ بیا دیگه طرفدارات جون به لب شدن!

روی تخت دراز میکشم و به لاک رنگ و رو رفته انگشت
پایم خیره میشوم:

_ باشه شاید اومدم...

دوباره جیغ میزند:

_ کوفت و شاید... میای حتما. منتظریم!

لبم برای زدن حرفی تکان میخورد. بوق ممتد میپیچد. به
اسکرین گوشی خیره میمانم و دیوانه ای نثارش میکنم.
به ثانیه ای نمی کشد پیامی میرسد.

" درس دوم: زندگی گوشه قلب تو بهشت است بگو..رهی
مخروبه ترین گوشه قلبت چند است"

با تعجب به اسم داریوش بالای کادر نگاه میکنم.

پیام دیگری میفرستد

" بی قرار توام و در د

ل تنگم گله هاست...آه بی تاب شدن عادت کم حوصله
هاست...

زود بیا چای دارچین و شیرینی نارگلی چشم انتظار شماست"

شاخکهای حسی ام به کار میافتد. داریوش داشت بازی راه می
انداخت که من ازش فراری بودم.
صفحه ی چت صبا را باز میکنم:
" من نمیام منتظرم نباش "

اسکرین گوشی را خاموش میکنم. زنگ در زده میشود.
متعجب بلند میشوم. شالی روی موهایم می اندازم و در را باز
میکنم.

دیدن قیافه ی اراسته اش در کاپشن سیاه رنگ براقش ، با
تيله های ابي رنگش، تمام غصه هایی که به باد داده بودم،
برگشتند و بهم سلام دادند.

موهایش را مرتب بالا داده بود و خنثی نگاهم میکرد.
کلافه و بی حرف نگاهش میکنم. میتوانستم فرار کنم ، در را
ببندم و روی دیوار سُر بخورم. اما می مانم. صدرا حماقتی بود
که نباید انقدر زود به پاک شدنش فکر میکردم.

دستش سمت صورتم می اید. جایی

دقیق زیر چشمم!

مات و مبهوت لحظه آخر به خودم میجنبم و دستش را پس
میزنم. هیچ کدام سعی به حرف زدن نداریم. سیامک کجا بود
که ببیند چقدر تهدیدش کارساز بوده؟!

به چهار چوب در یک وری تکیه میدهد. یک دستش را داخل
جیبش میفرستد و گوشه کاپشنش بالا میرود.

خسته از تماس چشمی و بازی مزخرفی که راه انداخته بود،
همین که خواستم در را ببندم، اجازه نداد و بالاخره به حرف
آمد:

_ ناری لطفا!

مثل کوه آتش فشانی که منتظر لب ریز شدن بود، صدایم بالا
میرود:

_ لطفا چی؟ لطفا در رو نبند؟ یا لطفا همون طور خر بمون؟
هان؟

تکیه اش را بر میدارد و صاف می ایستد. یک چیز هایی در
چشمانش می رقصد.. غصه بود یا اشک نمیدانم ... شاید هم
دوست داشتم تصور کنم یکی از آن ها بوده

شماتت بار انگشتانش را توی صورتم تکان میدهد:

_ دیگه به خودت توهین نکن!

جفت ابرو هایم بالا می پرد:

_ تو و انتخابت یه توهینی واسه شخصیت من!

چند بار پلک میزند. سرش را تکان میدهد. آرام شده می گوید:

_ هر چی دلت میخواد بارم کن!

کمی مانده بود به گریه بیفتم.

مینالم:

_ هیچ کلمه ای لایقت نیست! هیچی!

_ چیکار کنم یکم خالی بشی... بشه باهات حرف زد؟

لبم می لرزد. نمیدانم از سوز سرما بود یا عمق دردهایم:

__ دیگه سراغم نیا!

در را هل میدهم. پایش را لای در میگذارد. به پوتین سیاه
اش خیره می مانم و همزمان اشکم میچکد.

از بین دندان چفت شده ام می غرم:

__ پات رو بردار...خسته ام کردی!

در را هل میدهد. محکم و با ضرب.

به عقب کشیده میشوم و شال از روی موهایم سر میخورد.
داخل می آید.

چشمانش یخ میندد. سرمای نگاهش بهم سرایت میکند و در
خودم جمع میشوم.

خیره به موهایم، ناباور سری تکان میدهد:

__ چیکارشون کردی؟

کامل به گریه میافتم. با دستم صورتم

را می پوشانم.

نمیخواستم گریه ام را ببیند. داد میزنم:

__ برو بیرون. محض رضای خدا برو بیرون!

کنج دیوار می نشینم. از اتاق صدای زنگ موبایلم بلند میشود.

صدای باز و بسته شدن در را نمی شنوم.

رایحه اش بیشتر میشود. حضورش را کنارم حس میکنم.

با صدای گرفته و بغض کرده ای میگوید:

__ زورت به من نرسید، به خودت رسید؟ آره ناری؟

دستم را میگیرد و از روی صورتم پایین میکشد. اخم پر رنگی

داشت و اشک میان چشمانش برق میزد.

دستش را کنار میزنم. اینبار تلفن خانه زنگ میخورد بعد چند

بوق، روی پیغام گیر میرود. صدای عصبانی صبا میپیچد:

__ بی شعور چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟ نمیای به

درک...جون به سر شدم از نگرانی..

صدای جر و بحث سیامک و داریوش از پشت خط می امد که
بالاخره داریوش صدایش را رسا تر کرد و گفت:

__ پیام دنبالت ناری جان؟

بیخیال نفس زدن های صدرا و پیشانی قرمزش، بلند میشوم.
تلفن را بر میدارم و شماره ی صبا را می میگیرم. اما سیامک
به جای او جواب میدهد:

__ چی شده ناری؟

روی مبل مینشینم و دستی به گردن خیس از عرقم میکشم.

__ سیامک جان...

تلفن به ضرب از دستم کشیده میشود. صدرا لبخندی به رویم
میزند. اخم میکنم و بلند میشوم. دستم را سمت تلفن میکشم.
مچ دستم را میگیرد و برخلاف لبخندش، توی تلفن فریاد
میکشد:

__ بهم میگی برم .. لقمه ی دیگه ای واسه ناری بگیری؟ اره؟
تو رفیقی؟ شرف داری؟

روی نوک پا بلند میشوم . با دست دیگرم سعی میکنم تلفن را
از دستش بکشم. نمیدانم سیامک چه گفت که صدایش بالا تر
رفت و مچ دستم را بیشتر فشرد:

__ تو غلط میکنی دخالت کنی...ناری خودش می تونه از
خودش دفاع کنه...مهربونی خاله خرس نمیخواد...بذار اون یه
چیکه حرمت بمونه سیا...

گوشی را با یک حرکت از دستش میکشم. شوکه نگاهم
میکند. قطع میکنم و تلفن را روی مبل پرت میکنم.
دستم را میکشد و به خودش نزدیکم میکند. خم میشود.
مردمک چشمانش تمام صورتم را می کاود. شمردن شمردن
می گوید:

__ سیلی بزن. داد بزن. کتک بزن. جیغ بزن. یه مدت نبین
منو. جوابمو نده. من میگم غلط کردم. میگم بار اخرم بود.
میگم نمیرم سراغ زهرماری که فکر و هوشم رو بیره و نفهمم
دارم چه غلطی میکنم. میگم تو نرو. نزن ناقص نکن چیزایی
که نفسم براش میره. می مونم تا تنبیه بشم. هر چی تو بگی.
ولی نگو دست به طنابِ پوسیده سیامک، شل نمیشی جلوی
پسره ریشو و کُ...ر ادبیاتی؟! هر چی تو بگی ...خدا به اون
بزرگی می بخشه ت

وام من رو ببخش...بین من رو ناری؟
چانه ام را میگیرد. پلک میزنم و داغی اشک هایم گونه ام را
می سوزاند:

__ یه فرصت. فقط یه فرصت بده ناری... به روح
دستم را روی لبش میگذارم. با چشمانی گشاد و قرمز خیره ام
می ماند.

__ قسم نخور..

بوسه اش که روی انگشتانم مینشیند. عقب میکشم.

روی مبل می نشینم. چند بار طول پذیرایی را بالا و پایین میکند. جلویم می ایستد. نای بالا آوردن سرم را ندارم. دست به کمر میشود و مدام نفس هایش را به سختی بیرون میدهد. آخرش خم میشود و رو به رویم مینشیند.

__ داریوش چی میگه؟

__ چی میگه؟

دستی به صورتش میکشد. سعی میکند خونسرد باشد اما تا بنا گوش قرمز میشود:

__ نمیدونم تو باید بگی چی میگه!

پوزخندی میزنم و سرم را تکان میدهم. این

بشر چقدر رو

داشت؟!

_ من تو رو با طرف تو تخت دیدم، تو تراس دیدم...من همه
لحظه های خصوصی...

لب خشکم را تر میکنم و ادامه نمیدهم. نگاه ابی اش به ثانیه
نرسیده کدر میشود.

_ تو چه انتظاری ازم داری صدرا؟ من کاری نکردم و دارم باز
خواست میشم؟

_ حق با توا! من تند رفتم!

یک تای ابرویم را بالا میدهم:

_ تو ترمز نداری! منم با آدمی که ترمز هیچ چیزی رو نداره
چه زبونی چه بدنی، کاری ندارم!

کمی سمتم خم میشود. با چشمانم خط و نشان میکشم:

_ بسه دیگه.

کاملاً صورتش از حرص می ماسد. بلند میشود و من هم.

— دیگه سراغم نیا. من نمیتونم هر روز و هر ساعت و هر لحظه نگران این باشم شوهرم با کی داره چیکار میکنه! من یه زندگی آروم میخوام. که نمیتونم با تو تجربه ش کنم.

— لابد با مرتیکه ادبیاتی میتونی؟

به قیافه حرص زده و رگ پیشانی اش خیره می مانم. توی صورتم به حرف می آید:

— بگو دیگه... بگو نه؟!

تنها نگاهش میکنم. بیشتر عصبانی میشود. چنگی میان موهایش می اندازد.

— تو کاغذ تعهد میدم؟ هوم؟ چطوره؟

— تعهد کاغذی نمیخوام!

— اگه غلط اضافه کردم، حق طلاق با تو!

__ من ازدواج نمیکنم که کارم به طلاق بکشه! ریسک بزرگيه!

__ من ارزشش رو ندارم؟

__

__ ناری؟

نگاه ازش میگیرم. نفسش را فوت میکند. دوباره نگاهم میکند.
آزرده و ناراحت:

__ من تو برگه امضا میزنم. تعهد میدهم. هر چیزی که بخوای
و بگی! ناری...

صدایش بالا میرود و داد میزند:

__ چرا نگام نمیکنی؟

سمت در میروم و در را باز میکنم:

__ من حرفام رو زدم. گوشی نبود واسه شنیدن!

با مکث سمت در می آید و با لحن تند و تهدید گونه ای می گوید:

__ من طلبم رو با سیا صاف میکنم!

از کاپشنش میگیرم و سمت خودم میکشم:

__ گندی که زدی رو پای کس دیگه ای ننویس!

روی صورتم خم میشود. تمام صورتم را طواف گونه، می نگرد. شمرده و آرام می گوید:

__ خواهش میکنم یه راهی واسه ام بذار...نمیذارم، گوش ت بی گوشواره بمونه!

نفسش را توی صورتم فوت میکند. دستم شل میشود و او عقب میکشد و در را پشت سرش می بندد.

همانجا، کنار جا کفشی وا میروم. کجا میرفتم که دست کسی بهم نرسد؟!

نگاهم به قاب عکس کوچک طاها کنار ساعت دیوار میافتد.

دیدم تار میشود و اشکم میچکد. چند

وقت بود ندیده

بودمش؟!

با صدای کوبیدن در از جا می پرّم. جلوی در روی سرامیک
خوابم برده بود. کمر خشک شده ام را کش و قوسی میدهم.
دوباره به در کوبیده میشود. بلند میشوم. صدای صبا و پیچ پیچ
سیا و داریوش به گوشم می رسد. در را باز میکنم.

صبا "خداروشکر" می گوید و بغلم میکند:

_ فکر کردم بلایی سرت آورده!

سیامک داخل می اید و داریوش با نگاه اخمو اش در را پشت
سرش می بندد.

سیامک سری داخل پذیرایی و راهرو میکشد

_ بی ناموس! رفته؟

صبا را کنار میزنم. بی تفاوت شانه ای

بالا میاندازم:

__ یکم دیر نشده واسه نگران شدن؟

داریوش به جای سیا جواب میدهد:

__ تو ترافیک موندیم!

صبا که تازه به خودش می امد چشمانش را گرد میکند:

__ موهات؟

سمت آشپزخانه میروم و جوابش را نمیدهم. دنبالم می اید:

__ چی شده ناری؟

بطری را از یخچال برمیدارم و برای اولین بار بدون لیوان یک

نفس نصف اش را مینوشم.

صبا لبش را میجوید و منتظر نگاهم میکرد. روی صندلی

مینشینم:

__ هیچی نشده. چرا اینا رو با خودت آوردی؟

_ کشمش دم داره!

نگاه بدی بهش می اندازم:

_ از کی تاحالا دم کشمش شده داریوش و سیا؟

سیامک داخل می اید. نگاهش متاسف بود و پیشانی اش در این سرما به عرق نشسته بود:

_ حسابش رو میذارم کف دستش. دیگه جرات نکنه بیاد واسه تهدید!

فقط سری تکان میدهم. بله حتما جواب میداد؟! نه که تهدید شده بود و گفته بود برگردد همانجایی که بوده، صدرا هم الحق حرف گوش کن بود، اما برنگشته بود! دستی دور لبم میکشم تا پوزخندم را نبینند.

به زور هر دو را به پذیرایی میفرستم و مشغول قهوه میشوم. بسته سیگاری از کابینت در می آورم و دنبال فندک میگردم.

__ نمیدونستم اینقدر از شعر متنفری؟

انتظارش را نداشتم، اما با این حال جا هم نخوردم. فندک را
کشو پایین زیر گاز پیدا میکنم و نخ را بین لبم می گذارم و
مستقیم ب

ه چشمان مشکی و ابرو های اخم کرده اش نگاه میکنم:

__ متنفر نیستم، فقط مشتاق یادگیریش هم نیستم!

امیدوارم جواب دو پهلویم را بفهمد. نخ سیگار را میکشد. و
داخل پاکت میگذارد

__ من که گفتم فرصت بده بیشتر با شعر آشنات میکنم!

ابرو هایم بالا می پرند. او هم دو منظور جواب داده بود.

من کمی آرامش میخواستم، حوصله اشنا شدن نداشتم. کسی
را میخواستم بعد همه ی این سال ها تمام خستگی ام را روی
شانه امن اش، به در کنم!

ادبی بود و زبان میریخت و من حوصله معنی نداشتم. مگر
یک "خوشم ازت اومده" چقدر سخت بود که چنگ زده بود
به شعر و حرف های دو پهلوی سر درد اورا!

شاید شعر و بازی های جذاب اش برای هر دختر دیگری
جذاب میبود اما نه منی که مزه ی عشق عطا زیر دندانم بود و
مردانگی و علاقه اش، جور دیگری بود و از این بازی ها بلند
نبود!

به جای دوستت دارم ها، چه "مراقب خودت باش"

"رسیدی زنگ بزن"

"بارون میاد چتر ببر"

"ترشی نخور، چرخه ات شروع شده"

و

میخندم...

پاک دیوانه شده بودم...هیچ چیز سر جایش نبود و به طرز
فجیعی صدرا و حرف هایش، زهرش را بهم ریخته بودند.
داریوش متعجب نگاهم میکند. دستی به گونه ملتهبم میکشم
و سمت گاز میروم.

استکان کمر باریک و نعلبکی را جلوی شکوه خانوم میگذارم.
تمام نیم ساعتی که روی کاناپه خانه ام نشسته بود، نگاهش
پی ام می رفت و می آمد. نگاه خریدارانه اش اذیتم میکرد.
دعا میکنم چیزی نباشد که اعصاب نداشته این روزهایم را
بیشتر بیازارد.

موهای سفیدش را پشت گوش میفرستد و صدای الگو هایش
وضعیتم را بیشتر متشنج میکند.

استکان را برمیدارد و چشمانش برقی می زند:

_ این چای خوردن داره!

لبخند نیم بندی میزنم. اتفاقا دم نکشیده بود و از همه وقت
های قبل کم رنگ تر و نجوشیده تر به نظر می آمد.
_ نوش جان!

_ خونه قشنگی داری عزیزم!
سر جایم جا به جا می‌شوم.

_ لطف دارین.

_ پیدونم وقت مناسبی نیست و نباید اینجوری میومدم
سراغت. ولی خب من از اول هم به داریوشم گفته بودم اگه
قضیه ی نارین و اقا صدرا جدی شد که هیچی، اگرم نشد که
من سریع دست به کار بشم.
وا رفته نگاهش میکنم.

پلکش می پرد و از رنگ رفته ام جا میخورد:

_ داریوش میگفت سر بسته یه چیزایی گفته! نگفته نارین
جان؟

زبانم را به سختی تکان میدهم و بله

تو حلقی بیرون

میفرستم.

دستش را رو به سقف میگیرد و "خدارو شکر" می گوید.

__ من آدرس خانواده ات رو از صبا خواستم. نمیدونم

نمیخواست بده یا واقعا نداشت. منم گفتم هر چی باشه باید

رسم و رسوم رو به جا آورد. بیشتر از هر وقتی دوست دارم با

خانواده ت آشنا بشم نارین جان!

مثل برق گرفته ها، صاف مینشینم. چه گفته بود؟ رسم و

رسوم؟ خانواده؟ انقدر بیگانه بودم با کلمات که هنگ میکنم.

لبخند مزخرفی میزنم و کمی سمت جلو خم میشوم:

__ شکوه خانوم...

اجازه نمیدهد ادامه بدهم. بلند میشود و کنارم روی مبل

مینشیند. دستم را میگیرد و میفشارد. چشمانش چراغانی بود و

از خوشحالی در پوستش نمی گنجید.

__ بعد یه عمری، داریوشم دلش یه جا گیر کرده، منم اصلا
برام مهم نیست قبلا ازدواج کردی، یا تا چند وقت پیش در
شرف ازدواج بودی...مهم اینه داریوشم پسندیده! من همین یه
پسر رو دارم نارین جان، با تعریف های صبا میدونم تو
اونقدری خوب هستی که داریوشم خوشبخت بشه!
دوست داشتم بگویم من چه؟ من نباید بیسندم چون قبلا
ازدواج کرده ام؟!

نگاه مشتاقش را بهم می دوزد. اینبار حتی نمی توانم به دروغ
لبخند بزنم. حس خوبی نداشتم و تنگنای بدی گیر کرده بودم.
__ من مناسب پسر تون نیستم شکوه خانوم!
به یکباره چراغ های روشن چشمانش تیره و تار میشود و
لبخندش محو:

عزیزم؟

چی

__

اب دهانم را قورت میدهم و کمی محکم تر می گویم:
_ من گزینه خوبی واسه پسر تون نیستم. از من خیلی بهتر
واسه داریوش هست. دخترای فامیل..

میان حرفم می آید:

_ اون انگشت گذاشته رو تو!

_ نظر من مهم نیست؟

_ فکر نمی کردم نه بگی! حتی یه لحظه تو ذهنم نیومد!
متعجب و ناراحت میشوم از لحنش که صد و هشتاد درجه
تغیر کرده بود نرمی قبل را نداشت. کمی عقب تر میرود و
فاصله مان بیشتر میشود. کمی مکث میکند. اینبار سعی میکند
بهتر و روی خوش تر نگاهم کند:

_ داریوشم پسر بدی نیست. شاید از روی ظاهر...

_ من کلا به ازدواج با پسر تون یک لحظه فکر نکردم و
نمیکنم!

دستی میان هوا تکان میدهم. برایم مهم نیست فکر کند زن
بی ادبی هستم یا اداب مهمان داری بلد نیستم. مستقیم بهم
توهین کرده بود و اعصابم را بهم ریخته بود.

خودم میدانستم داریوش مردی ست که ازدواج نگرده و من
یک ازدواج قبلی داشته ام. اما این دلیل نمیشد برای
خودخواهی شکوه خانوم!

من برای کسی کارت دعوت نفرستاده بودم!
و رفته نگاهش را ازم می گیرد:

__ شاید باهم آشنا بشید و خوشتر اومد ما با خانواده ات
رفت و آمد کنیم. منم که نگفتم یه باره کی بیای و دل
داریوشم؟!

پوزخندی میزنم:

__ بحث این چیزا نیست شکوه خانوم. همون طور که خودتون
هم اشاره کردین داریوش از من و شرایط زندگیم سطح بالا

ترن. پس این اصرار واسه شنایی بی فایده س. من مراوده
انچنانی هم نداشتم که بگم شاید این فکر به وجود اومده باشه
که من مشتاق این وصلت هستم!
رنجیده نگاهم میکند:

_ من نگفتم تو از داریوشم کم تری؟! اونم یه کم و کاستی
های داره

لبخند کم رنگی میزنم و کم و کاستی های داریوش فضولی را
برایم شعله ور نمیکند:

_ به هر حال من حرف هام رو گفتم شکوه خانوم. اصلا
دوست ندارم ازم ناراحت بشید.

دستش را پشت مبل می اندازد و یک وری نگاهم میکند:

_ حتی اندازه ی یه ماه شنایی ارزش ندارم واسه ت نارین
جان؟

_ این چه حرفیه میزنید شکوه خانوم. بحث سر این چیزا نیست چرا الکی دلتون رو خوش کنم و اخرش هم بشه همین چیزی که الان میگم.

ناراضی دستش را برمیدارد و خیلی غیر منتظره می گوید:

_ داریوشم عقیم!

انقدر سریع سمتش سر برمیگردانم که صدای رگ گردنم را میشنوم. چشمانش پر از اشک میشود و با خجالت نگاهش را میگیرد:

_ خدا شاهده یه لحظه به این فکر نکردم تو واسه پسر کم...ولی...

مثل فنر از جا می پرسم و دنباله حرفش را میگیرم:

_ ولی گفتید چون ناری یه بار ازدواج کرده دیگه حق نداره واسه مشکل پسرم اعتراض کنه و نه بیاره!

او هم بلند میشود. به معناب واقعی هول میکند و دنبال کلمه می گردد:

__ نه..نه...ببین عزیزم...گفتم شاید اصلا مشکلی با...

کف دستم را مقابل صورتش میگیرم و حرفش را ادامه نمیدهد. از شدت عصبانیت کمی مانده بود چشمانم روی میز بیفتد:

__ شکوه خانوم. من در کل با بچه شدن و نشدن یه مرد مشکلی ندارم. مطمئن باشید اگه جوابم مثبت بود و این موضوع رو میفهمیدم، کنار نمیکشیدم. چون این مشکل ممکن واسه همه پیش بیاد. ولی دردِ من اینه شما و استدلال تون به اندازه کافی من رو رنجونده! دیگه ادامه ندیم بهتره! انگار کسی پایش را بیخ گلویم بگذارد...یا حجم زیادخانه روی دلم بیفتد...انقدر هجوم درد یکباره بود که بغض میکنم.

صدرا از روی خوش گذرانی آمده بود و داریوش و شکوه خانوم
با فکرِ قبلی!

مگر من تابلوی قصد ازدواج نصب کرده بودم که اینطور
میشد.

بعد از همه ی این سال ها خواسته بودم دیگر تنها
نباشم...دیگر اینقدر برچسب فلان و فلانی نمیخواست!
دیگر حرفی نمیزند. تا بنا گوش از خجالت قرمز شده بود و
فین فین میکرد. دنبالش تا جلوی در میروم. کفشش را
میپوشد و به زور نگاهش را بالا می آورد:

__ من نیتم خیر بود عزیزم! داریوشم هیچ به این موضوع فکر
نکرده بود هر چی بود فکر مادرانه ی من بود نارین جان.
وگرنه داریوشم از همون اول از منش و رفتارت خوشش اومد
ولی به خاطر مشککش نمیخواست پا پیش بذاره...هر چیزی
هم گفته به خاطر اصرار من بود.

لبم را تر میکنم و تنها سری تکان میدهد. جواب خداحافظی
اش را میدهم و در را می کوبم.

بیچاره داریوش که مجبور شده بود غرور مردانه اش را رها
کند و با اشنایی دادن من با شعر و شاعری و پیشنهاد مادرش،
خودش را بهم نزدیک کند.

روی تخت دراز میکشم. قاب عکس عطا می خندید. من هم
لبخندی به رویش میزنم. هیچ وقت فکری برای بچه دار
شدن نداشتیم. انقدر طاها برایم بچه واقعی بود و عطا و
عشقش در جانم نفوذ کرده بود که هیچ وقت نخواستم بچه
ای داشته باشم و عطا هم اصراری نداشت.

از مادر شدن میترسیدم و هنوز هم میترسم. مگر مامان مهتاج
چه گلی به سرم زده بود که من به سر بچه ام بزنم؟! حتی
یکبار نتوانست یا شا

ید هم نخواست روبه روی بابا یونس در بیاید و از من دفاع کند؟! همیشه جایی مینشست و نظاره گر می ماند و غم و غصه میخورد... برای مادر بودن غم و غصه خوردن ملاک نیست، باید انقدر قدرت و عظم داشته باشد که همه جوره از پس بچه ای که به دنیا آورده ای بر بیاید .

شاید هم مادر بودن از دید منِ مادر نشده انقدر وسعت داشت
!؟

اگر هم میخواستم بچه ای داشته باشم بخاطر این بود کپی عطا را داشته باشم که با بودن طاهها ان هم منتفی شده بود.
چون طاهها کپی برابر اصل بود.

بازدمم را با حرص بیرون میدهم. حفره ای میان قلبم جاخوش کرده بود درست از روزی که طاهها را ندیده بودم. عماد را لعنت میکنم بابت گندی که زده بود و اجازه نمیداد طاههای عزیزم را ببینم.

افروز خیار ها را حلقه حلقه میکند و کاهو را از سبد برمیدارد و
دستم میدهد:

_ زحمتش با خودت!

لبخندی میزنم و کاسه زرشکی رنگی از زیر کابینت سینک
بیرون می آورم. کاهو را برگ برگ میکنم و شیر اب را باز می
گذارم تا کاسه پر شود. صبا پیمانه های برنج را با صدای بلند
میشمارد و خنده ی افروز را بلند میکند.

چند قاشق نمک را داخل کاسه میریزم و با دست همش
میزنم. افروز از آشپزخانه بیرون میرود. صبا سریع سمتم می
آید و دستش را روی کمرم می گذارد:

_ نارین جون ... عزیزم؟؟

از گوشه چشم نگاهش میکنم:

_ چیه؟ چی میگی؟

__ ازم دلخوری؟ من خبر نداشتم زن عمو شکوه یه کاره اومده

خونه ت؟ داریوش طفلی خبر نداشت!

__ اره دیگه همه چیز خاندان تون هر دمبیل!

__ من از مشکل داریوش خبر نداشتم!

نگاه بدی حواله اش میدهم. سریع میگوید:

__ به خدا دروغ نمیگم!

__ من نگفتم دروغ میگی. میگم دیگه ادامه نده لطفا.

دهانش را برای حرفی باز کرد که با آمدن افروز کنار کشید و سکوت کرد.

کاهو را ریز ریز کردم و حلقه های خیار را شلخته رویش انداختم. گوجه ها را نگینی کردم و مثل تپه روی خیار ها انباشته شد. افروز با دیدن تزئین بی نقص ام شلیک خنده اش هوا رفت و صبا خاک بر سری حواله ام کرد:

__ عطا خدایا مرز چی میکشید از دستت؟

افروز مهربان نگاهم کرد و شانه ام

را فشرد:

_ کلی خصوصیات قشنگ قشنگ داره که عطا خدایامرز

جون میداد براش!

صبا پشت چشمی نازک کرد و از داخل سبد گوجه فرنگی

بزرگی برداشت و نمک زد:

_ مثلاً؟؟

افروز خندید.

_ یه زن محکم جذابیت زیادی واسه آقایون داره!

هر سه نفر گردن چرخاندیم و به سیامک که در چهار چوب

اشپزخانه ایستاده بود، نگاه کردیم.

صبا دستی به معنی برو بابا" برای سیامک تکان داد و افروز

بلند شد و به استقبالش رفت.

من هم طرح قلبی با دو دستم و انگشتانم برایش تجسم کردم

و سلام دادم.

افروز گونه سیامک را بوسید و سیامک دست دور شانه اش و
رو به من گفت:

__ چطوری خوشگله؟

صبا به جای من جواب داد:

__ حالش توپه توپِ با وجود وکیل مدافعی مثل تو!

افروز نیشگونی از بازوی صبا گرفت که دادش بلند شد:

__ اه اه... شوهر ذلیل بدبخت!

__ دستم درد نکنه. حسود خانوم!

بلند بلند میخندم و در جواب چشمک سیا، چشمکی میزنم و
بلند میشوم

با صدای " یا الله " گویان داریوش از حرکت می ایستم. صبا
بلند میشود و با نگاهی می گوید او دعوتش نکرده!

افروز از سیا جدا میشود و سیامک می گوید:

__ من دعوتش کردم!

بیرون میرود و افروز هم هول کرده پشت بند سیا از اشپزخانه
خارج میشود.

دلخور به صبا نگاه میکنم. شانه ای بالا میاندازد و بیرون
میرود.

بلا تکلیف وسط اشپزخانه می ایستم.

__ سلام!

سرم را بلند میکنم و با دیدن صورت و اخم کم رنگش،
ناخودآگاه اخم میکنم و جواب سلامش را میدهم.

__ کافه سیامک بودم. گفت دور همید. از اونجایی که جواب
تلفنم رو نمیدادی و به خودمم اجازه نمی دادم پیام جلو خونه
ت، گفتم اینجا حداقل بشه باهات حرف زد!

__ من با شکوه خانوم حرف زدم داریوش. دیگه لازم نبود تو
دنباله اش رو بگیری!

جلو می آید. پیراهن نخی نازکی تنش بود. هوا رو به بهار
میرفت و در یک قدمی اش ایستاده بودیم و اما او هنوز
سردش بود!

__ من دوست داشتم خودمون دو تایی باهم آشنا بشیم. ولی
گفتم شاید از این پیشنهاد خوشت نیاد. اومدن مامان شکوه
کار اشتباهی بود.

سری تکان میدهم و به سینک تکیه میدهم:

__ من نمیخواستم شکوه خانوم رو برنجوم.

__ از دست تو ناراحت نیست. بیشتر از حرف های خودش
ناراحته. خودخوری امان اش رو بریده!

__ به هر حال. از طرف من دوباره معذرت خواهی کن. این
روزا حالم خوب نیست!

__ نارین؟

نگاهم را از کف اشپزخانه میگیرم و به چشمان مشکی و
ابروی پر پشت اش میدوزم. در یک قدمی ام ایستاده بود:
_ من خیلی درباره ت نمیدونم!

_ منم!

_ وقت واسه شنایی هست!

مردد نگاهم میکند. سکوتم را میبیند با شک میگوید:
_ هست؟

جدی نگاهش میکنم:

_ تو مرد خوبی هستی، ولی من یه جور دیگه روت حساب
کرده بودم! مثل اینه یکی بگه بیا با سیا ازدواج کن. مگه
میتونم؟!

انگار حرف وحشتناکی زده باشم. تند سرم را تکان میدهم:
_ نه نمیتونم واقعا!

دلخور نگاهم میکند:

__ به خاطر صدراس؟

پلک میزنم. مطمئن جواب میدهم:

__ نه. بحث حس! من اون حس رو ندارم بهت داریوش.

پا به پا میشود. حرفش را مزه مزه میکند:

__ به خاطر مشکلی که دارم؟

رگش برجسته بود و نبض اش خیلی واضح میزد. سعی میکنم
لحنم ترحم نداشته باشد. البته که مشکلتش ترحم هم نداشت!

__ مطمئن باش چه مرد چه زن، اگه یکی رو بخواد، بچه دار

نشدن طرف مقابلش مانع جواب مثبت دادن نمیشه!

دستی دور دهانش میکشد. بدون حرفی بیرون می رود.

صدای سیامک بلند میشود:

__ کجا داریوش؟

_ من دیگه مزاحم تون نمیشم.

افروز سراسیمه داخل آشپزخانه می آید:

_ دعوا تون شد؟

صدای بسته شدن در میپیچد. سیامک از پذیرایی تشر میزند:

_ افروز، ناری رو راحت بذار!

صبا لباس پوشیده به آشپزخانه می آید. افروز با افسوس نگاه از قیافه ی شاکی صبا و صورت غمگینم می گیرد و بیرون میرود.

صبا لیوان را از اب پر میکند. نخورده روی کابینت می کوبد. چشمانم از شدت صدا بسته می شود.

_ غرورش خورد شد. دلت خنک شد؟

متعجب به صورت قرمز و آشفته اش نگاه میکنم:

— چی میگی تو؟

— من چی میگم؟ من میگم له شد. من میگم نقصش شد
نقطه ضعف و غرورش رو گذاشت رو شونه اش و دِ برو که
رفت!

دستی به صورتم میکشم . عادت نداشتم صبا با آن لحن هم
باهام حرف بزند.

— اینم تقصیر من شده؟

داد میزند:

— پس کی؟ مقصر کیه ناری؟ داریوش یا تو؟

از صدای دادش شانه ام می پرد. سیامک سراسیمه داخل
آشپزخانه می آید.

— چه خبره؟ مثل سگ و گربه به جون هم افتادین؟

صبا با دست نشانم میدهد:

__ از ایشون بپرس!

جلو میروم و چانه اش را میگیرم. مجبور میشود نگاهم کند:

__ از چی ناراحتی؟ از نه گفتن من؟ یا از مغرور بودن داریوش؟

هان؟ از چی دلخوری که داد و هوار راه انداختی و چشم بست

روی این همه سال دوستی مون؟ من حق ندارم انتخاب کنم،

باید بشینم انتخاب بشم؟ آره همین رو میخوای؟ من حرف از

بچه دار نشدن پسرعموت نزد، حرف من حسی که ندارم.

این کجاش توهین به شخصیت داریوش و تو؟

به ضرب چانه اش را رها میکنم و عقب عقب میروم. سیامک

نگاه بدی حواله صبا میکند. نمیگذارم چیزی بگوید به زور به

بیرون هل اش میدهم و خودم هم بیرون میروم.

افروز نگران سمتم می آید و پیچ پیچ میکند:

__ فامیلن . ناراحته پسر عموش ناراحت شده، تو به دل نگیر

ناری جون!

تنها سر تکان میدهم. لباس هایم را میپوشم. افروز اصرار میکند بمانم. اما یک ربع بعد سوار آژانسی میشوم که سیامک زنگ زده بود. او هم معتقد بود بروم بهتر است.

عادت نداشتم با صبا دعوا کنیم و دهان باز کنیم و هرچه بلد بودیم و نبودیم را بیرون بریزیم. آخرش هم با یک ببخشید حل شود و برود پی کارش.

از ماشین پیاده میشوم. کلید می اندازم و داخل میروم. تنم بی حس و گلویم خس خس میکرد. یک قدم برمیدارم که صدای در متوقفم میکند.

در را باز میکنم. با دیدن طاهها لبخند میزنم و با دیدن عماد لبخندم می ماسد.

طاهها از گردنم آویزان میشود و گونه ام را می بوسد:

__ کشیک میکشیدیم تا بیای . چقدر دلم برات تنگ شده بود
ناری!

پاهش را دور کمر حلقه میکند و خودش را بالا تر میکشد.
موهایش را میبوسم:

_ قربونت برم من. مرد کوچکم.

سر و گردنی قر میدهد و نخودی میخندد. خودش را سر
میدهد و روی پاهایش می ایستد.

عماد و موهای پریشان و ته ریشش، بی شباهت به عطا هم
نبود.

همانطور در سکوت بر و بر نگاه میکرد و عکس العملی
نداشت.

طاها دستم را میفشارد تا توجه ام را جلب کند.

نگاهم را از صورت بی حرکت عماد میگیرم و به طاها لبخند
میزنم:

_ جونم؟

_ فردا بریم خرید عید؟

کوتاه نگاهم را به عماد میدهم و دوباره به

صورت طاها

میدوزم. لب هایش گل انداخته بود و تپل تر به نظر می آمد.

"هوم" کش داری میگوید. موهایش را بهم میریزم و مثل

همیشه بدش می آید و سرش را از انگشتانم دور میکند.

_ نگفتی ناری؟ با من و عمو عماد میای خرید عید یا نه؟

چشم تنگ میکنم. پس نقشه داشتند. عماد مهربان شده بود و

بعد خط و نشان هایش دوباره لطف کرده بود و طاها را آورده

بود تا از دلتنگی در بیایم!

طاها پا میکوبد:

_ تو رو خدا ناری. تو رو خدا. من با عمو شرط کردم. قرار شد

اگه قبول کنی واسه م دوچرخه بخره. من بیازم باید دو ماه

چیپس و پیتزا نخورم.

بالاخره به حرف می آید:

_ من گفتم قبول نمیکنه! نگفتم؟

طاها با اخم نگاهش را از عماد میگیرد و تخس سر تکان
میدهد:

_ ناری هیچ عیدی من رو تنها نداشته. این عید هم مثل
عیدای پیش! مگه نه؟

اخم میکنم و رو به عماد تشر میزنم:

_ عادت شرطی شدن نداشت که اونم یادش دادی؟
طاها مینالد:

_ تقصیر عمو نبود ناری.

سمت داخل هل اش میدهم:

_ شما برو داخل بعد باهم حرف میزنیم طاها خان.

حساب دستش می آید. لب و لوچه اش اویزان میشود و با سر
به زیری داخل میرود.

عماد دستی میان موهایش میبرد و بالا میفرستد:

__ خب تنبيه من چيه؟

نفسم را با حرص بيرون ميفروستم و دست به سينه نگاهش
ميکنم. قدمی جلو می آید:

__ بگو. تنبيه ام هرچی باشه با جون ميخرم. ولی دل طاها رو
نشکون!

__ ايناهمه اش نقشه س نه؟

__ من بهش گفتم قبول نمیکنی. خودش زیر بار نرفت. گفت
ناری مهربونه. با ما میاد.

__ در هر صورت من نمیام.

در را توی صورتش میکوبم. اما واقعیت چیز دیگری بود.
فردا بعد از ظهر با کلی گریه و تمنای طاها و قسم های ریز و
درشت اش، همراهش به خرید عید ر
فتم.

یک دستش را به دست من داده بود و دست دیگرش را عماد گرفته بود. اولین پاساژ گردی با عماد شد، خنده های از ته دل طاهّا و نگاه های یواشکی عماد که بیشتر از هرچیزی کلافه ام کرده بود.

من نباید با دل طاهّا راه می آمدم. اما نزدیکی عید و گریه و زاری اش دست وپایم را بسته بود.

جلوی مغازه شال و روسری فروشی ایستاد. با دیت های کوچک و ذوق کودکانه اش روسری گل گلی زرد و آبی را نشان داد و صورتش را به ویتترین چسباند:

__ ناری اینو بخریم بهت میاد.

دستش را کشیدم:

__ من واسه عید چیزی نمیخوام بخرم عزیزم. بیا بریم.

عماد زود تر از ما داخل مغازه رفت و همزمان گفت:

__ عیدی قبول میکنی دیگه!

کمی سر چرخاند تا صورتم را ببیند:

__ قبول نمیکنی؟ با اینم مشکل داری؟

طاها دستم را کشید:

__ بریم تو ناری...بریم!

پشت سر عماد داخل میرویم. مرد فروشنده به احترام ما بلند

میشود و خوش آمد گویی میکند. عماد درخواست روسری

دلخواه طاها را میدهد و مرد چشمانش برقی زد و سلیقه ی

عماد را تایید کرد. طاها قدمی جلو می آید و مودبانه میگوید:

__ من انتخاب کردم اقا.

عماد کوتاه میخندد و مرد فروشنده روسری را دستم میدهد و

روبه طاها چشمکی میزند:

__ چه سلیقه ی خوبی پسر کوچولو!

چشمانش را از ذوق تعریف خمار میکند و چشم و ابرویی برای
عماد می آید و زبانش را نشان عماد میدهد.

نفسم را به سختی بیرون میفرستم. عماد تمام تربیت و نقشه
های عطا را به باد هوا داده بود و طاهای دیگری تحویل مان
داده بود.

فروشنده راهرو کوچکی را با دست بهم نشان میدهد. تشکر
میکنم و داخل یکی از اتاقک ها میروم و پرده را میکشم.
شالم را برمیدارم و روسری گل گلی را روی سرم تنظیم
میکنم.

لبخند کوچکی میزنم. طرح شلوغ و ترکیب رنگی زیبایش
کمی صورتم را از ماتم گرفتگی نجات داده بود.
طاها از پشت پرده صدایم میزند.

بیرون میروم و لبخند بزرگ و دندان نمایی حواله چشمان گرد
و ذوق زده اش میکنم. کمی بالا میپرد و گردنم را میگیرد.

جیغ کوتاهی میزنم و بلافاصله دستم را زیر پایش میبرم تا
سقوط نکند.

با صدای هیجان زده ای اسمش را با تشر میخوانم. گونه ام را
میبوسد. عماد سرفه ای میکند و همزمان میگوید:
_ منم اومدم!

و چقدر هم برایش اجازه گرفتن اهمیت داشت. هنوز حضورش
را اعلام نکرده، هیکلش در چهار چوب راهرو کوچک نمایان
شد.

طاها گردنم را رها کرد و کمی خم شدم تا راحت تر پایش به
زمین برسد.

همزمان با رها کردن گردنم، گره روسری شل می شود و
روسری رو کف راهرو میفتد.

طاها زود تر از من خم میشود و روسری را برمیدارد و دستم
میدهد. بغ کرده میگوید:

_ خاکی شد!

سری تکان میدهم:

_ اشکالی نداره قربونت.

چند بار در هوا روسری را میتکانم. نگاهم به چشمان مات و دهان نیمه باز عماد میفتد.

ابرویم بهم نزدیک میشود و با سر میپرسم چه شده؟

طاها روسری را از دستم میگیرد و زود تر از ما بیرون میرود.

عماد تکانی به پاهاش می دهد و دستی میان موهایش میبرد:

_ موهاش چی شدن ناری؟

_ موش خورده!

از کنارش رد میشوم. اما بازویم را میگیرد و متوقفم میکند. با چشمانی تنگ و نگاه بدم، بازویم را رها میکند.

با دو قدم بلند از راهرو بیرون می آیم. طاها روی صندلی
نشسته بود و دهانش میجنید.

با دیدنم بلند میشود و با انگشتش فروشنده را نشان میدهد:
_ شکلات این اقا بود ناری!

بدون حرفی نگاهم را ازش میگیرم. کارتم را از جیب پشت
کیفم بیرون می آورم و سمت فروشنده میگیرم.

فروشنده تعارف میکند که قابلی ندارد و من تنها ممنون
میگویم کارت را دوباره تکان میدهم تا بگیرد.

عماد کنارم می ایستد و مچ دستم را میگیرد و پایین میکشد.
کارتش را از جیب شلوارش در می آورد و رو به فروشنده می
گوید:

— ۱۳۶۶

قدمی عقب میروم. طاها دستم را میرد.

مغازه دور سرم

میچرخید. مگر مهم بود تاریخ تولد من را روی رمز کارتش گذاشته؟!

قدم دیگری عقب میروم و دست کوچک طاها را میفشارم.
نه مهم نبود!

خودش را بیشتر بهم میچسباند. مثل گربه ی باران دیده ای
که مادرش را گم کرده...همانقدر لرزان و همانقدر ترس میان
چشمانش برق میزد که نکند رها شود و دیگر منی نباشم..
آن هم منی که طعم دوباره خانواده داشتن را چشیده بودم و
هر دو بار از دست داده بودم...این ترس و بی پناهی را خوب
میشناختم...

درست همان وقتی که بابا یونس اجازه داخل آمدن به خانه
اش را بهم نداد و عطا را غریبه خوانده...

یا همان وقتی که عطا مرد و من تنها روی قبر افتاده بودم و
دستی برای بلند کردنم دراز نشد...

یا همان باری که جلوی خانه خاتون برای دیدن طاهای ایستاده
بودم و اجازه ورود نیافته بودم!

عماد دست دیگر طاهای را میگیرد. از فکر بیرون می آیم و
کمی خودم را سمت عماد میکشم. از مغازه بیرون می آیم.
کارتش که میان دست دیگرش بود را با حرکتی از مشتش
بیرون میکشم.

اخم بزرگی میکند و سرش را جلوی صورتم میبرد. خودم را
عقب میکشم.

طاهای نگاهش بین مان میچرخد:

— چیزی شده؟

دستش را رها میکنم و گوشی ام را برمیدارم و عکسی از
شماره کارت عماد میگیرم.

— هیچی عزیز دلم.

عماد کلافه نگاهم میکند:

— عیدی بود!

کارت را سمتش میگیرم:

— ممنون. میدونستم بحث کردن توی مغازه رو دوست نداری.

حرف اینه تا مرد وایساده زن دست تو جیش نبره، بود،

اصراری نکردم! غرور مرداس دیگه!

کارت را با عصبانیت از دستم میکشد:

— چقدرم غرور مردا واست مهمه!

— اتفاقا برام مهمه. وگرنه تو مغازه باهات گلاویز میشدم و

نمیداشتم کارت بکشی!

گوشه ابرویش را میخاراند. و لبخند محوی میزند.

_ دعاوا هم بلدی؟

سعی میکنم لبم کش نیاید. اما موفق نمیشوم:

_ پس چی!

طاها سرش را بالا میگیرد و رو به عماد می گوید:

_ به قول بابا عطا، ناری فقط دلبری بلده!

سر جایمان، وسط جمعیت و میان پاساژ می ایستیم. طاها

نگاهش میچرخد:

_ نباید میگفتم؟

نمیدانم منظورش من بودم یا عماد، اما هیچ کدام جوابش را

نمی دهیم. من سال ها بود دلبری کردن به قول طاها را از

یاد برده بودم. دیگر از ان زن جذاب و پر انرژی چیزی نمانده

بود.

نگذاشته بودند که بماند...

تنهایی..دور از بودن از خانواده ام و محبتی که

ازش محروم

مانده بودم، بی حسم کرده بود!

نگاهم به یکی از مغازه های خوش بر و روی پاساژ میافتد.
همان هایی که ویتترینش چشمان ادم را برای چند ثانیه روی
خودش نگه میدارد.

بلوز یقه قایقی که از جنس ساتن بود و قرمزی اش شبیه اب
البالو و شاید اب انار، نظرم را جلب میکند.

با کشیدن دست طاهها که در دستم بود، دست عماد هم کشیده
میشود.

دامن کلوش که سه دکمه قرمز و کمر پارچه ای قرمزی
داشت، طرح بلوز را خیره کننده تر کرده بود.

عماد از گوشه چشم نگاهم میکند:

__ بریم یه تن بزنی؟

من هم از گوشه چشم نگاهش میکنم:

__ نه، یقه اش خیلی بازه!

بیشتر روی مانکن و لباس ها دقت میکند.

اما دروغ گفته بودم. شاید یقه اش خیلی باز بود اما میتوانستم

برای مهمانی های خودمانی بپوشم.

اما جیبم کفاف قیمت سرسام اورش را نمیداد. مدتی بود مرتب

مغازه نمیرفتم و پس اندازم هم رو به اتمام بود.

نگاه از ویتترین میگیرم.

__ بریم!

عماد با تاخیر و افکاری بهم پیچیده سری تکان میدهد و

بدون حرفی سمت خروجی پاساژ میرویم.

همه جا بوی بهار میداد. خیابان ها شلوغ بودند. سبزه و ماهی

قرمز و تنگِ دور سرمه ای خبر از نو شدن سال میدادند. همه

به ظاهر خوشحال بودند اما فقط خدا میدانست میان دلشان

چه آشوبی برپاست.

همه دو نفر و چند نفر بیرون آمده بودند. دست در دست هم و لبخند روی لب...

خیلی ها هم تنها بودند...آشفته و رنگ و رویی گچ شده تر
قیمت های بالا و جیب های خالی شان از پول!

دلم برای تمام وقت هایی که پیاده خیابان ها را طی میکردیم
و عطا لحظه ای رهایم نمیکرد تنگ میشود.

از میان همه جمعیت عبورم میداد و لحظه ای شانه هایم را
از حصار دستان امنش، دور نمیکرد. لباس ست میکردیم و
سفره ی هفت سین را مشترک انتخاب میکردیم.

نفسم را بیرون میدهم. حجم زیادی از اشک میان چشمانم
لانه میکند. تند تند پلک میزنم تا دید تارم، شفاف شود.

طاها سمت تنگ ماهی ها میدود و دست مان را رها میکند.
عماد جای خالی طاها را پر میکند. چشمانم پی طاها میدود.
خیلی دور شده بود. نگران میشوم و از میان جمعیت خودم را

رد میکنم تا به طاهها برسم. عماد شانه

به شانه ام قدم

برمیدارد. گاهی چند نفر را با دست کنار میزند تا به من
برخورد نکند و گاهی خودش را سپر شانه کوبیدن به جماعت
میکند. به مرد ماهی فروش میرسیم. با نزدیک شدن به طاهها
خیالم راحت میشود.

گردنش را کج میکند و چشمانش را با کف دست می مالد:

__ عمو، چهار تا ماهی بخریم؟

عماد بغلش میکند و گونه اش را می بوسد:

__ یواش چشات در اومدن! حالا چرا چهار تا؟

طاهها چشمانش را گرد میکند و با انگشتش رو به عماد
میشمارد:

__ من، شما، ناری، بابا عطا! میشه چهار تا دیگه!

لبم را تر میکنم. جلو تر میروم و موهایش را بهم میریزم.
خوشش نمی آید، سرش را عقب میبرد.

با نگاه عمیق عماد، چشم در چشم میشوم. نگاهش میان
صورت‌م میچرخد:

_ چشم. چهار تا میخریم! واسه بابا عطا هم میخریم!
با یک دستش طاه‌ها را نگه میدارد و با دست دیگرش کارت‌ش
را از جیب بیرون میکشد و سمت مرد میگیرد. نگاهش را ازم
برنمیدارد. کمی از حرارت نگاهش گرمم میشود. عقب
میکشم.

گوشی میان جیبم می‌لرزد به خاطر صدای اطراف، زنگش را
نمیشنوم اما ویبره‌اش حس میشد.

طاه‌ها تنگی را نشان میدهد و از مرد میخواهد یک ماهی قرمز
کوچک و سه ماهی بزرگ را برایش آماده کند.

تماس صبا را ریجکت میکنم و گوشی را داخل جیبم سر
میدهم.

عماد لب طاه‌ها را میکشد:

__ ماهی کوچیکه تویی؟

طاها چشم و ابرویی می آید و به من که هنوز بی حس
نگاهشان میکردم اشاره میکند:

__ کوچیکه ناری! سه بزرگه ما مردا هستیم دیگه!

عماد بلند میخندد. سرش را میان گردن طاها میبرد و جیغ
طاها بلند میشود. تنگ را از مرد میگیرم.

از صمیمیت تازه شکل گرفته شان حسودی ام میشود. عادت
نداشتم انقدر کسی را نزدیک به طاها ببینم به خصوص که
طاها اکثرا از دست عماد شاکی بود اما الان؟!

بی حوصله شانه ای بالا میاندازم. طاها نق میزند که خسته
شده و حتی حس گشنگی اش از بین رفته.

سمت ماشین میرویم. عماد در جلو را برایم باز میکند. بدون
نگاهی سوار میشوم. طاهای به خواب رفته را روی صندلی

عقب میگذارد و دور میزند و پشت فرمان مینشیند. ماشین را
از پارک بیرون می آورد.

شیشه ی سمت

برام مهم نیست مردم بگن زنِ داداشِ خدایا مرزشه! توام برات
مهم نباشه! من قول مردونه میدم ندارم آب تو دل تو و طاها
تکون بخوره! اصلا هر چی توبگی... فقط بیا اول از همه یه
خانواده بشیم واسه طاها. بذار از تنهایی و سرگردونی در بیاد.
کی بهتر از تو واسه طاها دل میسوزونه! همه زندگیش بهم
ریخته! شده چند تربیتی، خاتون یه چیز تو گوشش میگه ،
عطیه یه چیز، من و تو هم که بماند! من نوکر هر جفت تونم.
عرق از گردنم راه به پشتم پیدا میکند. بغض میکنم و به زور
کلمات را به زبان می اورم. خسته از لحن نرم و موقعیت پیش
آمده مینالم:

_ یکم برو عقب. لطفا!

نفسش را توی صورتم رها میکند . اکسیژن
کم می آورم.
نگاهش میچرخد اما عقب نمیکشد. چند ضربه به شیشه
میخورد. هر دو از جا می پریم.
طاها با چشمانی گشاد نگاهمان میکرد.

خودم را بالا میدهم تا سوز بیرون به تن طاها نخورد. به عقب
خم میشوم. دست کوچکش را زیر گونه اش گذاشته بود و در
ارامش کامل به خواب رفته بود.

_ خوابیده؟

صاف مینشینم و مستقیم به عماد خیره میشوم:

_ اره. اول طاها رو برسون.

دستی به ریشش میکشد و باشه آرامی می گوید.

دیگر حرفی نمیزنیم. من مصمم بودم که بیرون را نگاه کنم و
عماد جلوی دیدش را!

پشت چراغ قرمز میایستد. روی فرمان انگشتانش ضرب می
گیرد. دست دیگرش سمت سیستم ماشین میرود.

زمزمه آرامم میپیچد:

_ بیدار میشه!

دستش را میکشد. نگاهم مان به هم میافتد. تنه اش را از
صندلی برمیدارد:

_ تو گشنه ت نیست؟

_ نه!

_ ولی رنگ و روت یه چیز دیگه میگه!

نیشخندی میزنم:

_ تو این تاریکی رنگ و رو؟

چراغ سبز میشود. جوابم را نمیدهد. خیابان را دور میزند و
سمت خیابان های جنوب شهر میرود. هوشیار میشوم. مسیر
ها برایم آشنا میشود.

لبخند کمرنگی روی لبم مینشیند. میدانم هدفش کجاست!
فلافل فروشی که خیلی سال پیش بعد دانشگاه و کلاس های
فشرده میرفتیم و با دست نشسته و قیافه ای بی حال تا
میتوانستیم فلافل میخوردیم و دوبر نان سفارش میدادیم.
گردنش را سمتم کج میکند و لبخندم را شکار:

__ پس یادته؟!

سری تکان میدهم. چشمان او هم برق میزد:

__ مگه میشه یادم بره!

جلوی مغاره چهل متری که همان ظاهر قدیمی خودش را
حفظ کرده بود می ایستد. بدون حرفی پیاده میشود. دوباره
سمت طاها خم میشوم. همچنان در خواب بود.

گوشی ام را چک میکند. ده تماس بی پاسخ از صبا و دو پیام از داریوش خود نمایی میکردند. پیام ها را نمیخوانم اسکرین گوشي را خاموش میکنم. عادت به قهر کردن نداشتم اما رفتار صبا. ناراحتم کرده بود.

سرم را به پشتی صندلی میچسبانم و کامل سمت صندلی راننده میچرخم و به بیرون خیره میشوم. عماد با دو ساندویچ و سه نوشابه سمت ماشین می آید.

خم میشوم و در را برایش باز میکنم.

سرش را داخل ماشین می آورد و پچ پچ میکند:

__ هوا خوبه. بیرون بخوریم؟

موافقت میکنم و بیرون میروم. سه نوشابه شیشه ای را روی کاپوت میگذارد. ساندویچی که کاغذ کاهی کامل دورش را پوشانده بود سمتم میگیرد.

از دستش میگیرم. کاغذ دورش را پایین میکشم.

__ یه چیزی یادت نرفته؟

به نگاه شیطان شده ام بلند میخندد. گاز محکمی میگیرم و کمی از نوشابه را سر میکشم.

سس سفید کوچکی از جیبش در می آورد و سمتم میگیرد. چشمانم برق میزند.

پشیمان میشود و خودش از گوشه زرورق اش میکشد. ساندویچ را سمتش میگیرم . سس را رویش میریزد.

__ نوش جونت!

چراغ کم سوی خیابان روی صورتش نشسته بود. نگاهش همان نگاه عماد سابق بود. مهربان و بدون منظور...همین باعث میشود خیلی راحت به ساندویچ خوردنم ادامه بدهم بدون اینکه نگران پخش شدن سس اطراف لبم بشوم یا فکر کنم همان عمادی است که پشت هر کار و رفتارش منظور و هدفی خوابیده !

هر دو نوشابه را سر میکشد. نصف نوشابه باقی مانده من را
هم همین طور!

به اشتهايش ماشالله بلندی میگویم. دور چشمانش چین می
افتد و دندان سفیدش میان تاریکی میدرخشد. در سکوت خیره
ام می ماند و چیزی نمی گوید. صاف می ایستم و دستی دور
دهانم میکشم.

__ مرسی بعد یه عمری یه چیزی چسبید!

__ بیا از امشب همه چیز بهمون بچسبه، دوتایی! هووم؟
موهای بیرون زده از شالم را داخل می فرستم. عقب نشینی
میکنم و دستم رو دستگیره ی در می نشیند و بازش میکنم.
حرفم بی منظور بود اما او منظور دارش میکند. به دلخواه
خودش!

جلو می آید. در نیمه باز را می بندد. نزدیک ایستاده بود. بوی
عطر سرد و سیگارش مخلوط شده بود و گیرنده های بینی ام
هشدار میداد که کنار بکشم.

کنار میکشم!

به در ماشین تکیه میدهد و یک وری نگاهم میکند:

— من چند ساله هیچی بهم نچسبیده! چی میشه بذاری بهم
بچسبه؟ یکم آرامش سهم مون نیست ناری؟ هان؟ نمیخوای
یکم استراحت کنی و با دل منم راه بیای؟ میدونی چند سال
گذشته!

— بگم غلط کردم از حرفی که زدم کوتاه میای؟

کامل سمتم میچرخد. چشمانش عصبانی بود و کلافه:

— بگم غلط کردم برادر عطا شدم، کوتاه میای؟

حرف میان گلویم به ناله تبدیل میشود. چیزی نمی گویم یا
شاید هم چیزی نداشتم بگم!

__ چیه من خوب نیست ناری؟ بگو تا حلش کنم! ولی بی انصاف نباش، نگو چون برادر شوهرمی، چون این یه رقمه رو همیشه حل کرد! از دستم بر نمیاد! طاها بهت عادت کرده. اون یه خانواده میخواد. نه فقط من، نه فقط تو، یه پدر و مادر کنار هم میخواد. چرا کوتاه نمیای؟ مگه طاها برات مهم نیست، خب بذاره اون یه فرصت باشه واسه کنار هم بودنمون؟ اسمش رو میذارى سو استفاده یا هر مزخرف دیگه ای، بذار! ولی من یه لحظه، خدا شاهده یه لحظه به حس خودم شک ندارم و نمیکنم!

توی صورتم خم میشود. شاید به خاطر این که تاثیر حرف هایش را از چشمانم بخواند. سرم را عقب میکشم. نفس های گرمش توی صورتم میخورد. چشمانش شبیه عطا شده بود، وقتی که گفته بود مرا میخواهد، حتی اگر خانواده ام راضی نباشد.

__ من میخوامت ناری. به چه زبونی بگم؟.

عماد عقب میکشد. سریع دستگیره در را میکشم و می نشینم.
طاها با چشمانی گشاد و متعجب نگاهم میکرد:

__ عمو داشت دعوات میکرد؟

عماد با تاخیر می نشیند و استارت میزند. به جای من جواب
میدهد:

__ داشتیم حرف میزدیم... چرا همه چیزو دعوا میبینی؟

از صندلی عقب خودش را جلو میکشد. به حرف های عماد
اعتماد نمیکند و دوباره میپرسد:

__ چی شده ناری؟

چشمانم قرمز شده بود و اشک دیدم را تار کرده بود.
نمیخواستم با این وضعیت مرا ببیند.

روی دستش را نوازش میکنم و با صدای تو دماغی می گویم:

__ هیچی قربونت برم!

عماد فرمان را میفشارد. از گوشه چشم به طاهها نگاه میکند:

__ کم از گردنش آویزون شو!

تند سرم را میچرخانم. نگاهم نمیکند. طاهها دستش را میکشد و سر جایش می نشیند.

کلافه سری تکان میدهم. حیف که نشسته بود و منتظر یک نشانی از دعوا بین مان میگشت وگرنه حساب عماد را کف دستش می گذاشتم تا یک بار دیگر به طاهها تشر نزند.

جلوی خانه خاتون می ایستد. طاهها سکوت چند دقیقه ای اش را میشکند:

__ ناری، سال تحویل میای پیش مون؟

تنه از صندلی جدا میکنم و خودم را عقب میکشم. مظلوم نگاهم میکرد و چشمانش را پیاپی تکان میداد.

__ نمیدونم برنامه م چیه قربونت!

__ طاهها عادت نداره بدون تو سال رو تحویل بده!

چشم غره ای نثار عماد و قیافه ی شاکی اش میکنم. بی
تفاوت شانه ای بالا میدهد و رو به طاهای می گوید:

__ مگه نه عموجون؟

طاهای جوابش را نمیدهد و چانه اش را بالا میدهد. گونه ام را
میبوسد. دلم خنک میشود و نگاه خوش خوشانی سمت عماد و
چشمان ماتش پرت میکنم:

__ پس بذاره سال تحویل رو با من باشه!

در را باز میکند:

__ گفتم که طاهای تو یه شرایط میتونه باهات باشه!

پیاده میشود و سرش را داخل کابین ماشین می آورد:

__ یادت رفته؟

نگاهم را ازش میگیرم. طاهای پیاده میشود و دستی برایم تکان
میدهد.

عماد کلید میاندازد و با داخل شدن طاهّا، سمت ماشین می آید.

شیشه را کمی پایین میدهم. ماشین را از پارک در می آورد.

__ سریع تصمیمت رو بگو؟

__ چه تصمیمی؟

__ سال تحویل رو میگم!

گوشه پلکم را فشار میدهم. سردرد امانم را بریده بود:

__ گفتم که مشخص نیست!

نیشخند صدا دارش وادارم میکند نگاهش کنم:

__ اره خب...منم کلی رفیق پسر و دختر داشتم سال تحویل رو

به کس دیگه ای قول نمیدادم!

__ درست صحبت کن!

ماشین جلویی سبقت میگیرد و از تکان سخت ماشین به
چپ، سمت دنده خم می‌شوم.

__ چرا داد می‌زنی؟

توی صورتش براق می‌شوم:

__ چون داری چرت و پرت می‌گی! اونایی که داری درباره
شون سخنرانی میکنی، خانواده ی من! حتی اگه نسبت خونی
باهاشون نداشته باشم!

ارام شده می‌گوید:

__ منظور بدی نداشتم. می‌شناسمت. فقط یه حسادت کوچیک
مردونه بود. همین!

به یکباره عصبانیتم فروکش میکند. صادقانه اعتراف کرده بود.
حداقلش این بود که اعتماد داشتن را به زبان می‌آورد.
جلوی خانه می‌ایستد. سمتش برمی‌گردم. او هم:

__ بهم خبر بده اگه اومدی!

__ میشه طاها بیاد پیشم؟

ابروهایش را چند بار بالا و پایین می اندازد.

به معنی فهمیدن سرم را تکان میدهم:

__ گروکشی میکنی؟

به بیرون اشاره میکند:

__ دیره، از وقت خوابت گذشته!

__ داری بیرونم میکنی؟

چشمانش برق میزند:

__ یکم دیگه اصرار کنی شل میشم. خودِ بیشعورم رو

میشناسم. تا حالا صدبار گفتم نمیذارم طاها رو ببینی، ولی

واسه دل خودم هم که شده ، حرف خودم رو بی حرمت کردم

و دوباره سراغت اومدم!

پلک میزنم:

__ پس بذاره طاها...

دستش را جلوی صورتم میگیرد و نمیگذارد ادامه بدهم. لبخند
کمرنگی میزند:

__ سواستفاده نکن. گفتم شل میشم. شب بخیر!

بدون حرفی پیاده میشوم. در را باز میکنم و داخل میروم.
صدای کشیدن لاستیکش روی آسفالت با تاخیر به گوشم
میرسد.

یک ربعی میشد که روبه رو یم نشسته بود. نگاهش به صورتم
بود و دستمال کاغذی زیر پلکش میکشید و " بمیرم برات
مادر " حواله ام میداد.

من اما بی تفاوت بودم. آخرین بار یادم نمی آید مادرم اصراری
برای آمدن به خانه ام داشته یا نه!

الان هم گریه بی معنی بودبرایم. من را سال ها نادیده گرفته بودند و حالا چه فایده ای داشت اب غوره گرفتن برای عمر از دست رفته!

بلند میشوم و سینی چای را جلو تر میکشم. پیاله کشمش را دستش میدهم و استکان چای را هم:

_ سرد شد مامان مهتاج.

با نگاه قرمزش براندازم میکند.

_ امسال بیا دور هم باشیم مادر!

لبم یک طرفی میشود. بعد از چند سال میخواستند بهم اوانس بدهند و دعوتم کنند؟ تازه یادشان افتاده بود؟ باید فرید روی تاریکش را نشان میداد تا بابا یونس کوتاه بیاید؟!

کمی سر جایم جا به جا میشوم. دیشب را خوب ن خوابیده بودم. حرف های عماد یک طرف، پیام های داریوش که گفته بود همه چیز را فراموش کنم و دوباره همان دوست های ساده

بمانیم و جواب تماس های صبا را بدهم تا دق نکرده یک طرف! به همین سادگی، فکر میکرد همه چیز حل میشود. انگار همه چیز برای همه کس راحت بود الا من؟!

منی که دیگر نمیتوانستم روی برادرانه داریوش حساب کنم مثل سابق ک

ه خودش را به آب و آتش زد تا در وقت کمی برایم خانه پیدا کند؟! یا نمیتوانستم راحت پا به خانه ای بگذارم که سال های زیادی نبودنم را شاهد بوده!

بازدمم را رها میکنم. کلافه از صدای گریه ی مامان مهتاج چنگی به موهایم میزنم:

_ مامان میشه اینقدر گریه نکنی؟؟

_ این روزا بابات حالش خوب نیست ناری...خسته س سینه ش خس خس میکنه...بی قراره!

کمی سمت جلو خم میشوم:

__ از دوری من که اینطور نشده مگه نه؟ من خیلی رفته مُردم
واسه تون، لابد به خاطر فرید!

گریه اش شدت میگیرد. هق هق اش تمام نشیمن را پر
میکند. عذاب وجدان میگیرم. بلند میشوم و کنارش مینشینم.
دستم را میگیرد. نگاهم به چروک دور انگشت و کک و مک
های ریز و درشت روی دستش میافتد. سنگینی بزرگی روی
قلبم حس میکنم. بغض میان گلویم چنبره میزند و اشک به
چشمانم هجوم می آورد.

چانه اش میلرزد:

__ دلتنگه مادر... پشیمونه..به خدا که پشیمونه... هر روز و هر
شب خودشو لعنت میکنه..اب شده به خدا... دنبال یه
فرصت...یه راه چاره... چشمش به در خشک شده ناری...

دستم را سمت لبش میبرد. بغلش میکنم و دستم را میکشم.
پشت کمرش را نوازش میکنم و اشکم میچکد.

چانه ام را به موهایش تکیه میدهم:

_ هر چی شما بگید چشم!

شانه اش میلرزد. با شدت بیشتری... دلم ریش میشود و بیشتر
خودم را بهش میچسبانم. کمبود محبت که شاخ و دم نداشت!

سال ها بود آرامش نداشتم، عطا هرچقدر خوب اما باز هم
نمیتوانست حفره های قلبم که متعلق به خانواده ام بود را پر
کند!

چند حبه قند داخل لیوان میریزم و با قاشق هم میزنم. سرش
را به پشتی مبل چسبانده بود. و چشمانش را بسته بود.

کمی خم میشوم و صدایش میزنم:

_ مامان

قرمزی چشمانش نگرانم میکند. لیوان را دستش میدهم و
شانه اش را می مالم:

_ چیکار کردی با خودت...چشات یه کاسه خون!

کمی از اب قند را به زور پایین می فرستد. کف دستش را به
گونه ام میچسباند. غم نگاهش، قلبم را میفشارد:

_ سال تحویل بیا پیش ما. نذار یونس دستش از قبر بیرون
بمونه!

چانه ام میلرزد و " خدا نکنه " میگویم.

_ کسی نیست. به دخترا گفتم نیا اونها. وحید رو هم جواب
کردم. من و تو و یونس...باشه ناری؟...سه نفری!

نگاهش منتظر بود. زبانم به کام میچسبد. از توی گلو "
باشه " ای هجی میکنم. چشمانش برق میزند. گونه ام را
میبوسد و سرم را به سینه اش میچسباند.

موهای کوتاه شده ام را شانه میزنم. دیروز رفتم و کمی مرتب
شان کردم و شده بود همان رنگ اصلی موای خودم..خرمایی
تیره ...با این حال کمی از دیوانگی و پریشانی صورتم کم شده
بود. خط چشم نازکی میکشم. رژ کالباسی میزنم. کت و دامن
بنفش رو اندام خوش نشسته بود. روسری چهار گوشه کوچک
خال خالی را روی موهایم میاندازم. کیف و گوشی ام را
برمیدارم و بیرون میروم. سوار آژانس میشوم. ادرس میدهم.
شماره ی خانه خاتون روی اسکرین گوشی ام خاموش و
روشن میشود. بدون مکث ایكون سبز را میکشم. صدای
دلنشین طاها میان گوشم میپچید:

_ ناری..

_ جونِ دلم؟

_ کی میای؟

__ من یه چند ساعتی میرم یه جایی، بعدش میام پیش تو عزیزدلم.

صدای پچ پچ آرامی از انطرف به گوشم میخورد. منِ من میکند:

__ میری پیش صدرا؟

تکه بزرگی از موهای سرکشم را پشت گوش میدهم. "صدرا" واژه غم انگیز این روزهایم بود. همین دو شب پیش پست جدید اینستاگرامش اشک به چشمانم آورده بود. برگشته بود کنار مادرش و از ایران رفته بود بی خداحافظی! شاید چیز زیادی از من دستگیرش نشد و شاید هم انقدر برایش جدی نبودم!

شاید هم انتظار داشتم بیشتر پافشاری کند برای بخشیده شدن، برای دلجویی!

تند تند پلک میزنم. کاسه چشمانم از اشک پر شده بود. طاهها
پشت سر هم میان گوشی صدایم میزنند. گلویم را صاف
میکنم:

__ جانم عزیزم صدات رو دارم!

__ این چه صدا داشتیه که پنج دقیقه س سکوت کردی بچه
دلش ترکید؟

با صدای جدی و محکم عماد به خودم می ایتم:
__ سلام.

صدای درگیری لفظی اش با طاهها ، لبخند روی لبم می آورد.
__ پدرم رو در آورده، کی میای؟

گوشه ابرویم را میخارانم:

__ نمیدونم . شاید چند ساعت دیگه!

__ کجایی الان؟

_ چرا باید جواب بدم؟

_ هیچی. فقط میخواستم مسافت اونجایی که هستی رو تا

خونه خاتون تخمین بزنم!

گره روسری را شل میکنم:

_ خودم تخمین زدم. چند ساعت دیگه میام.

صدایش دور و نزدیک میشود:

_ باشه. مراقب خودت باش.

_ کاری نداری قطع کنم؟

_ به سلامت!

گوشی را داخل کیف می اندازم. پول را سمت راننده میگیرم و

پیاده میشوم. در بزرگ خانه باز بود. دلشوره میگیرم. پاهایم

سنگین میشود و به زور نفسم بالا نمی آید. در را کمی هل

میدهم. امبولانس داخل حیاط مثل پتک به سرم کوبیده

میشود. صدای " اقا جون " گفتن های نسرین و شیون ریز

مامان مهتاج مو به تنم سیخ میکند. کیفم روی زمین میافتد با
تمام سرعتی که داشتم میدوم. پاهایم روی سرامیک متوقف
میشود. وحید گوشه سالن نشسته بود و نسیم

بالا سر بابا کف زمین مویه میکرد. نسرین شانه مامان مهتاج
را میمالید و ناصر خان سیگار میکشید.

تنم از اتفاق افتاده، به رعشه میافتد. وحید زودتر از همه متوجه
آمدنم میشود. چند مرد انطرف تر ایستاده بودند. رنگ
نگاهشان تاسف بار بود.

وحید دست روی زانویش می اندازد و به سختی بلند میشود.
با صدای ضعیفی صدایم میزند.

نسیم با دیدنم گریه اش شدت میگیرد.

با صدای بلند اسمم را میخواند:

__ نارین....بابا مُرد. بدبخت شدیم ناری. بیچاره شدیم ناری.

بی کس موندیم. ای خدا. ای خدا

چشمانم سیاهی میرود و خانه دور

سرم میچرخد.

نکو بودنِ سال از بهارش پیدا شد!

صبا سرش را زیر گوشم میبرد:

_ پاشو قربونت برم. چقدر میشینی . همه رفتن. پاشو فدات

شم. چند روزه چیزی نخوردی. رنگ به روت نمونده!

نگاهم به قبر و نوشته رویش چسبیده بود. مامان مهتاج گفته

بود زود تر بیایم تا دست بابا از قبر بیرون نماند، اما مانده بود!

به سختی پلک میزنم. بی صدا اشکم میچکد. گلویم از فریاد

بی حاصل این چند روزه خشک شده بود و تمام تنم میلرزید.

نگاهم را بالا میدهم. داریوش بی حرف نگاهم میکرد و عماد

عینکش را روی موهایش بالا داده بود و پیراهن و شلوارش

خاکی شده بود . سیامک کمی دور از ما دستش را دور شانه

افروز حلقه کرده بود و چیزی زیر گوشش میخواند.

هق هق ام بیشتر میشود. کسی دورم نمانده بود. همه خانواده
ام همین چند نفری بودند که چند شبانه روز بی وقفه کنارم
مانده بودند و یک لحظه تنهایم نگذاشته بودند.

صبا سرم را به سینه اش میچسباند. همراهم گریه میکند و
دلداری ام میدهد.

وحید لحظه ی آخر گفته بود اه بابا دامنم را میگیرد. ناصر خان
به زور دستش را کشید و دورش کرد. حتی اجازه نداد حنانه و
بهاره سمتم بیایند. نسرين و نسیم، مامان مهتاج را به زور با
خودشان بردند. فرید بیشتر از همه گریه می کرد و دیر تر از
همه رفته بود.

افروز جلو می اید. دستم را میگیرد و بلندم میکند. صبا خاک
نشسته روی مانتوی سیاهم را میتکاند. سیامک با اخم پر
رنگش حالم را میپرسد. تمام وقت دستش مشت بود تا هرز
نرود و روی فک وحید پایین نیاید. اما مراعات مراسم را کرده
بود.

سری به معنی خوب بودن تکان میدهم. داریوش فاصله اش را حفظ میکند و با تاخیر دنبالمان می آید. عماد زود تر از همه در ماشین اش را باز میکند.

نگاهم میکند. طولانی...عمیق:

_ من می‌رسونمش!

برای همه منظور خبری میداد اما برای من بیشتر سوالی بود... اجازه میگرفت؟

صبا مردد نگاهم میکند. سیامک در باز شده را میبندد و رو به افروز میگوید:

_ ناری تنها نمونه بهتره!

افروز درمانده نگاهش میان خط و نشان کشیدن های سیامک و عماد میچرخد.

عماد دوباره در را باز میکند. محترمانه رو به سیامک می گوید:

__ این چند روزه رو خیلی زحمت کشیدید. دیگه مزاحمتون
نمیشیم. طاها میاد پیشش اگه لازم باشه خواهرمم میفرستم
ناری تنها نباشه!

سیامک بهش برمیخورد. لحنش تند و تیز میشود:

__ زحمت چی؟ ناری غریبه نیست واسه ما!

از عماد و این لحن صبور عجیب بود. سری تکان میدهد:

__ میدونم. مردونگی کردی. ممنونم.

صبا برای اینکه جر و بحث را تمام کند می گوید:

__ الان وقت این حرفا نیست. چون تو تنش نمونده دارین

تعارف میکنید. خودم پیشش میمونم.

کمکم میکند روی صندلی بنشینم. زبانم را به زور تکان

میدهم:

__ برو خونه. پای چشات گود افتاده!

صبا میخواهد مخالفتی کند. عماد تقریباً کلافه میشود. انقدر
هم خود دار نبود:

__ گفتم که. من و خانواده ام هستیم. شما هم برید یکم
استراحت کنید صبا خانوم.

صبا منتظر نگاهم میکند. نگاهش خسته بود. لبخند کمرنگی
رویش میپاشم.

__ برو عزیزم.

دستم را میفشارد:

__ میام بهت سر میزنم.

سری تکان میدهم. عماد دوباره تشکر میکند. افروز تسلیت
می گوید. داریوش با خدا حافظی کوتاهی همراه صبا میشود.
سیامک مهربان شده سفارش میکند اگر کاری داشتم بهش
زنگ بزنم. باشه ای میگویم. دستم را میفشارد و دو دل میرود.

عماد خم میشود و کمر بند را برایم می بندد. بطری آب را
دستم میدهد. نگاه خیره اش را برنمیدارد. دستش پیشروی
میکند و سمت شال افتاده دور گردنم می آید. روی سرم
مرتبش میکند و عقب میرود. در را که می بندد. شوری اشک
زیر زبانه مزه میکند.

جلوی خانه پارک میکند. قبل از او پیاده میشوم. زیر بغلم را
میگیرد و در را می بندد. کلید را سمتش میگیرم. تمام تنم گز
گز میکرد و سرم سوزن سوزن میشد. داخل میرویم. در را
میبندد. نفسم را به سختی بیرون میدهم. روی اولین مبل
مینشینم. احساس تنهایی و بی کسی از در و دیوار خانه،
میبارد. لبم میلرزد و با صدای بلندی زیر گریه میزنم. عماد از
جلوی در تکان نمیخورد. با خودش کلنجار میرود که جلو بیاید
یا نه... اما من نمیخواهم.... هر بار که کسی جلو می امد و
وارد زندگی ام میشد عاقبتش رفتن بود... فکر اینکه دیگر

حتی از پدر داشتن، اسمش را هم دارا نبودم دیوانه ام میکرد.
بالاخره جلو می آید. پایین مبل کنار پایم زانو میزند. خستگی
از صورتش میبارید. زیر جنازه پدرم را گرفته بود. حتی به
کسی که قبر را آماده میکرد کمک کرده بود و نگاه های وحید
را به خاطر مراسم پدرم بی جواب گذاشته بود... با قلبی مچاله
و صورتی درهم از گریه به صورتش نگاه میکنم. مردمکش
میان صورتم میچرخید... چیزی درون چشمانش بود... ترحم یا
دوست داشتن؟! بهم ریخته تر از آن بودم که تشخیص بدهم.
گریه ام آرام تر میشود. اما او کاری نمی کند. تنها خیره ام می
ماند. دستانش مشت شده. بود و روی زانویش گذاشته بود...
ته ریش به صورتش می آمد. مردانه تر شده بود... نگاه
میگیرم. خجالت میکشم. او هم مثل من خسته بود. قرار نبود
پای زندگی ویرانه من بشیند.

__ برم طاها رو بیارم؟

طاها ی عزیزم... با دیدن قیافه ی فاجعه ام دل کوچکش به
درد می آمد و تحمل نمیکرد... سری تکان میدهم. اشک میان
چشمانم می دود. پف کلافه ای می کشد. لب لرزانم را به
دندان میکشم خودم را سرزنش میکنم:
"ناری احمق، خسته س بفهم،"

اما طاقت نمی آورم. کف دستم را به صورتم میچسبانم. حالا
که مرا نمیدید بهتر میتوانستم گریه کنم. جایی از قلبم برای
تنهایی ام میسوخت. شاید هم به خاطر اینکه پدرم را ندیده، از
دست داده بودم.

با تاخیر دستش روی شانه ام مینشیند. اینبار سمت خودش
میکشاندم. پیراهن مشکی تنش را از پشت بین انگشتانم می
فشارم. اصلا برایم مهم نبود عماد است... برادر
همسرم...همانی که ازش فراری بودم...من در آن لحظه به
شدت کسی را میخواستم که کمی دردم را تسکین
بدهد...همین!

اینبار مسیر دستانش موهایم میشود... تار

به تارشان را

مینوازد... گریه ام شدت میگیرد... چسبیده به بیخ گوشم آرام
پچ میزند:

_ هیس عزیزم... آرام باش... خدا قلبی رو که نا آرام میکند رو
خودش تسکین میدهد... بسپار به خودش...

بیشتر به پیراهنش چنگ میزنم. موهایم را رها نمیکند. خودم را
هم همین طور... شانه ام از گریه میلرزد و دلم از حجم درد...
خالی میشوم میان آغوش کسی که اصلا محرم نبود اما مرهم
بود!

جای بلندی بود... صخره بود یا کوه... فریاد میزد و صدایم اکو
میشد... پایین بلندی، گندمزار بزرگی بود که زردی اش چشمم
را میزد... کسی سمت پایین هُل ام میدهد... با تمام قوا داد
میزنم...

چشمانم به شدت باز میشود. همه جا تاریک بود و تنها از لای در روشنایی کمی میان اتاق تابیده بود...
دستی به عضلات خشک شده گردنم میکشتم و بلند میشوم.
دست و پایم سر شده بود و به سختی خودم را کش و قوس میدهم. دستم را به دیوار میکوبم و به دنبال پریز، میگردم.
اتاق روشن میشود و چشمانم نیمه باز...

از آینه میز آرایشم، چشمم به صورت پف کرده و چشمان قرمز میفتد... هنوز مانده تنم بود و خبری از شال نبود. از اتاق بیرون میروم. بوی سیگار گیرنده های حسی ام را بیدار میکند. نفس عمیقی میکشتم و با ولع بو را میبلعم.

عماد روی کاناپه روبه روی تلویزیون خاموش نشسته بود و دود از پس سرش دیده میشد. خجالت میکشتم. تمام وقت را نشسته بود تا من بخوابم. موهای آشفته ام را پشت گوش میدهم و جلویش می ایستم و آرام صدایش میزنم. با تعلل

نگاهش را بالا می آورد. سیگار را داخل ته سیگاری کریستال
می تکاند و به سختی پلکی میزند:

__ خوبی؟

بله خوب بودم...تنها سرم در حد انفجار بود و خانه سوت و
کورم بیشتر در سکوت فرو رفته بود. پدرم را از دست داده بودم
آنهم پدری که چند سال از دیدنش محروم مانده بودم... کسی
از پیشم رفته بود..صدرايي که میگفت دوستم دارد اما تنها
لقمه چرب و چیلی بیش نبودم.... و طاها يي
در ازای پذیرفتن عماد....همه چیز به طرزِ گریه اوری خوب
بود!

منتظر از پایین به بالا نگاهم میکند. سری تکان میدهم و تیغه
بینی ام را میفشارم:

__ بهتره بری خونه...خیلی خسته شدی!

حرف گوش کن میشود... سیگارش را خاموش میکند و بلند
میشود..

بزاق دهانم را به سختی قورت میدهم. به شدت گشنه ام بود
زبری بدی داخل گلویم حس میکردم.

از کنارم رد میشود. چند قدم بر میدارد. صدایش میزنم. نباید
همانطور میرفت... بی تشکر. بدون حرفی... او تمام امروز را
مراقبم بود..

نگاه خسته اش را بهم میدوزد:

__ پشیمون شدی؟

دستم را پشت کمرم میبرم و از درد زیاد گودی کمرم را لمس
میکنم:

__ خیلی زحمت کشیدی عماد. ممنونم ازت. امیدوارم یه روزی
جای خوبش جبران کنم.

با ابروی بالا رفته نگاهم میکند. لحنش کمی شاد میشود
برعکس چشمانش که چیز دیگری میگفتند:

__ همین الان جبران کن!

دوست دارم پررویی نثارش کنم. اما نمیشود. همین الان سعی
کرده بودم مودب باشم.

جدی نگاهش میکنم:

__ خب منتظرم ؟

چند قدم رفته را برمیگردد:

__ شام امشب و مهمونم کن.

بی حال لبم کش می آید:

__ تو که داشتی میرفتی؟

__ آره ولی هر رفتنی یه برگشتی داره...میخواستم برم دنبال
طاها...گفتم که تنهات نمیدارم چون حالت خوب نیست...

کمی تنها ذره ای چشمانش میدرخشد...از خباثت..از شیطنت..
و کمی هم مهربانی!

_ واقعا فکر میکنی با این حال میتونم چیزیم درست کنم؟
مطمئن سرش را تکان میدهد:

_ اره حتما میتونی..تو سخت تر از ایناشم گذروندی...من بهت
باور دارم ناری!

همه جا سکوت برقرار میشود... تماس چشمی مان حرف های
زیادی دارد.... میترسم و برای عوض کردن جو باشه آرامی
میگویم. برعکس من

" خوبه " جاننداری میگوید. سمت در میروود قبل بیرون رفتن
سمتم میچرخد. با لحن آرامی میگوید:

_ طاهها به دیدن ناری شکست خورده عادت نداره...تا میاییم
یکم خودت رو بساز..

چشمکی میزند و بیرون میروود.

تنها به ذوق آمدن طاهای عزیزم، مانتو و شلوار خاکی ام را با بلوز و شلوار راحتی عوض میکنم و موهایم را شانه میزنم. آبی به صورتم میپاشم. و شال نازکی روی دسته مبل میاندازم. به آشپزخانه میروم. تنها چیزی که میتوانستم سریع آماده کنم و در دسترس بود کدو و گوجه فرنگی که طاهای عاشق شان بود. از سبد چند تا گوجه فرنگی و کدو برمیدارم و پوست شان را میگیرم. روغن داخل ماهیتابه میریزم تا داغ شود. چند تا سیب زمینی دایره ای شکل برش میدهم و کنار بقیه در نوبت میگذارم تا سرخ شان کنم. سلیقه عماد را نمیدانم و امیدوارم از کدو بدش نیاید.

سه بشقاب از کابینت برمیدارم و قاشق و چنگال را هم کنارشان مرتب میچینم. پارچ دوغ و لیوان ها را وسط میز کنار گلدان کوچک کاکتوس میگذارم. از کابینت زیر سینک پیاز

برمیدارم و پوست میگیرم. نمیدانم عماد از ان دسته مردهایی
ست که پیاز خام دوست دارد یا نه؟!

به کابینت تکیه میدهم و به میز آماده و ساده ام نگاه میکنم.
صدای تلفن خانه می پیچد. نمکدان را به میز اضافه میکنم و
سریع بیرون میروم. با دیدن شماره صبا دکمه را فشار میدهم.
_ ناری عزیزم؟

کنار مبل مینشینم. پاهایم را توی شکم جمع میکنم و سعی
میکنم کمی سرحال به نظر بیایم.

_ جانم صبا؟

_ خوبی؟ پیام پیشت؟

_ خوبم نگران نباش!

_ اون پسره هم اونجاست؟

حوصله لبخند زدن ندارم. صدای حرص زده اش به خوبی
قیافه ندیده اش را مقابل چشمانم مجسم میکرد:

_ رفته طاها رو بیاره!

_ خدایی خیلی پررو! حیف نشد وگرنه میخواستم یه مشت

بکوبم زیر چونه خوش تراشش..عوضی!

معارض اسمش را بلند توی گوشی میگویم. محق و عصبانی
جواب میدهد:

_ چیه مگه دروغ میگم؟ فکر کرده صاحبه!

خسته چشم میبندم:

_ کسی صاحب کسی نیست صبا!

صدای او هم کمرنگ میشود:

_ تو داری دفاع میکنی!

زنگ در به صدا در می آید. یادم نمی آید منتظر کسی بوده

باشم در این چند ساله... همیشه خودم بودم و خودم... با حجم

غذاهایی که دوست داشتم بپزم تا آماده داشته باشم... غذای

تازه زیاد پیش نمی امد...

بلند میشوم و سال را روی موهایم می اندازم و همزمان توی
گوشی پچ میزنم:

_ من حقوق دان نیستم دفاع کنم. صبا.... فقط الان اونقدری
خسته ام که نه تشر تو کارسازه و نه حرف های عماد....
در را باز میکنم و منتظر می مانم. جری میشود و تقریبا
صدایش اوج می گیرد:

_ پس نخ داده؟ عجب ادم عوضی این پسره! تو این شرایط
وقت اینکاراس؟

از حرف هایش سر در نمی آورم... نخ و طناب چه بود وسط
بلبشوی زندگی ام....

قامت طاهای میان چهارچوب در، تمام خوشی های دنیا را به
دلم میریزد.

از حرف های صبا به راحتی میگذرم... من مثل او تحلیل کردن
بلد نبودم... وسط حرفش می آیم:

_ طاهها اومد.من برم صبا!

کلافه " باشه " ای می پراند و سریع تر از من قطع میکند.
طاهها سمتم میدود. گوشی را روی دسته مبل رها میکنم و
بغلش میکنم. عماد داخل می آید و در را با پاشنه پایش می
بندد. با دیدن خرید هایش، اخم میکنم و طاهها را روی زمین
میگذارم.

سمت اشپزخانه میدود و با صدای سرحالی میگوید:

_ وای بوی کدو میاد... تو بی نظیری ناری!

عماد جلو می آید. دست به سینه نگاهش میکنم. حرفم را
میخواند. زودتر از من می گوید:

_ یکم خرید کردم واسه این چند روزه که طاهها قراره پیش
بمونه!

حتی با شنیدن اینکه طاها قرار است

پیشم بماند گول

نمیخورم. تنها به خریدهایش که مثل خاری بود در چشمانم

زل میزنم. خشک و جدی می گویم:

__ چقدر شد؟

کلافه خریدها را روی زمین می گذارد و سمتم می آید.

نگاهش میکنم:

__ عماد پولش چقدر شد؟

دستی به ریش و صورتش میکشد. عصبانی بودنش را سعی

میکند پنهان کند:

__ اقا من دلم خواسته یکم خرت و پرت واسه این بچه بگیرم

چی میشه؟

نگاهم به جعبه سیاهی که روبان قرمزی داشت میفتد. ابرویش

را بالا میبرد و دستی به دور دهانش میکشد:

__ البته این یکی واسه طاها نیست، خوردنی هم نیست!

سمت اشپزخانه میروم و میگویم:

__ میدونی تا پولش رو ندم هیچکدوم رو قبول نمیکنم!

دنبالم می اید. طاها داخل کابینت ها را به هدف چیزی جست
و جو میکرد.

عماد آرام می گوید:

__ باشه قبول ولی کادو که پولش رو حساب نمیکنن؟! هوم؟

دستی به موهایش میکشم و خم میشوم تا هم قدش شوم:

__ چی میخوای قربونت؟

روی صندلی مینشیند و لبش آویزان میشود:

__ نون نداشتی ناری...خیلی گشمنه!

"ای وای" میگویم و نان را از یخچال در می اورم و گرم
شان میکنم. عماد کنارم می ایستد. طاها نگاهش میان مان
میچرخید.

عماد سمتم کمی خم میشود و آرام

می گوید:

__ پول کادو رو نمیگیرم...اما پول بقیه رو بهم پس بده!
از گوشه چشم نگاهش میکنم. هنوز هم رگه هایی از قرمزی
در چشمانش بود... به شدت خسته به نظر می امد و به زور
میخواست سر پا بایستد...

طاها سبب زمینی برمیدارد . تازه نگاهم به ماهیتابه روی میز
میخورد که حجم زیادی از گوجه و کدو و سبب زمینی روی
هم انباشته شده بود و تماما قاطی شده بود. نگاه پر مهری
حواله طاهای عزیزم میکنم. عجب آش قشنگی پخته بود!
با حرفش تمام اجزای صورتم جمع میشود:

__ ناری بابات رفت پیش بابا عطا؟

عماد چشم و ابرویی می آید و نان ها را از دستم میگیرد و
کنار طاها مینشیند:

__ اره عزیزم. همه یه روزی میرن اون دنیا.

.. جای بدیم نیست!

نگاهش را به صورت ماتم زده ام میدوزد و پلکی میزند:

_ بیا یه لقمه بخور!

روبه رویشان می نشینم. لقمه نسبتا بزرگی سمتم میگیرد.
دستش را تکان میدهد. لقمه را میگیرم. طاهها لبخند بزرگی
میزند و خودش را روی میز جلو میکشد:

_ عمو کادو رو کی باز کنه ناری؟

عماد سیب زمینی بزرگی به دهان می برد و مشتش را روی
لبش می فشارد:

_ بعد شام طاهها!

نگاه درخشان طاهها از چشمانم دور نمی ماند. بقیه ی شام را
در سکوت میخوریم. طاهها سمت پذیرایی میرود و کارتون
مورد علاقه اش را می یابد. عماد کمک میکند میز را جمع
کنم. سر شستن ظرف ها بحث مان میگیرد و او اصرار میکند

پیش بند گل گلی را ببندد. اصلا به قیافه اش نمی آید .
خودش هم صورتش درهم میشود و سریع پیشبند را باز میکند
و راحت تر ظرف ها را شست.

از پشت به قیافه مردانه اش خیره می مانم. عطا هم گاهی
ظرف ها را می شست. املت هایش حرف نداشت و همپای
خوبی برای قدم زدن های طولانی بود. همیشه یک تای
هندزفری داخل گوشم میگذاشت و تای دیگرش هم برای
خودش بود. دستم را محکم میگرفت و با صلابت قدم میزد.
وقتی به خودم می آیم که عماد نگاهم را شکار کرده بود.
پلکی میزنم.

_ تو فکری؟

_ تا کی میتونم این لطف رو داشته باشم؟

قشنگ صورتش داد میزند که " باز شروع شد " اما تنها
میگوید:

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

— منظورت چیه؟

جوری نگاهش میکنم که یعنی "خودتی؟! "
آرام میخندد.

— یه بار دیگه هم بهت گفته بودم. طاها وقتی با من و تو،
خیلی خوشحاله، میخنده، گوشه گیر نیست! گوش میکنی
وقتی با من و تو! چرا این خوشحالی رو ازش دریغ میکنی؟
مثلا چی میشه منم به مراد دلم برسم؟

مردمکم را میچرخانم. اعصابم بهم میریزد. سعی میکنم لحنم
آزارش ندهد. مدام تکرار میکنم "ناری اون این چند روزه به
خاطر تو خسته شده":

— پس من چی؟؟ همش یا حرفِ تو یا طاها؟ پس ناری چی؟
تکلیف ناری چی میشه؟

چانه ام میلرزد و با چشمانی تنگ شده از حرص دوباره
میگویم:

— پس من چی؟

جلو می آید. نگاهی به سر تا پای خودش می اندازد:

— اونقدری داغونم که همیشه بهم فکر کرد؟

انقدر همدیگر را نگاه میکنیم تا من عقب نشینی میکنم.

میخواهم بیرون بروم اما جلوی راهم را میگیرد:

— آدم بدی نیستی، فقط وقتی فهمیدم برادر بزرگم میخواست،

خواستن خودمو ول کردم... ناری به جان طاها که عزیز مونه

قسم، همیشه و هر جا که تو و عطا بودین من کشیدم

کنار...نبودم که بد نباشم... که چشمم پی زن عطا نباشه... ولی

حالا چی.. حالا که هیچ مانعی نیست... آقا من عمادم سال

ازت بزرگترم... یه آموزشگاه کنکور دارم... طاها رو دوس

دارم... تو رو دوس دارم... بدیه این پیشنهاد چیه ها؟ نه دزدی،

نه چشمم هرز میره... نه بد دلم نه خسیسم... چیه من اونقدر

خار تو چشم تو؟ فقط اینکه برادر شوهرت بودم...آره؟

صدای کوباندن چیزی که به بلوزم میخورد را خفه میکنم...
چیزی شبیه دلهره و شاید هم حسی جدید که برایم اصلاً آشنا
نبود... ترکیبی از عذاب و استرس و لذت...

نیم قدم عقب میروم. دستی به صورتش میکشد. با ابروی بالا
رفته و نگاهی قرمز شده بهم زل میزند.

لب خشکم را با زبان تر میکنم:

__ پس ساره چی؟

دست به کمر میشود و چشمانش را می بندد. کلافه میگوید:

__ ساره تموم شده ناری!

عصبانی میشوم. دست خودم نیست. پدرم مرده بود. شرط و
شروط داشت از پا میانداختم. خانواده ای نداشتم. عطا رفته
بود. طاها با من و عماد خوشحال بود. همه انگشت ها سمت
من بود. من چطور به او میفهماندم که کیس خوبی برایش
نیستم.. یکبار ازدواج کرده بودم اما او صفحه ی دومش خالی

هر اسمی بود... که ساره دلش شکسته و ازم خواسته که به
عماد بله ندهم... فرصت ندهم... چراغ سبز نشان ندهم...
نیم قدم عقب رفته را جبران میکند. توی صورتم خم میشود:
_ عزیزِ من، ساره تموم شده...، خودش رفت!
نیشخندی میزنم:

_ چرا؟ چرا رفت؟ اینقدر بی محلی کردی دختر بیچاره...
وسط حرفم می آید. پیشانی اش از عصبانیت قرمز شده بود.
اما هنوز هم با لحن آرامی میگوید:

_ هر کسی یه گذشته ای داره ناری... بذار همون گذشته
بمونه! من مال تو رو شخم نمیزنم تو هم مالِ منو! باشه؟
طاها صدایم میزند. منتظر میمانم از سر راهم کنار برود. من
جوابی نداشتم. الان نداشتم! انقدر آشفته و بی پناه بودم که
شاید قبول هم میکردم... بهانه های خودم را قبول نداشتم و
میدانستم تنها یک " بهانه " است.

کنار میرود و دستش را به معنی " برو " " فرار کن " و هزاران معنی دیگر دراز میکند...

بیرون میروم.... هوا را میبلعم... طاهها جعبه به دست جلو می آید. عماد هم پشت سر من از آشپزخانه بیرون میزند. با ذوقی بی نهایت سمت عماد میرود و جعبه را سمتش میدهد. گردنش را بالا میبرد تا عماد را ببیند.

__ بهش گفتمی از طرفه من و توا؟

عماد موهایش را بهم میریزد. خوشش نمی آید و سرش را عقب میکشد. بی جان میخندم... عماد نگاهش در صورتم میچرخد... میرقصد و جوری ستایش وار نگاهم میکند....

__ کادوی سال تحویل بود، از طرف من و طاهها!

جعبه را سمتم میگیر

د. طاهها با دستان کوچکش کف میزند:

__ باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود!

قربان صدقه اش میروم و گره روبان را باز میکنم... با دیدن
بلوز ساتنی و دامن کلوش، نگاه سردرگمم را به عماد میدوزم.
شانه ای بالا می اندازد و با پنجه موهایش را عقب میراند:
_ من ادمی رو که چشمش چیزی یا کسی رو بگیره، از هفت
کیلومتری تشخیص میدم.

چشمکی میزند و طاهها را بغل میکند و ادامه میدهد:

_ خوب درک میکنم اینجور ادما رو! میدونی که!

سرم را کمی خم میکنم و نگاهم پر میشود از تشکرهایی که
به زبان نمی آورم... پول زیادی داده بود و حتما پی جبرانش
میرفتم... نمیتوانستم کادوی گرانبهائی قبول کنم..

سرش را سمت گردن طاهها میبرد و با صدای بم و خوشحالی
میگوید:

_ شروع شد، بسم الله!

جیغ طاها میچید و قهقهه میزند و من نظاره گر تنها دلیل
خنده های این روزهایم می مانم.

سیا ظرف بستنی را سمت خودش میکشد و اسکوپ طالبی را
داخل پیاله های قرمز و صورتی اش میریزد و قاشقی به دهان
می برد:

_ حالا تصمیم تو چیه صبا؟

نگاهم را به قیافه ی ماتم زده صبا سر میدهم. سقلمه ای به
پهلوش میزنم. لبش را جلو میدهد:

_ شاید واقعا به یه ازدواج سنتی تن بدم!

سیامک به افروز و طاها نگاه میکند که کمی انطرف تر پایین
کاناپه نشسته بودند و سخت مشغول بازی مار وپله ای بودند
که طاها عجیب دوستش داشت.

_ اگه پسر خوبی باشه چرا که نه؟ قرار نیست همش عشق و عاشقی آنچنانی باشه تا تن به ازدواج بدی! اتفاقا خیلیم بهتره... کشف آدم جدید!

صبا سری از تاسف تکان میده و نگاهم میکند و با دست به سیامک اشاره میکند:

_ این و ببین! کشف آدم جدید؟ این و از کجاست در آوردی؟
سیامک انگشت وسطش را نشان میده. صبا روی سرش آوار میشود و به بازویش میکوبد. از شانس بد سیامک، افروز حرکتش را می بیند. از همانجا داد میزند:

_ سیا، بچه نشسته؟!

طاهاى عزیزم نگاهش را به افروز میده:

_ من که بچه نیستم!

افروز ناشیانه لبخند میزند و بدون حرفی تاس را یک دور در دستش میچرخاند.

سیامک بلند بلند میخندد و دست صبا را مهار میکند. رو به افروز که مثلاً اخم کرده بود میکند و میگوید:

__ عیال، حرکت بدی نیست که... یکم بزرگ بشه خودش میدونه واسه این زندگی باید چی رو نشونه بگیره

اینبار من بهش هشدار میدهم. صبا دوباره سر جای خودش مینشیند و سیامک دستی روی چشمش میگذارد:

__ چشم ناری خانوم... تکرار نمیشه پیش شاهزاده کوچیک تون!

صبا چینی روی بینی میدهد:

__ آه آه کم زبون بریز بابا..دل و روده ام ریخت بیرون!

سیامک دست از لودگی برمیدارد و صاف می نشیند:

__ صبا جان. کم استرس داشته باش. بالاخره یه دو دفعه

باهاش میری میای دستت میاد به درد میخوره یا نه؟!

دستش را میگیرم و لبخندی به رویش میزنم:

__ آشنا شدن سخت نیست قربونت

برم!

داریوش گوشی به دست به جمع مان می پیوندد و غر میزند:

__ جمع کن خودت و معرکه گرفتی، خواستگار ندیده!

سیامک علامت لایک را سمت داریوش نشانه میگیرد:

__ والا.... ماجرا ساخته واسه خودش!

صبا دست داریوش را که سمتش می امد را کنار میزند و بلند

میشود:

__ شما ها فقط مسخره کنید... بی شعورید دیگه؟!

غمگین و ازرده بیرون میرود. کمی با امدن داریوش و نشستن

اش دقیقا جای قبلی صبا، معذب سر جایم جا به جا میشوم.

__ حق داره چرا همه چیز و به شوخی میگیرین؟

داریوش ناخنکی به ظرف بستنی و اسکوپ نارنجی اش میزند

و شانه بالا می اندازد:

_ الکی شلوغ کرده..خواستگار اومده دیگه این همه استرس و
بغض نمیخواد...

حتی نگاهم نمیکند. ممنون اش میشوم که جوری رفتار
نمیکرد که بیشتر از این معذب باشم. از نشیمن گوشی ام
زنگ میخورد. افروز صدایم میزند و بیرون میروم. با دیدن اسم
عماد نگاهم پی طاهها میروود و جوابش را میدهم.

_ سلام ناری، خوبی؟

همانجا روی مبل مینشینم:

_ سلام. اومدی دنبال طاهها؟

_ آره پایین منتظرم!

_ نمیای بالا؟

مکث میکند.

_ نمیدونم ...زشت نیست؟

جا میخورم. عادت نداشت زود قبول کند. به خصوص که از صبا هم حدس میزدم زیاد خوشش نمی آید. و حالا میخواست به خانه صبا بیاید.

از سکوت من بد برداشت میکند:

_ طاها رو بفرست ناری. مزاحم جمع تون نمیشم. زیاد از اون پسر عموش هم خوشم نمیاد!
طاها با سر بهم اشاره میزند:

_ عمو عماده؟

منم با سر حرفش را تایید میکنم. بلند میشود و گونه افروز را می بوسد.

گوشی را به دست دیگرم میدهم:

_ مزاحم چیه بیا بالا!

لحنش کلافه بود:

__ نمیخواد. طاها رو بفرست ناری.

باشه کوتاهی میگویم. طاها سمتم می آید . اصرار میکند
همراهش به خانه خاتون بروم. از پا کوبیدنش عصبانی میشوم.
دوست ندارم با نق زده چیزی را که میخواهد به دست بیاورد
تا فکر کند راه به دست آوردن همه چیز، پا کوبیدن است.
از سرو صدای زیادش سیامک هم بیرون می آید:

__ چی شده نارین؟

طاها دستم را میکشد:

__ عمو سیا شما یه چیزی بگو، ناری نمیداد باهامون!

سیامک چشم تنگ میکند و رو به من میپرسد:

__ باهامون؟!

طاها بیشتر از پایم اویزان میشود. شالم را دوباره روی موهایم
میکشم:

__ طاها عزیزم!

نق میزند و روی زمین مینشینند. دست به کمر نگاهش میکنم.
سیامک جلو می آید و دوباره میپرسد:

__ چی شده ناری؟

__ هیچی همش اصرار داره بریم خونه خاتون. عماد پایین
منتظره!

سیامک، طاها را بغل میکند و گونه اش را میبوسد:

__ خوشگل من، گریه واسه چیه اخه؟

سرتق سر تکان میدهد:

__ میخوام بیاد باهامون. همش لج میکنه!

نیشخندی میزنم و انگشت اشاره ام را توی صورتش تکان
میدهم:

__ کور خوندی طاها خان دستت واسم رو شده!

روبه سیامک میگویم:

__ بذارش زمین.

دستش را میگیرم و بیرون میرویم. عضلات گردنش را کاملاً
منقبض میکند و نگاهش را به جایی مخالف من میدوزد. عماد
پیاده میشود. طاها بدون حرفی دستش را از دستم بیرون
میکشد و در عقب را باز میکند و مینشیند. عماد متعجب
نگاهم میکند:

__ چش بود؟

__ هیچی ، دیگ

ه داره بد تربیت میشه!

به در تکیه میده:

__ خب یه کاری واسه ش کن!

قدمی عقب میروم:

_ دوست ندارم تحت فشارم بذاری! طاهای رو وارد ماجرای

خودم و خودت نکن!

گوشه لبش بالا میرود:

_ چی میگی تو؟

شمرده شمرده میگویم:

_ عماد خواهش میکنم اینقدر طاهای رو سرگردون نکن!

دستی به موهایش میکشد و به طاهای چشم میدوزد:

_ من آرزومه بهترین زندگی رو داشته باشه! تو هم کمکم

کن...

بدون حرفی دوباره عقب میروم. نگاهش را بهم میدوزد. به

ساختمان اشاره میکند:

_ خوش میگذره؟

میدانم ماشین داریوش را شناخته... کمی چشمانش عصبانی بود و حسادت از قیافه اش می بارید. سری تکان میدهم:
_ بد نیست. یکم حال و هوام عوض شده؟!

در را باز میکند و مینشیند:

_ خوبه، خوش به حالشون اجازه میدی حال و هوات و عوض کنن!

در را می بندد و با تک بوقی از کادر دیدم دور میشود.

رو سری که مربع های مخمل زیتونی داشت را برای مامان مهتاج برمیدارم و دو شال فنی کاهوی رنگ را هم برای نسرین و نسیم میخرم. میخواهم پیراهن ساده ای برای وحید بردارم، اما پشیمان میشوم و از پاساژ بیرون میزنم. دلم طاقت نمی آورد و دوباره راه رفته را برمیگردم و پیراهن ابی اسمانی خوشرنگی برای وحید میخرم. حس بهتری دارم. من هیچ وقت

بلد نبودم کینه کسی را به دل بگیرم... شاید دلخور میشدم اما نمیتوانستم به راحتی دلتنگی و دوست داشتنم را پنهان کنم. چند ورق کاغذ کادو میگیرم و برای ماشینی دست تکان میدهم. سوار میشوم و ادرس خانه ام را به راننده بد اخلاق میدهم که مدام از وضع اقتصادی بد آه و ناله میکند و عرقش را با دستمالی میگیرد.

بالاخره امروز به دیدنشان میرفتم و بعد از چهلیم پدرم، میخواستم اولین نفری باشم که لباس سیاه را از تن شان در می آورم.

خرید های را برمیدارم و پیاده میشوم. خاتون و عطیه جلوی خانه ام ایستاده بودند. به قدم هایم شتاب میدهم و سمت شان میروم و سلام می دهم.

برمیگردند و با دیدنم، خاتون زیر گریه میزند و عطیه چانه اش می لرزد. با عطیه دست میدهم و خاتون دستم را میکشد و بغلم میکند.

__ غم اخرت باشه، به خدا سخته ادم عزیزش بمیره...من تجربه ش کردم سرِ عطا... بمیرم برات دخترم...

عطیه دست روی شانه خاتون می فشارد:

__ خاتون ناراحتش نکن بیشتر از این!

بغضم بزرگ تر میشود و اشک به چشمانم سرایت میکند. کلید می اندازم و تعارف میکنم اول خاتون داخل برود. عطیه لبخندی به رویم میزند و دنبال خاتون داخل میرود.

کفش ها را جفت میکنم. سرفه ای میکنم تا گلویم باز شود.

مانتو و شالم را روی مبل می اندازم و تعارف میکنم بنشینند.

پاکت خرید ها را پایین مبل میگذارم و به آشپزخانه میروم.

لیموهای تازه را به ایمیوه گیری میزنم و چند قاشق داخلشان

میریزم و از آب سرد یخچال، شربت لیمو را درست میکنم و هم میزنم.

سه لیوان طرح دار گل لاله را پر از شربت میکنم و بیرون میروم. خاتون هنوز هم داشت بی صدا گریه میکرد. به هر دویشان تعارف میکنم و خودم رو به رویشان مینشینم. عطیه پا روی پا می اندازد و بهم اشاره میزند:

__ وقتش نیست سیاه پوش نباشی دیگه؟

موهای اشفته ام را پشت گوش میدهم و کمی از شربت را مزه میکنم:

__ وقت نشد!

دروغ نگفتم اما راستش را هم نگفتم. تمام وقت منتظر بودم شاید خبری از مامان مهتاج و دخترا برسد. اما همین دیروز بود که فهمیدم تمام این چند هفته را مامان مهتاج مریض بوده و در خانه بستری بوده. نصف لوازم های مغازه ام را حراج

گذاشتم و پول خوبی دستم آمد. یک روز در میان عماد، طاها را می آورد و میدیدمش و کنارم می ماند. همه چیز به حالت عادی برگشته بود و تنها چیزی روی دلم سنگینی میکرد. صبا درگیر فرهاد نامی شده بود که مرد بدی به نظر نمی آمد. بیشتر وقتش را با او میگذراند و خوشحال هم به نظر می آمد.

__ ناری؟

سری تکان میدهم و از فکر بیرون می آیم. لبخند و کج و کوله ای میزنم:

__ بله؟

عطیه بلند میشود و کنارم می نشیند. بسته ی کادو پیچ شده ای سمتم میگیرد و گونه ام را میبوسد:

__ ما خیلی اذیت کردیم نارین جان. به خدا جلو روی خاتون میگم ، ما حق نداشتیم اون روزی که اومدی جلو خونه نداریم طاها رو ببینی...هنوز که هنوز خاتون عذاب وجدان داره!

کادو را روی عسلی میگذارم و دست عطیه را میفشارم و
سمت خاتون میروم. بلند میشود و بغلم میکند. با صدای تو
دماغی که نتیجه گریه ی زیاد بود می گوید:

__ به خدا تو از عطیه هم برام عزیز تری ناری...خدا شاهده من
فقط میخوامستم این بچه زیاد بهت عادت نکنه...جوونی
خوشگلی خانومی هزار تا خواستگار شاید داشته باشی... من
نمیخوام جلوت رو بگیرم و طاها دست و بالت رو ببنده! ولی
دیدم نمیشه...همون طور که عطا برات جون میداد طاها هم
پسر همون پدره...از ده کلمه ش نه تاش تویی ...نه من مه
عماد نه عطیه نتونستیم جای تو رو براش بگیریم...
پشتش را می مالم و و موهایش را میبوسم. زبانم را به سختی
تکان میدهم و تنها می گویم:
__ من ازتون دلخور نیستم خاتون...

نگاه اشکی و صورت مظلومش دلم را ریش ریش میکند. هر چه بود مادر عطا بود و هیچ وقت بدی ازش ندیده ام... شاید کمی به خاطر طاها دل چرکین شده ام اما چیزی که به خودم مربوط باشد و بی احترامی باشد از شان ندیدم... کمک اش میکنم بنشیند. لیوان شربت را دستش میدهم. عطیه میگوید:

__ کار و بار چطوره ناری؟

همانجا کنار خاتون مینشینم و کمی به جلو خم میشوم:

__ خوبه بد نیست... امورات میگذره!

نگاهی به هم رد و بدل میکنند و خاتون دستم را میگیرد. دلشوره میگیرم و به صورت مهربان و چروک های ریز و درشت خاتون خیره میشوم.

حرفش را مزه مزه میکند و همانطور که روی دستم را با انگشت نوازش میکند می گوید:

_ میدونم موقعیت خوبی نیست نارین جان. ولی میخواستم یه روزی تعیین کنی مزاحمت بشیم؟

متعجب به لبخند عطیه و سپس به صورت خوشحال خاتون نگاه میکنم:

_ واسه چی؟

عطیه آرام می خندد:

_ انگاری قسمت اینه که دوباره عروس مون بشی؟! جدی میشود و صاف مینشیند:

_ البته اگه بله بگی!

دهان باز میکنم تا چیزی بگویم اما خاتون نمیگذارد:

_ میدونم عماد خیلی اذیت کرده این مدت....حسابی گوشش رو پیچوندم...بهش گفتم واسه ت قدم از قدم برنمیدارم... چزوندمش تا دیگه واسه ت شاخ و شونه نکشه!

با ابروی بالا رفته حرفش را رد

میکنم:

_ اذیت نکرده، اتفاقاً بدون حرفی طاهارو پیشم میاره و

میبره!

عطیه لبش اویزان میشود و با چشمانی تنگ شده میگوید:

_ بمیرم براش!

از گوشه چشم نگاه خنده داری حواله عطیه میکنم. لبش کش

می اید:

_ والا خوب خون به دلش کردی!

دستم را از دست خاتون بیرون میکشم. یاد روزهایی میافتم

که داد و بیداد راه میانداخت و تهدید میکرد.

_ اونقدرها هم داداشت مظلوم نیست عطیه!

بلند میخندد و با سر حرفم را تایید میکند.

خاتون سرش را جلو

میکشد تا چشمانم را ببیند:

_ ناری جان، بهمون اجازه میدی جلو بیایم؟ حرف های اولیه رو میزنیم! هر چی که خودت مایل باشی؟! اگه دوست داری پیش مادر و برادرت مطرح کنیم؟ ما نه مراسم و این چیزا مایلیم نه بزن و بکوب... نمیخوایم به پدر خدایا مرزت توهین بشه... اگه الانم اینجا باشیم چون دیگه نمیخوام حتی از یه دقیقه ای که عمرم به دنیاست بگذرم... دوست ندارم اینجوری همه تون و سرگردون و بی تاب بینم. میخوام تا وقتی زنده ام کاری کرده باشم.. از فردای خودم خبر ندارم... شاید عمری نبود!

نفسش را افسوس وار بیرون میدهد:

_ هر چند با بودن عطا هم مخالف بودن خانواده ات!
" خدانکنه " ای میگویم و لبم را میگزم. به انگشتان دستم خیره میشوم. هم حس خوبی داشتم که نظرم را میپرسیدند و

اصرار به دیدن خانواده ام نداشتند. و هم حس غریبی بود که بهم استرس میداد.

عطیه: ناری ما میدونیم شرایط خوبی نداری... پدرت تازه فوت شدن ... ما هم نه اصراری به مراسمی داریم نه هیچی... اصلا کلی هم وقت داری فکر کنی... همین دیشب عماد میگفت زور روی ناری تاثیری نداره!

نگاهم را بالا می اورم. نخودی میخندد:

_ به خدا خودش گفت.

_ من نمیدونم چی بگم. از اولم به عماد گفته بودم که من به این قضیه حس خوبی ندارم...رو به رو شدن با فامیل و آشنا هاتون بازم به عنوان عروس اونم برادر دومی، اصلا صورت خوشی برام نداره خاتون!

از شانه بغلم میکند و " عزیزم " گفتنش اشک به چشم میدواند. من از تمام جنبه های این رابطه میترسیدم.

_ نمیدارم هیچکی از گل نازک تر بهت بگه... عماد هر چی
باشه خون عطا تو رگ شه... به روح عطا قسم نمیدارم اب تو
دلت تکون بخوره نارین!

.....

???

زنگ در را میزنم. کمی با تاخیر در باز میشود. خاطره خوبی
که از آخرین باری که آمده بودم ندارم. آمبولانس ته دلم را
خالی کرده بود و مویه بقیه جان از تنم ربوده بود. با قدم های
سستی سمت در ورودی میروم. نسرین به استقبال می اید.
بغلش میکنم و زیر گوشم پچ میزند:

_ مامان حالش خوب نیست با دلش راه بیا لطفا!

صورتتم جمع میشود. هر کس به من میرسید میگفت با دلم راه
بیا. خنده دار بود.

داخل میروم. مامان مهتاج تکانی به خودش میدهد. دستم را
سمتش دراز میکنم و سریع می گویم:
_ بشین. حالت خوب نیست.

پاکت کادو ها را روی کانتر میگذارم و سمت مامان مهتاج
میروم. صورتش اب رفته بود و چروک هایش عمیق شده بود.
تعلق خاطر زیادی به بابا یونس داشت و این غیر قابل انکار
بود. همین که در آغوشم میگیرد، گریه اش از نو شروع
میشود. نسرین نچی میکند:

_ خانوم جون کافیه، دیگه انرژی واسه ت نمونده!
مبل کناری مینشیند و به نق زدنش ادامه میدهد:
_ به خدا ناری، چند هفته س یه غذای درست و درمون
نخورده...همش سرم و تقویتی میزنیم بهش... تو یه چیز بگو
بهش؟

با چشمانی گرد نگاهش میکنم. واقعا فکر میکرد حرفم برو داشت؟! نیشخندی میزنم:

__ لابد میخواد خودش و از پا در بیاره؟! اره خانوم جون؟

چشمان پف کرده و قرمزش را بهم میدوزد:

__ همه ی این خونه بوی یونس و میده!

شانه اش از شدت گریه میلرزد. نسرین چشم و ابرویی می اید. ابرو بالا میاندازم و لب میزنم " چی میگی؟"

" اه " کوتاهی میگوید و سمت آشپزخانه میرود. نمیدانم این فیلم بازی کردن ها چه بود؟! مامان سرش را روی شانه ام میگذارد و دستم را را میگیرد. رگ های برجسته بنفش و لکه های پر رنگ قهوه ای روی دستانش قلبم را به درد می آورد. لبم را میگزیم تا به گریه نیفتم. من سال های زیادی از این دست ها محروم بودم و عقده اش، بغضِ بزرگِ حاصل شده الانم بود.

نسرین سینی بزرگ را روی عسلی شیشه ای جلوی مان
میگذارد. گیللاس های بزرگی اویزان شده بود از ظرف
کریستال بزرگ و چند لیوان شربت آلبالو...

لبخند کوچکی روی لبم جا خوش میکند. بابا یونس همیشه از
گیلاس ها گوشواره برایمان درست میکرد و به گوش مان
اویزان میکرد. خم میشوم و دستمال کاغذی از جعبه بیرون
میکشم و دست مامان مهتاج میدهم:

_ گریه هیچ چیز و درست نمیکنه! فقط داری خودت و عذاب
میدی!

نسرین پیاله را پر از گیللاس میکند و سمتم میگیرد. تشکر
میکنم و سر مامان از روی شانه ام برداشته میشود. گیللاسی
به زور بین لب هایش میگذارم:

_ بخور قربونت برم!

چانه ام میلرزد...از گریه..از حجم دردی

که قابل درمان

نبود...از همه ی نبودن ها و نشدن ها...

او هم به گریه میفتد. نسرین بین دو چشمش را میفشارد

کلافه رو به مامان مهتاج می گوید:

_ شما میگی یا من بگم؟

نگاهم میانشان میچرخد.

_ چی شده نسرین؟

دستش را روی زانویم میگذارد:

_ نارین ازت میخوایم برگردی اینجا! خونه خودت!

ناباور پلکی میزنم. چه میگفت؟! برگردم کجا؟ خانه خودم

دیگر چه صیغه ای بود؟!

بلند میشوم. مامان مهتاج گریه اش قطع میشود و با چشمانی

اشکی نگاهم میکند. مثل دیوانه ها دستم را تکان تکان

میدهم:

__ خونه ام؟ کدوم خونه؟ اینجا جایی که مثل یه تیکه آشغال
پرتم کردین بیرون ازش! کی گفتین ناری دردت چیه؟ مرگ

ت چیه؟ هان؟ یه بار پرسیدن خوشبختم یا نه؟ اومدیم و عطا
خدا

۶۳۰
یامرز خوب نبود، شما نباید پرسین دختر تون چی به سرش اوم
رمان بازار
romanbazar.ir

مامان مهتاج بلند میشود. انقدر نگاهش پشیمان و غمگین است که یک آن به خودم می ایمن و شرمنده میشوم از کولی بازی که راه انداخته ام. در نیم قدمی ام می ایستد . نگاهش پر از ترس بود و عذاب وجدان:

_ بمون اینجا نارین. ازت خواهش میکنم مادر ..بمون. ما همه مون مقصر بودیم. من کوتاهی کردم و یونس خدایا مرز کینه توزی... ما نباید بیخیالت میشدیم. من رو سیاه اون بالاییم... من هر رکعت نمازی که میخونم شرمنده سرم و از رو جانمازی برمیدارم.. من با این موهای سفیدم میگم شرمنده توام تا قیامت مادر... تا قیامت...

نسرین هم زیر گریه میزند. مامان مهتاج نفس کم می آورد. سمتش خیز برمیدارم و زیر بغلش را میگیرم. نسرین سمت اشپزخانه میدود تا قرص هایش را بیاورد. کمکش میکنم روی مبل بنشینند. به پهنای صورتش اشک میریزد. لحظه ای نگاه از صورتم بر نمیدارد. پیشانی اش را میبوسم و عقب نشینی

نمیکنم. اشکم روی صورتش میچکد و

دستم را میفشارد.

نسرین لیوان به دست و رنگ پریده سمت مان می آید. قرص
ها را به زور به خوردش میدهیم و همانجا کوسن را زیر سرش
می گذاریم تا دراز بکشد. هنوز نگاهش منتظر است. نمیتوا

نم همین الان تصمیم بگیرم که برگردم یا نه... اما هر چه که
بود نمی خواهم زمان از دستم برود و مثل بابا یونس، فقط
دلتنگی عایدم شود. به آرامی پاکت کادو را برمیدارم و به
آشپزخانه میروم. نسرین سرش را میان دست گرفته بود و به
آرامی گریه میکرد. صندلی بیرون میکشم و مینشینم. نگاهم
میکند. لبخند بی حالی میزنم و کادو ها را روی میز میگذارم.
نگاهش چراغانی میشود. میان گریه میخندد:

__ اومدی از سیاهی در بیاریم؟

سری تکان میدهم:

__ اره، عیبی داره؟

_ نه فقط خجالت کشیدم!

پشت دستش را نوازش میکنم:

_ همگی اونقدری کار سرمون ریخته که بقیه رو یادمون نباشه...

_ اره اینا فقط حرفن ناری... ما واقعا در حقت کوتاهی کردیم...

پف بلندی میکشم و به پشتی صندلی تکیه میدهم:

_ نوشدارو بعد مرگ سهراب چه فایده نسرین؟!

با حرکت سرش حرفم را تایید میکند. نگاهش میان کادو ها میچرخد. کادوی خودش را سمتش میگیرم:

_ این مال تو!

یکی یکی بقیه را نشان میدهم:

_ این واسه مامان مهتاج...واسه نسیم...

به وحید که میرسم مکث میکنم. نسرین لبخند کوتاهی میزند:

__ واسه وحید خریدی؟

__ اره!

__ بهش میدم. شاید خجالت کشید!

همزمان با هم میگوییم:

__ عمرا!

با هم میخندیم. دستان را روی دهان میچسبانیم تا صدایی بیرون نرود. نسرین به سرفه میفتد. بلند میشوم و کمی اب برای خودش میریزد. به کابینت تکیه میدهد و با صورت قرمز شده ای نگاهم میکند:

__ قراره به اون پسره اجازه بدیم بیاد خواستگاری؟

نمیتوانم خوشحالی ام را پنهان کنم. جیغ خفه ای میکشم که نسرین " کوفت یواش ماما خواب " جانداري نثارم میکند. برای حنا نه کلی خوشحال میشوم. دستم را زیر چانه میبرم:

_ چی شد ناصر خان راضی شده؟

خسته دستی میان هوا تکان میده:

_ مکافات داشتیم ناری!

میخندم. انقدری که برای حنانه خوشحال بودم که حد نداشت.
شاید بچه ای این میان از بین رفت و حرمت های زیادی
شکسته شد اما تاوان بزرگی دادند و حق شان بود حداقل به
ارامش برسند.

از یخچال شیرینی کشمش بیرون می آورد. کتری را پر
میکند و گاز را روشن میکند.

_ چای کیسه ای میخوری؟

_ چرا که نه؟!

مینشیند. کمی سکوت میکنیم. طرح های مبهمی روی میز
میکشم. دستش روی دستم قرار میگیرد. نگاهم را بالا میدهم.
پرسشی سری تکان میده:

_ تو فکری؟

_ هیچی!

چشم تنگ میکند و سمتم خم میشود:

_ شاید خیلی از هم فاصله گرفتیم ولی هرچی باشه خواهرتم

هنوز... میتونی روم حساب کنی نارین!

خیره به ظرف شیرینی ها زمزمه میکنم:

_ برادر شوهرم میخواد بیاد خواستگاریم!

غیر منتظره داد میزند:

_ چی؟

دستم را روی دهانش می گذارم و لبم را می گزم:

_ یواش. دلم ترکید!

با چشم اشاره میکند دستم را بردارم. خنده ام را میخورم. با
قیافه ی جدی نگاهم میکند. صاف مینشینم و احساس میکنم
اشتباه بزرگی مرتکب شده ام.

_ نظر خودت چیه؟

ازش نگاه میگیرم. حرف زدن سخت بود. انهم با نسرینی که
خواه نا خواه خیلی وقت بود که مثل سابق با هم صمیمی
نبودیم.

???

_ من میترسم نسرین. حوصله ی یه تشنج دیگه رو ندارم. از
یه طرفی طاها همش اصرار داره که من و به عماد نزدیک
کنه...اون اوایل که فهمیده بود کلی واکنش نشون داد..اصلا
نمیخواست من به عماد نزدیک بشم ولی حالا ورق برگشته...
فکر میکنه اگه قراره من شوهر کنم، عمو عمادش بهتره..
دقیق خیره ام میشود. با نگاه ریز بینانه اش میپرسد:

__ خودت چی؟ من میگم نظر خودت

چیه؟

__ نمیدونم. سردرگمم. میترسم. اون تا حالا ازدواج نکرده..البته
زیادم برام مهم نیست... . ولی از طرفی فامیلای زیادی
دارن...من باید با همه شون رو در رو بشم... مثلاً میگن این
فلان سال زن برادر بزرگه بود الان کوچیکه...

__ مادرش راضی؟

__ اره خاتون مشکلی نداره. از خدا شه عماد و طاها
سروسامون بگیرن!

__ میدونی حرف مردم تمومی نداره؟

به ارامی سری تکان میدهم. در فکر فرو میرود. میدانستم
نباید برای مردم زندگی کنم اما خب مردم هم جز از زندگی
بودند که نمیشد ازش چشم پوشی کرد اما میشد کنار آمد.
چانه ام را میگیرد و مجبورم میکند نگاهش کنم:

__ خودت بهش حسی داری ناری؟

هاج و واج تنها سری تکان میدهم...

خودم هم

نمیدانستم..انقدری استرس و ترس داشتم که جایی برای حس دیگری نمیگذاشت.

_ اومدن به اینجا هم منتفی شد!

سوالی نگاهش میکنم. اب از کتری بیرون میریزد. سریع بلند میشود و زیرش را خاموش میکند:

_ تو رفتنی هستی ناری...!

سمتم برمیگردد و چشمکی میزند:

_ مطمئنم خبر ازدواجت بیشتر خانوم جون رو خوشحال میکنه تا اومدنت به اینجا!

سمت کادو می اید و بازش میکند. با خوشحالی شال را روی موهایش بند میکند:

_ بهم میاد؟

یک تای ابرویم را بالا میدهم:

__ پس چی...سلیقه ام حرف نداره!

نیشگونی از بازویم میگیرد و گونه ام را میبوسد.

میخندم. نمیدانم کی دلم با خانه و اهالی اش صاف میشد...اما
سعی ام را میکردم.

شومیز کرم رنگی میپوشم. استین های پف پفی اش را دوست دارم. تنها یک ردیف دکمه داشت و جیب کوچکی روی سینه اش. دامن کلوش سیاهی تا روی زانو و جوراب شلواری به همان رنگ تیپ مثلا خاص ام را کامل کرد. صبا تقه ای به در میزند و سرش را داخل می آورد:

__ پوشیدی؟

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشد داخل می آید. چشم گرد میکند:

__ چرا ارایش نکردی؟

روی صندلی روبه روی میز ارایشتم

مینشینم:

_ استرس دارم الاغ!

خاک بر سری حواله ام می‌دهد و در را می‌بندد. کمی بو میکشد
و عصبانی می‌گردد:

_ سیگار کشیدی چرا اخه؟! الان وقت این کاراس؟

دستی میان موهایم می‌برم. و جوابش را نمیدهم. کرم پودر
میزند و خط چشم پهنی پشت پلکم میکشد. رژ عنابی رنگی
سبتم می‌گیرد:

_ خداوشکر این یکی و میتونی؟

خنده ام می‌گیرد.

_ اره میتونم!

حرص زده روی شانه ام میکوبد:

_ کوفت و درد!

موهایم را بهم میریزد:

__ یه رنگی میزدی بهشون؟

اضافه رژ لب که از لبم بیرون زده بود را با سرانگشت میگیرم:

__ رنگ موی خودم چشه؟

نیشخندی میزند:

__ نمیدونم باب میل من نیست . دوماً و نمیدونم؟!

سمتش خیز برمیدارم. بلند بلند میخندد و سمت در پا تند

میکند. قبل اینکه بیرون برود میگویم:

__ ایشالله تو عروسی تون جبران کنم صبا!

بوسی در هوا برایم میفرستد و در دا میندد.

شال کرم رنگی که خط های سیاه داشت را روی موهایم

تنظیم میکنم.

چند ضربه به در میخورد و سیامک از پشت در "اومدن"
میگوید. نفس عمیقی میکشم و هوا را میبلعم. مامان مهتاج
حال خوشی نداشت و نسرین نتوانست بیاید. سیامک و صبا
تنها عضوهای آماده‌ی خانواده‌ام بودند. با اینکه مامان مهتاج
کلی اصرار کرد که بیاید اما اجازه ندادم. نمیخواستم اذیت
شود.

دستی به گونه ملتهبم میکشم و بیرون میروم.
مشغول خوش آمدگویی بودند که به جمع‌شان می‌روم.
خاتون بغلم میکند و گونه‌ام را میبوسد:

__ مثل ماه شدی قربونت برم.

به لبخندی اکتفا میکنم. تعارف میزنم بنشینند. نگاهم به
عمادی میفتد که در کت و شلوار سرمه‌ای رنگ ساده‌اش و
نگاه زیادی چراغانی‌اش را بهم دوخته بود. دسته گل بزرگی

ادریسی های بنفش دستش بود و برق نگاهش برای
روشنایی یک خانه کافی به نظر می آمد.

گل را سمتم میگیرد. صبا و سیامک با لبخند نگاهمان میکنند.
از دستش میگیرم و تشکر میکنم . همگی دور هم مینشینم.
عطیه نیامده بود و خاتون گفت که پیش طاها مانده تا تنها
نباشد. بحث کافه داری سیا میشود و بازار پول در آوردن و
رقم های نجومی که هر روز بیشتر بالا میرفتند به میان می
آید. صبا پذیرایی میکرد و من هم تنها سکوت اختیار کرده
بودم. از استرسی که میگفتم خبری نبود و خیلی راحت تر از
چیزی که فکر میکردم به نظر می امدم. عماد که کتش را در
آورده بود و خیلی عادی با سیامک سر دلار و ارز بحث
میکردند. خاتون یک دقیقه در میان لبخندی به رویم میزد و
من هم بی جوابش نمیگذاشتم. صبا چای را می آورد. برایم
زیاد اهمیتی نداشت که قرار است چه کسی چای بیاورد . همه
چیز عادی بود و جای هیچ حرفی نداشت.

خاتون کلافه از جرو و بحث عماد و سیا نچی میکند که حواس
بقیه را به خودش
معطوف کند:

_ وای که به اندازه ی کافی خبر و تلویزیون و گوشی و این
چیزا از این حرفا به خوردمون میدن... جوونا صلوات بفرستین
کافیه!

سیامک میخندد و چشم غلیظی میگوید. عماد نگاه گذرایی
بههم میاندازد و دکمه دوم پیراهن ساده سرمه ای رنگش که
درجه ای روشن تر از کت و شلوارش بود را باز میکند.
خاتون کمی از چای را مینوشد و میگوید:

_ والا ما دیگه معرفی کردن نمیخوایم اقا سیامک... نارین
جان از ما گفتن و چه بسا شما. و صبا جان هم لابد ما رو
خیلی خوب میشناسید. بحث مهریه و این چیزا رو هم به
خودشون می سپارم. تنها چیزی که میتونم بگم اینه که پشت

و پناهشون خدا باشه ایشالله..به غیر از خوشبختی شون چیز
دیگه ای نمیخوام!

سیامک پا روی پا می اندازد. جدی میگوید:

__ بله درست می فرمایید. خرید و فروش املاک نیست که
قیمت بذاریم. بودن من هم اینجا فقط رسم و رسومات
هستش و گرنه ناری اونقدری خانوم و عاقل هست که نیازی
به وکیل مدافعه نداشته باشه...

صبا دستم را در دستش میفشارد و خاتون لبخند شیرینی
میزند:

__ به رسم همیشگی برید و با هم حرف های اخرتون رو یکی
کنید تا ما هم با دل خوش و خیال راحتی کام مون رو شیرین
کنیم.

سری تکان میدهم و بلند میشوم:

__ بله حتما خاتون!

حرفش استقبال میکنم. و جلو تر از عماد داخل اتاقم میروم
و او پشت سرم می اید. در که بسته میشود و خیالم راحت
میشود. کنار خاتون و سیامک حرف زدن و اظهار نظر سخت
بود.

عماد قبل از هرچیزی پنجره را باز میکند. پیشانی اش تز عرق
خیس شده بود و نگاهم نمیکرد. روی صندلی مینشینم و او
روی تخت....

_ ای کاش طاها رو میاوردی؟!

عادی نگاهم میکند.

_ گفتم نباشه بهتره... از خوشحالی داشت بال در میاورد!

میخندم. نگاهش طولانی میشود. خنده ام هم جمع...

دستی میان موهایش میبرد. نه ژل زده بود و نه هیچ چیز
دیگری... تنها ساده و مردانه بالا داده بود. هنوز هم ته ریش

داشت و صورت سبزه اش دلنشین تر به نظ می امد. ارنجش
را روی زانو میگذارد و به جلو خم میشود:
_ پسندیدی؟

پلکی میزنم و عادی میگویم:

_ بد نیست...میشه تحمل کرد!

چشمانش میخندد. صورتش اما مقاومت میکند:

_ ولی من پسندیدم...بد جوریم پسندیدم...

با ابروی بالا رفته نگاهش میکنم. دلم حالی به حالی
میشود..اما به روی خودم نمی اورم...

کف دستش را بهم میکوبد:

_ خب حالا وقتشه شرط و شروط رو بگی!

متعجب نگاهش میکنم:

_ از کجا فهمیدی؟

میخندد.

_ دیگه شناسمت باید برم بمیرم!

نگاهم را با پای جوارب پوشم میدوزم.

_ مهریه برام مهم نیست

بدون مکث جواب میدهد:

_ میدونم!

_ من مستقل بودنم رو دوست دارم و نمیخوام از دستش بدم!

_ میدونم! و مشکلی با کار کردنم قطعاً ندارم...

با اخم نگاهش میکنم:

_ هر کدوم مون یه گذشته ای داریم...نمیخوام هر بار زنده

اش کنیم...

به سارا و صدرا اشاره میکنم. رو هوا منظورم را میگیرد. با اینکه

اخم دارد اما قاطعانه بله میدهد.

بیشتر فکر میکنم:

_ من دوستای خودم و دارم...سیامک و بقیه مثل خانواده ی

من... باید باهاشون کنار بیای!

دقیق شده زیر نظرم دارد:

_ داریوش که جزو شون نیست؟

جسورانه جواب میدهم:

_ اتفاقا هست. اون ادم قابل احترامیه برام عماد . اما به خاطر

حساسیت های تو میتونم کم تر تو جمعی که هستش برم..

ولی فقط تا حدی!

راضی نشده اما سرش را تکان میدهد و دیگه اعتراضی

نمیکند.

_ دیگه؟

نمیدانم حرفم را چطور بگویم که خجالت نکشم . هنوز هم

تصور خیلی چیز ها برایم سخت و بود. اما باید می گفتم.

زیر نگاه خیره اش سخت بود اما با هر جان کدنی که بود به
حرف می ایم:

_ من هنوز با خیلی چیزا کنار نیومدم عماد.. با بودنت کنار
خودم و شریک شدنت توی صد درصد زندگیم.... باید بهم
فرصت بدی... منظورم و که رسوندم؟ مگه نه؟
نگاه تب دار و عمیقش را به سختی اب می اورم. بلند میشود
و سمتم می اید. کاملاً خم میشود و توی صورتم از فاصله ی
نداشته ای پچ میزند:

_ من هیچ شرطی ندارم نارین طلوعیان.. همه شرط های تو
رو میپذیرم... قول میدم اون فرصتی که میخوای زیاد طول
نکشه. نمیذارم یعنی طول بکشه...من آماده ی خوشبخت
کردنتم ناری!

پلک میزنم. عطر سردش با بوی سیگاری که کشیده بودم
قاطی شده بود. او هم متوجه میشود. چسبیده به بیخ گوشم
میگوید:

__ سیگار و هر وقت کشیدم می کشی؟ باشه؟
لب میزنم:

__ تو که شرطی نداشتی؟

نگاهش تمام صورتم را نوازش میکند. گرمای مطبوعی به
جانم می پیچد.

__ این شاید اولین شرطم باشه!

__ و آخرینش؟

شال عقب رفته ام را جلو میدهد و دستش پشت گردنم
مینشیند مور مور میشود. او حسش میکند با نگاه مهربانی که
رنگ کمی از شیطنت داشت میگوید:

__ هیچ وقت تنهام نذار!

مغازه را میبندم. عماد داخل ماشین منتظرم بود. خم میشود و از داخل در را برایم باز میکند. مینشینم و کمر بند را میبندم و سلام میکنم. به در تکیه میدهد و نگاهم میکند. موهایم را از روی صورتم کنار میزنم و منتظر بهش چشم میدوزم

یک تای ابرویش را بالا میدهد. پیراهن سیاهی تنش بود و آستین هایش را تا آرنج بالا داده و مچ پهنش را به ساعت دایره ای مزین شده بود.

_ سلام بانو.... ممنونم خوبم... شما هم خسته نباشی.... منم دلم برات تنگ شده بود؟!

کف دستم را به صورتم میچسبانم و میخندم. خجالت زده از لای انگشتان نیمه بازم به صورت خندان و چشمان براقش دزدکی نگاه میکنم:

_ وای از زبون بازی شما آقایون!

دستش را پشت صندلی ام میبرد و کمی سمتم خم میشود:

__ بی انصافی نیست بعد خواستگاری دیگه ستاره ی سهیل
شدی؟ الانم که اومدی فقط یه سلام خشک و خالی؟!

یک جورایی فراری بودم. دنبال جایی میگشتم تا سبک
سنگین کنم هرچند بله داده بودم و اصلا پشیمان هم نبودم
اما هنوز کنار آمدن با خیلی چیزها برایم سخت بود.
اصراری نمیکند. لبخندی به رویم میزند و دنده عقب میگیرد.
بیشتر توی صندلی فرو میروم. بیشتر فکرم دنبال این بود که
پولی سر هم کنم و وسایل جدیدی بخرم. با صدای آرام اش
از فکر بیرون می آیم:

__ بریم یه چیزی بخوریم یا بریم یه جای خوب؟

نگاهش برق داشت. یک برق خاص... شاید بیشتر شبیه ادمی
بود که ساعت های زیادی دنبال یک چاه ابی گشته و بالاخره
پیدا کرده بود یا شاید هم وسط یک گرمای شدید میان بیابان
بی اب و علف، یخ در بهشت بهش تعارف شده باشد...

مثال های خودم لبم کش می آید. او هم میخندد و چشم
تنگ میکند:

__ یا خودِ خدا، چی تو مغزته؟

اطراف دهانم را می چسبم تا بیشتر از این لبخندم مشخص
نباشد. شاید این تنها یک خیال بافی باشد اما با این حال
حداقل آن حس را از عماد میگرفتم... اینکه خوشحال است و
تظاهری در کار نیست...

__ هیچی بریم یه جای خوب گشنه ام نیست!

از گوشه چشم نگاهم میکند و " باشه " ای میگوید.

جلوی ساختمانی پارک میکند. پیاده میشویم. نمای صورتی
کمرنگی داشت و چیزی شبیه به گچ و در هایش قهوه ای
بود...

نزدیکم می ایستد. مچ دستم را میگیرد و سرش را جلو می
آورد:

_ اینجا قراره بشه خونه مون!

از همان فاصله نزدیک به صورت سبزه اش خیره میشوم:

_ پس خونه ای که ازم گرفتیش چی؟

از حرفم خوشش نمی آید اما با این حال تکان هم نمیخورد:

_ اونجا خاطره هایی داری که من اصلا دوست ندارم زندگیم
و اونجا شروع کنم.

پلکی میزنم و سری تکان میدهم. بهش حق میدهم دوست
نداشت خانه برادرش باشد و من نمیتوانستم مجبورش کنم
در ساختمان را با کلید باز میکند. منتظر می ماند داخل بروم.
خبری از نگهبانی نبود. تنها یک راهرو ساده ای بود که
اخرش به آسانسور ختم میشد و پله ها....

سوار میشویم و دکمه سه را میزنند. شالم را از آینه مرتب
میکنم و به اختلاف قد زیادمان زل میزنم. اسپرت پوشیده
بودم و از هر زمانی قد کوتاه تر به نظر می امدم.

با ایستادن اسانسور ، جلو تر بیرون میروم. تک واحدی بود و
تنها درِ آن طبقه گویا منزل جدیدمان بود.

کلید میاندازد و در را هل میدهد. بوی رنگ میان بینی ام
میپیچد و در را پشت سرش می بندد.

دیوار های کرم و ابی داشت و یک پنجره بزرگ و دری که
حدس میزدم باید تراس باشد.

آشپزخانه و نشیمن تنها با کانتِر جدا شده بود و کابینت های
سفید و پنجره کوچکش فضا را روشن تر کرده بود.

__ پسندیدی؟

از پشت سر کاملاً در آغوشم گرفته بود. از نزدیک بودنش
تپش قلب میگیرم و سعی میکنم تنها کمی هم شده تلاش
کنم برای حالات بی اراده ام...

تنها زاویه ی کمی به صورتم میدهم و چشمانش را میبینم:

__ عالیهِ!

زبان چسبیده به کام را فقط این جمله را توانا بود. با سر
انگشتش موهایم را توی شال میفرستد و دستم را میگیرد و
سمت انطرف نشیمن میبرد.

راهروی کوچکی داشت و با چند پله از نشیمن جدا میشد. مرا
دنبال خودش میکشد. به دست هایمان خیره میشوم. محرم
نبودیم اما اعتراضی هم نمیکردم... بالاخره که قرار بود همین
روزها مراسم عقدمان باشد.

دو در روبه روی هم بودند و اخر راهرو در کوچکی که حدس
میزدم سرویس بهداشتی باشد.

اولین در را باز میکند. اتاق بزرگی بود و رنگ دیوار هایش یک
زرد ملایم... در تراس را باز میکند و سرکی میکشد:

_ دوست دارم دو صندلی واسه اینجا بگیرم.. فقط واسه
خودمون....

"خودمون" کلمه ی جدیدی بود پر از حس برایم... اینکه
قرار است دیگر تنها نباشم و کسی بعد این همه سال هوایم را
داشته باشد....

_ هوم، نظرت چیه نارین؟

_ چرا که نه... من که عاشق تو تراس موندنم!

دستم را ول میکند و شانه ام را میچسبد. جلو میکشدم و
صورتش را پایین می آورد با هر کلمه اش نفس هایش به
صورتم در رفت و برگشت میشود:

_ باهم میریم هرچی لازمه رو میخریم. خب؟

اخم میکنم و کمی سرم را عقب میبرم. اجازه نمیدهد حتی
تکان بخورم:

_ منظورت چیه؟ جهاز با منه عماد!

با پشت انگشتانش گونه ام را لمس میکند و نگاه
ش میچرخد:

_ دیگه من یا تویی قرار نیست تو کار باشه، ما!!! فقط " ما "
تنها چیزیه که باید بگی!

تمرکزم را بابت حرکاتش از دست میدهم. اما با این حال
کوتاه نمی ایم:

_ ولی خودم باید چیزایی که لازمه رو بگیرم... خواهش
میکنم سر این قضیه مخالف نباش عماد...
به خاطر اینکه بحث را خاتمه بدهم مسیر حرفم را عوض
میکنم:

_ اتاق روبه رویی واسه طاها خوبه!
نگاهی به دورتا دور اتاق میچرخانم و دست عماد لحظه ای
گونه ام را رها نمیکند. نگاهم به در کشویی میافتد:
_ سرویس بهداشتی؟

به سختی پلک میزند. انگشتش یک لحظه هم متوقف
نمیشود:

— میدونی یکی از آرزوهای من چی

بود؟

به فاصله کم به وجود آمده زل میزنم و تنها از ته گلویم "چی" نامفهومی بیرون می پرانم.

— دیدنت اونجوری که میخوام، بودنت اونجوری که تصورمه...
چیدن خونه ای که متعلق بهمون باشه... وقتی از سرکار
برمیگردم اولین نفر تو باشی که میبینمت... بچه مو....
صدای زنگ گوشی اش حس به وجود آمده را کلا دود میکند.
از حرص لبش را به دندان میکشد و دستش از گونه ام جدا
میشود. گوشی را از جیب شلوارش در می آورد و فحش بدی
حواله شخص پشت تلفن میدهده. میخندم و قدمی عقب میروم
گردنم از عرق خیس شده بود و قلبم خودش را تند به سینه ام
میکوبید.

پشت پنجره می ایستد و از گوشه چشم نگاه خنده داری حواله
ام میدهد. آرام میخندم و به قامت بلند و سرشانه های پهنش
خیره می مانم.

__ عطیه، چرا همیشه خر مگسی؟

با چشمانی درشت شده از تعجب نگاهش میکنم. نمیدانم چه
میگوید که عمادی که هیچ چیز از خجالت نمیدانست، تا بنا
گوش قرمز میشود. از بین دندان قفل شده اش "بی حیا" ی
غلیظی پچ میزند. بیرون میروم و اتاق روبه روی را باز میکنم.
اتاق ساده دوازده متری بود که هیچ پنجره و سرویس
بهداشتی را نداشت.

__ اتاق طاهاس!

از سرشانه کوتاه نگاهش میکنم و دستی به دیوار سبز فسفری
شده میکشم:

__ قشنگه!

جلویم می ایستد و شالم را مرتب

میکند:

__ بریم یه چیزی بخوریم؟

__ یه چیزی بخیریم و طاها روبیاریم خونه ام. سه تایی

بخوریم!

کف دستش را روی چشمش میگذارد:

__ امر دیگه نارین خانوم؟

لبخند بزرگی میزنم. حس خوبی داشتم. مهربان بود و برخلاف

ظاهر خشک و همیشه اخمو اش، منعطف بود و احساساتش را

بیشتر نشان میداد حداقل بهتر از من بود که حتی نمیتوانستم

درست و حسابی پیش خودم اعتراف کنم که بودن با عماد

حس خوبی دارد!

???

دستی برایش تکان میدهم و در عقب را باز میکنم. صبا سمتم

برمیگردد و فرهاد آینه را سمت من کج میکند. به هر دویشان

سلام میکنم. فرهاد با همان متانت که چند بار قبل دیده بودم
جوابم را میدهد و صبا از بین دو صندلی خم میشود و گونه ام
را می بوسد:

__ ببخشید مزاحم شما هم شدم.

فرهاد خیابان را دور میزند و "ای بابا" معترضی میگوید. صبا
چشم و ابرو می آید "لال شو" زمزمه میکند. راحت تر
مینشینم و اسکرین گوشی را روشن میکنم. وارد واتس آپ
میشوم. و صفحه ی عماد را باز میکنم. آنلاین بود و در حال
تایپ...

کمی بعد پیامش میرسد

"کجایی ناری"

تایپ میکنم

"پیش صبام"

"جواب آزمایش اوکی بود"

لبخند میزنم

"خداروشکر"

بدون لحظه ای مکث پیام بعدی میرسد

"من فقط به این اکتفا نمیکنم؟!"

لبم را میگزرم و دستی به پیشانی و گونه ملتهبم میکشم

"شتر در خواب بیند پنبه دانه!"

"دعاکن تنها گیرت نیارم"

میخندم. فرهاد با تعجب از آینه نگاهم میکند. صبا حرص زده

برمیگردد و مشتی به شانه ام میزند. دانه های خجالت روی

پیشانی ام جاخوش میکند. صاف مینشینم و کمی شیطننت

خرج میکنم و برایش مینویسم

"سلام من و به طاها برسون"

برنامه را میبندم و گوشی را داخل جیبم سر می‌دهم. طاهای عزیزم مثل اردکی جامانده از مادرش، هر جا میرفتم می آمد و عماد از این بودنش هم خوشحال بود و هم از بسته شدن دست و پایش غمگین... من هم به طرز تابلویی در حال فرار بودم و عماد آقای می‌کرد و زیاد به رویم نمی آورد. پیاده میشویم. سیا و افروز جلوی در ایستاده بودند. سلام میکنم و افروز را میبوسم.

سیامک: عروس شدی کم پیدایی؟

ضربه ای آرام به بازویش میکوبم و در را باز میکنم:

__ بی انصاف نباش. من تنها عضو توئم که همیشه بودم.

افروز میخندد و جلو تر از همه داخل میرود. صبا از بازوی فرهاد آویزان میشود و شکلک مزخرفی در می آورد:

__ آخ که چقدر مظلوم بودن بهت نمیاد

با چشمانم خط و نشان میکشم برایش... فرهاد لبخند کوچکی
میزند و سیامک شال صبا را از عقب میکشد. صبا جیغ میزند و
سیا همراه من داخل میرود.

سیامک: تا تو باشی زبون نگیری... بدبخت بذار فرهاد بگیرت
بعد خودت و نشون بده... آبرو داری کن خواهر من... آبرو
داری!

فرهاد اینبار با شدت بیشتری میخندد. سوار اسانسور میشویم و
دکمه سوم را میزنم. سیامک دست افروز را میگیرد و به
خودش نزدیک تر میکند. لبخندی به صورت مهربان افروز
میزنم و صبا درحالی که داشت ارایشش را از آینه چک میکرد
میگوید:

__ کاش داریوشم میگفتیم بیاد، زودتر کارا تموم میشد.

در باز میشود و سیا جدی میگوید:

_ لازم نیست. میدونی که عماد خوشش نمیاد. چرا حساسش میکنی بی خودی!

صبا سری تکان میدهد و من با نگاهم از سیامک تشکر میکنم. در را برایشان باز میکنم و داخل میرویم. از همان جلوی در مانتو شال شان را در می آورند و سیامک آستین هایش را بالا میزند. لبخند پررنگی میزند و مهربان نگاهم میکند:

_ امیدوارم آخرین خونه ای باشه که برات میچینم. اشاره اش به چند اسباب کشی قبل و مهربانی اش هم به لبخند وادارم میکند. افروز جلو می آید و گونه ام را میبوسد:

_ قربونت برم. خیلی قشنگه مبارک باشه

دستش را میفشارم و بغلش میکنم. تمام دارایی من همین هایی بودند که کاری با غصه و شادی من نداشتند..همیشه بودند... چه در سرمای زمستان و چه در چهل درجه تابستان...

صبا همراه فرهاد کاور مبل ها را

برمیدارند.

دو کاناپه بزرگ و یک تک نفره بود و رنگشان یک نیلی
خوش رنگ و عسلی بیضی شکلی که زیر شیشه اش پر از
گلبرگ های خشک شده بود... فرش کرم رنگ شش متری
که گل های آبی داشت را وسط نشیمن پهن میکنیم. مبل
هارا میچینیم و سیا تلویزیون را راه انداخت. افروز پرده های
آبی ساده را وصل کرد و سراغ آشپزخانه رفتیم. میزناهار خوری
چهارنفره کوچکی انطرف تر نزدیک آشپزخانه چیدیم. فرهاد
مشغول کوبیدن میخ برای تابلو فرش اهدایی سیا بود....

خسته روی یکی از مبل ها ولو میشوم. تقریبا کلی قرض
آورده بودم و مدیون سیامک و چک کشی هایش شده بودم.
همین دیروز بود که نسرين گفت وصیت بابا یونس را باز کرده
اند و تمام ارثی که ازش به خاطر فرید محروم بودم دوباره
بههم برگردانده شده... من هم از روی همان حساب به سیامک
پناه آوردم...

صبا لیوان شربتی سمتم میگیرد و

کنارم مینشیند:

_ اتاق خوابا مونده!

به چشمان برق زده و شیطان شده اش میخندم. خودش هم
خنده اش میگیرد بابت تاکیدش روی اتاق خواب....

کمی از شربت را میخورم و تمام وجودم خنک میشود:

_ کی بریم اون مرحله؟

چشمکی میزند:

_ بعد عروسی تون!

گنگ نگاهش

میکنم. حرفش را متوجه نمیشوم. افروز گوشش را می پیچاند
و اخ صبا هوا میرود:

_ اذیتش نکن زبون دراز!

میخندم و تازه اشاره اش را به عروسی و وصل کردنش به اتاق خواب میفهمم. به جان پهلوش میفتم و قلقلک اش میدهم. جیغ های بنفشش و کمک خواستن از فرهاد نتیجه نمیدهد و تنها "کوفت" های غلیظی از سیا نوش جان میکند.

.....

کنار عماد دور سفره مینشینم. عطیه بشقابم را برمیدارد و کمی برنج برایم میریزد. طاها از کنارم تکان نمیک خورد. موهایش را میبوسم و خاتون با رایحه قرمه سبزی که از ظرف دستش منشا میگرفت به جمع مان میرسد و مینشیند. زانویم چسبیده به زانوی عماد بود و این نزدیکی جلوی خاتون و عطیه برایم خیلی سخت بود... آب دهانم را به سختی پایین میفرستم. این تازه اول راه بود و هنوز غیر از خودمان خیلی های دیگر خبر نداشتند.

عماد توی صورتم خم میشود و صدایم میزند. چند تار رها شده توی صورتم با هرم نفس هایش تکان تکان میخورند.

پشت گوشم میفرستد و از همان فاصله آرام پیچ میزند "چی شده؟"

لبخند بزرگ عطیه و نگاه های خندان خاتون ، جریان عرق نشسته روی پشتم را بیشتر میکند... زبانم نمیچرخد تا بگویم "برو عقب" من هنوز هم معذبم و این حال را بد میکند... با این حال سعی میکنم لبخند بزنم. عماد با نگاه مشکوکی عقب میکشد و من ناخودآگاه نفسم را بیرون میدهم. کمی خورشت میریزم و مشغول میشوم. هنوز به عماد نگفته بودم خانه را چیده ام آن هم با وسایلی که کلی اصرار داشت تنها برای خریدنشان بروم و روی جیب او حساب کنم.

طاها ارنج اش را روی زانویم میگذارد تا سمت عماد خم شود و او را ببیند:

— کی بریم خونه جدید و ببینیم؟

عماد دستش را جلوی دهان پر اش میگیرد و نامفهوم " هر وقت تو بخوای " میگوید.

خاتون کمی دوغ میریزد و ستم میگیرد. تشکر میکنم و میگوید:

__ یه مراسم کوچیک میخوام تو خونه بگیرم، نظرتون چیه؟
نگاه ناراضی ام را به سفره میدوزم. عماد دست دور شانه ام حلقه میکند و جدی میگوید:

__ هرچی نارین بگه! من که واسم مراسم زیاد مهم نیست!
عطیه دخالت میکند و تشر میزند:

__ خب یه مراسم کوچیکه خاتون دلش به همین خوشه... تو ام بالاخره باید یه شامی چیزی به دوستان بدی، خشک و خالی که نمیشه.... مگه نه ناری؟

قاشق را که میان برنج و خورشت میچرخاندم متوقف میشود.
هر چه که بود عماد زن میگرفت و خاتون دوست داشت برای

تنها پسرش فقط یک مراسم کوچک بگیرد. هرچند که قبلاً
قرار بر این بود که همچنین مراسمی نباشد.

با نشستن دست عماد روی دستم، نگاهم را بالا می‌آورم.
لبخند غمگینی میزنم و تنها برای دلخوشی یک مادر برای
پسرش می‌گویم:

__ مشکلی نیست خاتون.

عطیه کف میزند و خاتون قدردان نگاهم میکند. تنها بودن
همین دست مردانه و فشار کوچکش، دلگرمی شد.

طاها را روی تختش میخوابانم. عماد دستم را میکشد و دنبال
خودش داخل اتاقش میبرد. در را میبندد و من گوشه پنجره را
باز میکنم.

__ چرا در و بستی؟

با ابروی بالا رفته میگوید:

__ منکراتی؟

سری تکان میدهم و او بیخیال شده میخندد.

__ نخیر... زشته جلو خواهر و مادرت!

کنارم روی تخت مینشیند و نگاهش بازی میگیرد:

__ چی زشته؟ اینکه میخوامت؟

جدی بود و تازه اخمی پر رنگ هم داشت. اثری هم از آن لبخند چند ثانیه پیش نبود.

__ نه اینکه عقد نکردیم و در و بستی!

__ واسه ت مهمه اونا چی میگن؟

شانه ای بالا می اندازم و دو دستم را در دو طرفم تکیه گاه میکنم و کمی به سمت عقب خم میشوم:

__ نه فقط یکم خجالت میکشم. همین!

سری تکان میدهد و نگاهش را برنمیدارد؛

_ همش میخوای یه چیزی بگی!

درست میگفت. قضیه خانه و وسایلیش بود اما لبخند کمرنگی
میزنم و با اتاق جمع و جورش اشاره میزنم:

_ بار اولی که میام اتاق!

بیشتر سمتم خم میشود. سایه اش روی تنم مینشیند:

_ این اون حرف نیست!

چشم میبندم. صورتش را نمیدیدم راحت تر بود:

_ خونه رو با بچه ها چیدم... وسایلیش و خودم گرفتم...

بجز صدای نفس کشیدن مان هیچ چیزی به گوشم نمیرسید.

سکوت انقدر طولانی میشود که چشمانم را باز میکنم.

صورتش در نیم سانتی ام بود و به محض باز شدن کامل

چشمانم، زیر دستم میزند و روی تخت میافتم. رویم خم

میشود و کوچک ترین تماسی هم به بدنم ندارد:

_ مگه نگفتم رو جیب منم حساب کن نارین خانوم!

لحنش آرام بود و دلنشین و شاید هم نوازشگر... من انتظار این برخورد را نداشتم. با چشمانی گشاد شده از حرکتش با صدا خش داری "اره" میگویم. بیشتر ستمم خم میشود. جوری که با هر حرفش بینی اش با بینی ام مماس میشد و برخورد میکرد:

_ خوبیش اینه پولش و ندادی کامل، خوبیش اینه اخر هفته عقد میکنیم ، خوبیش اینه کنارمی، با همه این گزینه ها، جایی واسه بحث و دعوا ندارم... کی دلش میاد با زنش دعوا کنه وقتی واسه دل مادرشوهرش به خاطر مراسم بله میده! هان؟ برخورد نفس های گرم اش و این نزدیکی، برایم هم خوشایند است و هم ناخوشایند... یک پارادوکس مزخرفی بود که هربار بیشتر شدت می گرفت. یک نگاهش به چشمانم بود و یک نگاهش

به لبم...

بزاغم را به سختی قورت میدهم و با صدای تو گلویی پچ
میزنم:

_ یکی میاد تو زشته عمادا!

فاصله به یک آن به صفر میرسد و چشمانم را مبیندم. وسط
پیشانی ام از داغی بوسه اش سوزن سوزن میشود و حس
ارامشی از فرق سرم تا نوک پام جریان می یابد. زمزمه اش
مثل آب خنکی بود بعد پیاده روی یک مسافت بلند میان چله
تابستان:

_ من بعد یه عمری حسِ خوشبخت ترین مرد رو زمین و
دارم ناری...اولین باره که دیگه با حسرت به دونفره های تو
خیابون نگاه نمیکنم اینا همش به خاطر بودن تو!

با تمام نق زدن های صبا بالاخره پاکت شیرینی بزرگی از نون
خامه ای میخرم و سمت کافه سیا به رسم تمام پنجشنبه ها

که آنجا جمع میشدیم میروم. عماد نتوانست آموزشگاهش را تعطیل کند و گفت بعدا می آید. لبخند پر شیطنتی میزنم . هرچند فکر میکردند فردا مراسم است و من مشغول کارهایم هستم و کاملا سوپرایز میشدند. در را هل میدهم. اویز تکان تکان میخورد. صدای جر و بحث شان کل کافه را پر کرده بود. صبا گوشه ای کز کرده و سیامک بلند بلند داد میزد و افروز نگران نگاهش میچرخید. پایم به زمین میچسبد. آن قامتی که پشت به من بود را میشناختم. چشمان آبی اش یک روز فکر میکردم زلال ترین نگاه را دارد اما اشتباه میکردم. سیامک: غلط کردی برگشتی.. غلط کردی پیش خودت فکر و خیال ساختی بازم خراب کنی ارامشی و که ناری با بدبختی واسه خودش ساخته...

ضربه محکمی به سینه صدرا میزند و صدرا تکان کوچکی هم نمیخورد . در عوض صدای آشنایش میپیچد:

__ من با مادرم برگشتم. اومدم ناری و بینم. تو کوچیک تر از
اونی هستی که نداری من بینمش.. میفهمی سیا.. تو هیچی
نیستی.. پس یه گوشه وایسا و تماشا کن...

سیامک سمتش خیز برمیدارد. افروز گریه اش میگیرد.

صبا جیغ میزند: بسه تمومش کنید!

چشمانم خیس و دیدم تار میشود این دعوا و داد و هوار
بخاطر من بود. پاکت شیرینی از دستم شل میشود و روی
زمین میریزد. نگاه همه سمتم برمیگردد. زود تر از همه یک
نگاه آبی مشتاق که حس میکنم دارد تمام وجودم را میبلعد.
قدمی عقب میروم. نمیخوام حتی قطره اشکی بریزم. او مسبب
همه چیز بود حتی نفرتم از گوشواره هایی که روزی مورد
علاقه ام بودند:

__ من اینجام و سیامک دخالتی تو ندیدنت نمیکنه ولی بدون
این منم که نمیخوام بینمت!

نمیدانم چطور خودم را از کافه به بیرون پرتاب میکنم. دقیقا به سینه پهنی بر خورد میکنم که این روزها آرامش و امنیت را برایم به ارمغان می آورد کاری که صدرا هیچ وقت نتوانست انجامش بدهد.

شوکه صورت خیسم را میکاود:

__ چی شده عزیزم؟

تمام سدی که جلوی اشکم ساخته بودم با لحن آرام و عزیزم گفتنش میشکند. چانه ام را میگیرد و سرم را بالا میدهد. تنها "بریم" ضعیفی میگویم. بغلم میکند. پیراهن سبز لجنی اش را میان مشتم میفشارم. گریه ام شدت میگیرد. نمیخواهم صدرا و عماد باهم رو در رو شوند اما مگر به خواستن من بود. بیرون آمدن صدرا و خواندن اسمم همزمان شد با فشار دستان عماد دور شانه ام....

صدرا با چشمانی گشاد به من و عماد نگاه میکند. رنگش سفید شده بود دهانش نیمه باز مانده بود...

عماد مچ دستم را میگیرد و بدون حرفی سمت ماشین میکشاند. در را باز میکند و با نگاهی میگوید بنشینم. صدرا هنوز هم نگاهمان میکرد. در را با صدا می بندد و پشت فرمان مینشیند. از کافه دور میشود.

سمتش کاملاً میچرخم. نمیخواهم فکر اشتباهی بکند و تصور کند که من از بودن صدرا خبر داشته ام...

دستم سمت دستش که دنده را میفشرد می برم. حرکت را میخواند. دستش را برمیدارد. باصورت قرمز شده از حرص و عصبانیت اما با صدای آرام و خش داری زمزمه میکند:

__هیچی نگو لطفا نارین!

نمیدانستم چه کنم. مثل مار گزیده ای به خودم می پیچیدم.
اخم پر رنگش اجازه ی هر حرفی را ازم گرفته بود. سمت خانه
ام می راند. از گوشه چشم نگاهش میکنم. قرمزی صورتش
حجم عصبانیتش را نشان میداد و من نمیخواستم اینطور شود.
کامل سمتش میچرخم. چند بار دهان باز میکنم و تنها لب
میزنم. کلافه دستی به صورتم میکشم و با صدایی از که از ته
مانده گلویم مانده بود می گویم:

__ من خبر نداشتم صدرا اونجاس!

__ مهم نیست!

حرص زده میشوم از لحن ارامش... انگار در این دنیا هیچ
چیزی برایش اهمیت نداشت.

__ مهمه! وقتی اینجوری قرمز میشی و روزه ی سکوت
میگیری مهمه!

جلوی خانه پارک میکند. حتی کوچک ترین نگاهی هم سمتم
نمی اندازد. بی خودی بغض میکنم. از درون میلرزیدم و درون
مغزم کسی میخ میکوبید.

نه تلاشی برای حرف زدن دارد نه نگاه کردن... حجم زیادی
از بغض را به سختی فرو میدهم و همچنان به نیم رخ سبزه
اش خیره می مانم.

پف کلافه ای میکشد. سمتم خم میشود و از روی من دست
دراز کرده و در را باز میکند.

__ خداحافظ

عصبی سرش داد میکشم:

__ همین؟ داری بیرونم میکنی؟ واسه چیزی که خبر نداشتم؟

سرش را به فرمان میچسباند. صدایش خسته بود و خش دار
تر به گوش میرسید:

__ نه دارم میگم پیاده شو چون دوست ندارم سرت داد بزنم!

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشم میبندم. اشک
ریزی از لای پلکم راه گوشه چشمم را می یابد.

__ من از کجا بدونم هنوزم دوشش داری یا نه؟ فردا مراسم
عقدمونه ولی

انگار حرف زدن سخت باشد. ناله میکند:

__ برو پایین نارین. لطفا!

چشم باز میکنم و از همان فاصله نگاهش میکنم. هنوز سرش
را فرمان چسبانده بود و شانه هایش به جلو خم شده بود.

__ من حس خودم و به صدرا درک نمیکنم عماد. ولی هرچی
که باشه، دیگه علاقه نیست!

پیاده میشوم. همین که پا در خانه میگذارم، صدای کشی

ده شدن لا

کت و دامن شیری رنگ و پیراهن زرشکی زیرش میپوشم.
خط چشم نازکی پشت چشمانم میکشم و رژ زرشکی براقی به
لبم میزنم. موهایم را کج از فرق سر میافم. روسری کوچک
شیری که اشک های زرشکی داشت را از روی تخت برمیدارم
و با نگاه غمگین صبا چشم در چشم میشوم. زیر چانه ام شل،
روسری را گره میزنم و میگویم:

__ چته؟ کشتی هات غرق شدن؟

بلند میشودو صورتم را با دستش قاب میگیرد:

__ نه چشمات خوشحال نیستن!

پلکی میزنم و گوشه لبم را به دندان میگیرم تا گریه نکنم.
بعد از رفتن عماد و امدنم به خانه، تنها یکبار زنگ زده بود
انهم ساعتی را میامد دنبالم را اعلام کرده بود همین.

عاقده قرار بود خانه خاتون بیاید و تعدادی کمی از فامیل را
دعوت کرده بود. اصرار های صبا برای رفتنم به آرایشگاهی

که هماهنگ کرده بودم بی فایده ماند و نرفتم. عروس
غمگینی بودم که دقیقا دقیقه آخر گند بزرگی به حالش زده
شده بود!

تماس های نیم ساعت یه بار صدرا اعصابم را بهم ریخته بود
و در آخر وقتی در یک پیام گفته بود به خانه ام می اید، دست
به دامن سیامک شدم که او گوش مالی اش بدهد.

خاتون حالش خوب نشده بود و نسرین هم قرار شد پیش او
بماند. نسیم سفر رفته بود و طبق معمول کسی را از خانواده ام
قرار نبود در مراسم ازدواجم باشند.

حالا صبا میگفت چشمانم خوشحال نیست؟! جایی برای
خوشحالی بود؟!!

افروز داخل آمد و با چشمانی ذوق زده براندازم کرد:

__ ماه تر شدی ناری!

به زور لبخندی میزنم:

__ سیا آماده س؟

مچ صبا را میگیرد و فشار دادنش از چشمانم دگر نمی ماند:

__ اره، فرهادم اومده! ما بریم دیگه! عمادم میرسه!

زود تر از من با صبا بیرون میرود و صدای نیمه واضحش را
میشنوم:

__ شدی اینه دق جلوش؟! با این قیافه نیای بهتره!

در را میندد. و من روی تخت مینشینم. تقریبا تمام وسایلم را
به خانه جدید برده بودم. دلم کمی دراز کشیدن میخواست و
شاید خوابی عمیق...

چند ضربه به درمیخورد و سیا سرش را داخل میفرستد:

__ اجازه هست عروس خانوم؟

بی جان لبخند میزنم:

__ بیا تو و لوس نشو سیا!

کامل داخل می آید و در را می بندد. کت و شلوار سرمه ای
تنش بود و حسابی با افروز ست شده بود:

__ بهم میاد؟

بلند میشوم و چشم تنگ میکنم:

__ ای بد نیست!

جلو تر می آید و ضربه ای به بینی ام میزند و جدی تر از هر
بار میگوید:

__ هنوز هیچی نشده زده تو پَر ت! اینجوری باشه کلاهمون با
اقا دادماد تو هم میره ها؟!!

غر میزنم:

__ تو رو خدا حوصله دعوا ندارم!

نگاهش را روی صورتم میچرخاند و از آن لبخند های مهربان
میزند:

__ یکم بهش برخوردی ناری.... ولی میدونه تو از اومدن صدرا
خبر نداشتی! نگران نباش قربونت!
شانه ای بالا می اندازم:

__ من نمیخواستم اینجوری شروع بشه سیا!
گونه ام را میکشد و سرم به دنبال دستش کشیده میشود:
__ حالا هم چیزی نشده، بعدا حالش و بگیر!
ارام میخندم. دستم را میفشارد:

__ ما میریم. خونه مادر شوهرت میبینمت!
چشمکی میزند و بیرون میرود. کفش های سه سانتی ام را
میپوشم. و بند چسبی اش را فشار میدهم. در باز میشود و
قامت عماد میان چهار چوب در ظاهر میشود.
کمر راست میکنم و به قامت بلند وشانه های پهنش که در
بند پیراهن سفیدی بود نگاه میکنم. کتش را روی مچ دستش
انداخته بود و نگاهش انقلاب جدیدی را میان آغاز کرد...

__ بچه ها داشتند میرفتن بیرون گفتم و در و نبندن!

سری تکان میدهم. زبانم به شدت سنگین شده بود و نگاه های خیره و کش دار عماد هم بی تاثیر نبود. کراواتی نبسته بود و میدانستم ازش متنفر است. چند قدم جلو می آید. صورتش صاف شده بود و ریش اش را زده بود. موهایش را مردانه بالا داده بود و حتی کوچک ترین چیزی هم استفاده نکرده بود.

کت اش را روی تخت می اندازد و نگاهی را میان اجزای صورتم میچرخاند. دلخور نگاهی میکنم:

__ بریم!

خواستم از کنارش رد شوم اما سد راهم میشود. روی لجبازی ام گل میکند و نگاهم را از زمین نمیگیرم.

__ نارین؟

"هوم" بی جانی میگویم و پا به پا میشوم. توی صورتم خم
میشود:

_ مستحق این بی توجه ام...ولی الان نه که دلم لک زده یه
دل سیر فقط ببینمت!

دو انگشتش زیر چانه ام مینشیند و سرم را بلند میکند تا
ببینمش....

چشمانش قرمز شده بود و پیشانی اش میزد:

_ از دیروز تا حالا نه خواب داشتم نه لب به غذا زدم، همش
یه چشمم به گوشی بود که پیام بدی و بگی همه چی تمومه!
متعجب و غمگین نگاهش میکنم. دلم برای لحنش ضعف
میرود. قفسه سینه اش به تندی بالا و پایین میشد و ضربان
قلبش را حس میکردم.

از گوشه چشم به عکس عطا نگاه میکند و پچ میزند:

__ به روح عطا قسم خوردم اگه اینبار بگی نه دیگه اصرار
نکنم. طاهارو بدم به خودت و برم یه گوشه ای از دنیا که
نباشم و اذیت نکنم! زنگ نزدم و نیومدم تا خودت تصمیم
بگیری!

از عصبانیت پلک راستم میپرد. ضربه محکمی به بازوی
سفتش میزنم و داد میزنم:

__ لعنتی! از دیروز تا حالا نبودنت مثل خوره افتاده تو مغز و
جونم.... بی انصاف!

جلوی ضربه هایم را نمیگیرد در عوض بغلم میکند و زیر
گوشم پیچ میزنند:

__ من مُردم و زنده شدم ناری!

اشکم روی پیرهنش لکه میسازد:

__ من حتی یه لحظه هم به این فکر نکردم بهت بگم نه!

همانجایی که بود و نفس میکشید و نفس میگرفت را میبوسد:

__ من لایق تو نبودم و دلم به عqlم پا نمیداد... من خودخواه
تر از اونیم که نخواست ناری!

از گرمای تنش کمی مانده بود همانجا مذا ب شوم و به مراسم
نرسم و در یک قدمی خوشبختی بمانم:

__ همیشه همینجوری من و بخواه!

کمی مرا از خودش فاصله میدهد و نزدیک شدن صورتش به
صورتم و پیچیدن عطر سردش میان حس ام و داغی که با رز
زرشکی ام مماس میشود، مهر و امضایی ست بر قبولی حرف
اخرم!

من کنارش نشسته ام. صورتمان وسط آینه است. لبخند عماد
بزرگ و واقعی بود. دستم را گرفته و هر چند ثانیه یه بار
نگاهم میکند. ذوق دارد و چشمانش بی نهایت می خندد.

نوک انگشتانم اما یخ زده... از نگاه خاله مهناز و عمه
مینویش... از نیشخند های زشت شان و از نگاه های بی

نهایت تهوع آورشان.... خاتون مدام دورم میچرخد.... پروانه
بودن به او و شمع بودن بهم مان می آید.... عطیه سعی دارد
با لبخند های مصنوعی اش بگوید نگران نباش مهم
نیست... دهن مردم هیچ وقت بسته نمی ماند... بالاخره یادشان
می رود...

اما فایده ای ندارد.... من هنوز از پیچ های ریزشان سر
بودم. عماد با تمام قوا، نوک انگستانم را میفشرد بلکه از داغی
تن او کمی هم به من برسد.... صبا شانه ام را می فشارد...
سیامک لب میزند "خوشبخت باشی قربونت"... افروز دست
تکان میدهد و بوسه ای میفرستد... فرهاد کم از سیامک ندارد
مهربانی اش، لبخند کوچکی میزند ...

عماد دستم را بیشتر میفشارد... همه نگاهم میکنند... گلویم
خشک شده بود. به شدت زبانم سنگین.... به انگشت دست
چپ ام که حلقه نگین داری مزینش کرده بود و قرار بود
همیشه یادآور مردی مثل عماد باشد نگاه میکنم..

خاتون نگران نگاهم میکند و طاهای عزیزم با کت و شلوار
سیاه تنش از آشپزخانه بیرون می آید... مثل یک آقا رفتار
میکند و برایم میخندد....

بله کوتاه و آرام و محکمی میگویم.... خاتون رنگ به صورتش
برمی گردد و عطیه آهنگ را پلی میکند.
عماد خم میشود و زیر گوشم میگوید:
_ سخته کردم واسه شنیدن بله!

نگاهش میکنم. دانه های کوچک عرق روی پیشانی اش بود
و یک لبخند بزرگ چسبیده به لبش....
روی دستم را با انگشت نوازش میکند:
_ خوش اومدی تو زندگیم... میدونم مثلِ بارونی واسه بیابون
بی آب و علف من...

پیشانی ام را میبوسد و چشمانم از حمایتش بسته میشود.

چند نفر از دوستانش جلو می آیند برای تبریک... به احترام
شان بلند میشوند... دست دور شانه ام گرد میکند و با همه
خوش و بش میکند... ایوب صمیمی ترین دوستش است که
با دوست دخترش که قد کوتاهی دارد و پوست سبزه اش با
مزه تر اش کرده آمده...

با هر دو دست میدهد... ایوب روی شانه اش میزند. و با
صدای آرامی میگوید:

__ بالاخره به مرادت رسیدی....

عماد بلند میخندد و بیشتر مرا به خودش میچسباند. از اینکه
دوستش میدانست خجالت میکشم... دوست دخترش دستم را
میفشارد و صمیمی گونه ام را میبوسد:

__ من نگارم. خوشبختم و خوشبخت باشی!

به موهای فر ریزش که به صورتش می امد خیره میشوم و
لبخندی میزنم و تشکر میکنم.

ورودی ناصر خان و حنا را میبینم. سیامک جلوی ایشان
می ایستد و باهم حرف میزنند. عماد نگاهم میکند:

— چی شده عزیزم؟

نگاهم به همان جا میچسبد... حس خوبی از آمدن دو نفر از
اعضای خانواده ام، قلبم را به تپیدن بیشتر وا میدارد....

— شوهر خواهرم و خواهرم زاده ام اومدن!

و به همانجا هم اشاره میکنم... عماد چانه ام را لمس میکند و
توی صورتم خم میشود.. نگاهش میچرخد و یک ثانیه هم
آرام ندارد:

— من برم پیش شون.... الان میام خب؟

سری تکان میدهم.. عماد همان سمت میرود... سیامک هنوز
داشت صحبت میکرد و حنا نگاهش روی من و لبخندش به
من بود....

نزدیک شدن خاله عماد را میبینم. ستم می آید و جعبه ای
کوچک ستم میگیرد:

_ مبارک باشه عروس خانوم.... البته که شما یه بار دیگه هم
عروس ما بودی... حالا دوباره واسه یکی از خواهر زاده هام
شدی عروس بازم....

میخندد و دستی به شانه ام میزند و با همان لحن زشت و
لبخند مزخرفش ادامه میدهد:

_ اصلا مهم نیست عماد تا حالا زن نداشته و تو بار دوم که
شوهر کردی، بچسب به زندگیت همچین مردی ارزوی هر
دختریه!

حضور کسی را حس میکنم.. صبا دستی به پشتم میکشد و
کنارم می ایستد... لبخند بزرگی رو به من میزند و میگوید:

_ راست میگن ایشون، مثلا دختر خودشون دم بختن، احتمالا
منظورشون از ارزو های هر دختری، دختر خودشونه....

به یک آن رنگ از رخ اش میپرد... قدمی عقب میروود و خوب
مشخص است که سعی دارد از گیس صبا آویزان نشود... طاهها
سمتم می آید... دلم شکسته و چشمانم تر میشود.. صبا آرام
زیر گوشم پیچ میزند:

_ بیخیال مردم عقده ای شدن ناری... مهم عماد که یه لحظه
هم نگاهش و ازت برنمیداره... بقیه همه کشک...
طاهها را بغل میکنم و تنها برای حرف های صبا سری تکان
میدهم.

_ گریه کردی ناری؟

صبا سریع نم زیر چشمم را با سرانگشت میگیرد:

_ نه عزیزدلم، چرا گریه کنه...مگه نه ناری؟

نگاهم به ناصر و حنا و عمادی بود که سمتم می
آمدند...گونه نرم طاهها را میبوسم و "اره" سر سری میگویم.

عماد طاها را ازم ميگيرد و حنانه بغلم ميکند. اشکم ميچکد.
اقا ناصر سلام ميدهد. جوابش را محترمانه ميدهد. هر دو
تبريک ميگويند. حنانه از نسرين مي گويد که کلي دلش
ميخواست بياید و ناصر از مامان مهتاج که حالش خوب
نبوده....

عماد، طاها را روی زمين ميگذارد و دستم را ميگيرد اخم کم
رنگي ميکند. ميگويد:

_ گويا يه حرفايي دارن نا
ري؟

تيز نگاهشان ميکنم:

_ چيزي شده؟

اقا ناصر دست ميان جيب ميفرستد:

_ واسه کاراي حقوقي ارثي که بهت رسيده چند روزي باهات
کار داريم؟!

_ ارث؟

سری تکان میدهد:

_ اقا یونس خدایا مرز، چیزایی که حق تو بود و داده بود به
فرید، ولی حالا دیگه فرق کرده. قبل فوت شون همه رو به
خودت برگردوندن!

چیزی نمیگویم. من به کمی پول نیاز داشتم. اما راضی به این
نبودم وحید و فرید هم به خاطر من ورشکست شوند.

عطیه دست صبا و افروز را میگیرد و مجبورشان میکند با
آهنگ برقصند.... سیامک به جمع شان میرود و مثل همیشه
همراه افروز میرقصد....

صبا حنانه را هم وسط میکشاند و عماد به ناصر تعارف میکند
از خودش پذیرایی کند...

روی صندلی مینشینیم و به جمع شادی که مسبب اش
ازدواجم بود نگاه میکنم.

__ ای کاش بریم خونه و بذاریم اینا تا شب واسه خودشون
برقصن!

نگاهش میکنم. از نگاهش شیطنت میبارید. سعی میکند
نخندد. لبش را جمع میکند:

__ چیه چرا اینجوری نگام میکنی... مگه نشنیدی هیچ جایی
مثل خونه خود آدم نیست!

میخندم. نگاهش صورتم را ستایش میکند. سمتم بیشتر خم
میشود. چراغانی نگاهش به منم میرسد:

__ یه روزی آرزوم بودی.... حالا دارمت... اونقدری که واسه
داشتنت له له میزدم واسه هیچ چیز و هیچ کس اینجوری
نبودم ناری.... لمس کردنت عالمی داره و خودت خبر نداری..
زیر گوشم را میبوسد. غر میزنم و خودم را کنار میکشم:

__ زشته تو رو خدا!

فکش منقبض میشود و جدی میگوید:

_ گفتم بریم خونه، حرف گوش کن نیستی ناری؟! آخرش
جلوی ملت، اختیار مون از دست مون در میره، نگی نگفتم!
میخندم و اینبار من دستش را میگیرم.

مهمان ها کم کم میروند. همه چیز خیلی عادی بود. عادی تر
از هر چیزی که فکرش را بکنم.

حنانه بغلم کرده بود. و. قول گرفت نروم حاجی حاجی مکه...
آقا ناصر با همان قیافه ی خشک و همیشه جدی اش برایم
آرزوی خوشبختی کرد و با هم رفتند.

طاها برای همراه آمدنمان اصراری نکرد و زود راضی شد که
چند روزی را پیش خاتون باشد.

عطیه بغلم میکند و آرام پیچ میزند:

_ ما میدونیم عماد و خوشبخت میکنی ناری!

با لبخند نگاهش میکنم و او بغض میکند:

_ الان جای مناسبی واسه این حرف نیست ولی عطا هم با تو خوشبخت بود. تو پتانسیل این و داری هر مردی رو خوشبخت کنی... امیدوارم عماد لیاقت و داشته باشه...

با آمدن عماد و خاتون که از گریه قرمز شده بود عطیه حرفش را ادامه نمیدهد. میخندم و دست خاتون را میگیرم:

_ هر کی شما رو ببینه فکر میکنه دختر شوهر دادین!
عماد با ابروی بالا رفته میخندد:

_ بفرما، عماد بیچاره رو شوهر دادن رفت!

خاتون میان گریه میخندد و بغلم میکند:

_ خدا شاهده عماد اذیت بکنه، خودم حسابش و میرسم
ناری!

عماد اخم میکند و واقعا بهش بر میخورد:

_ اقا همه من و چی دیدن...از ظهر تا حالا همه سفارش
میکنن ناری و نزن...ناراحتش نکن..گریه اش ننداز... غول
ساختین ازم؟!

عطیه به بازویش میکوبد:

_ بگو بینم غیر خاتون کی گوش ت و پیچونده؟
دستم را میگیرد و کنار خودش میکشاند. موهایم را میبوسد:
_ کی نگفته! سیامک یه ساعته زیر گوشم وز وز میکنه واسه
همین حرفا بوده!

دلم قنچ میرود برای سیامکی که هم برادر بود و هم پناه...
طاها پیراهن و شلوارکی به جای کت و شلوارش میپوشد.
بیرون می اید:

_ کی میری خسته شدیم؟

عماد با چشمانی تنگ شده سمتش قدم برمیدارد .دستش را
میخواند و جیغ کوتاهی میزند. عماد بهش میرسد و جیغ و

دادشان هوا میرود. خاتون با چشمانی خیس و شاد نگاهشان میکند:

_ خدایا مرزدت عطا جان!

کلید برق را میزنیم و خانه روشن میشود. عماد کت اش را روی کاناپه میگذارد و من روسری را از سرم برمیدارم. سمت اشپزخانه میروم و از همانجا داد میزنم:

_ چای بذارم؟

او هم صدایش را بالا تر میبرد:

_ اره قربونت!

زیر کتری را روشن میکنم. به دنبال ظرف سوهان کابینت ها را زیر و رو میکنم. دستی دور کمرم میچد و هرم نفس های داغش به گونه و زیر گوشم اصابت میکند. با صدای خش داری پچ میزند:

_ گِرت انداختم!

آرام میخندم و به خاطر مور مور شدن، گردنم به همان سمت
کج میشود:

_ لامصب تور بزرگی انداختی واسه ام!

توی صورتم خم میشود:

_ شاه ماهی گرفتم!

لبم کش می آید و جایی از همان گوشه را مُهر میزند...

_ من الان اصلا دلم چای نمیخواد!

لب میزنم:

_ منم!

چشمانش برق میزند:

_ چی میخواد دلِ کوچیک بانو؟

پلکی میزنم:

_ آرامش!

کمی ازم فاصله میگیرد و دستم را میگیرد. از اشپزخانه بیرون میرود و دستم را میکشد و به دنبالش قدم برمیدارم...

پله ها را بالا میرویم. در اتاق مشترکمان را باز میکند. همان وسط می ایستیم. نگاهش لحظه ای از جستن صورتم خسته نمیشود. جلو میکشدم... دستم را دور گردنش حلقه میکنم و سرم را روی قلبش میگذارم... با هرچه قدرت خودش را به سینه میکوبید و من حال خوشی داشتم... بغلم میکند... پایم از زمین فاصله میگیرد... چشمانم را میبندم.. منتظر جایی هستم که هنوز امدادگی اش را ندارم اما نمیخواه

م توی ذوقش بزنم... اما صدای باز شدن در و فرود امدنم روی چیزی نرم غیر از تخت حس میکنم... چشمانم را باز میکنم... نگاه شیطنت بارش را بهم میدوزد...

تراس زیبا یمان که قرار بود دو نفره های زیادی به خودش
ببیند. کیک کوچکی از جعبه بیرون می آورد. دورش شکوفه
های خامه ای قرمز بود و رویش عکسی از خودم و عماد که
برای یک زمان مشخص نبود و هر کدام جداگانه گرفته شده
بود...

میخندم:

_ دیوونه، تولدم نیست که! این و از کی اینجا گذاشتی؟

کنارم روی صندلی مینشیند و موهایم را یک طرف میدهد.
سمتم خم میشود و زمزمه میکند:

_ کیکِ پیوند! صبا زحمتش و کشیده.. مستقیم از مراسم ما
اومده و این و گذاشته اینجا!

صبای عزیزمم..

بلند بلند میخندم:

_ نشنیدم تا حالا... ولی حسابی با چایی میچسبه!

کمی نیم خیز میشود و پاکت سیگارش را از جیب در می آورد... نخى بیرون میکشد و فندک را زیرش میگیرد و روی میز می گذارد...

از شانه بغلم میکند و به سیگاری که آتش زده زل میزند:
_ اینجوری با هم سیگار میکشیم؟ نظرت؟ نه ضرر داره نه زیر قولم میزنم...

میخندم.. طولانی و از ته دل.. قدردان نگاهش میکنم... شیفته وار نگاهم میکند... سرش را جلو می آورد... لبخند بزرگی میزنم:

_ این بهترین سورپرایز روز عروسی!
چهار انگشتش پشت گوشم میچسبد و انگشت دیگرش چانه ام را بالا میدهد:

_ قول میدم هیچ وقت تنهات ندارم نارین!
چشمانم را میبندم:

— من کسی و ندارم عماد...اگه رفتم،

دنبالم...

حرفم با داغی که به جانم رسید نیمه تمام می ماند...غصه ام
را میبلعد.. بغضم را میبلعد...و عشق به جانم میریزد.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)